

شماره ۳۶۵۴
چهارشنبه ۱۳ خرداد ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان

اثرات درمانی روغن میخک

کهن‌ترین درختان جهان در یزد

از آبادان تا تیم ملی با احمد عابدزاده

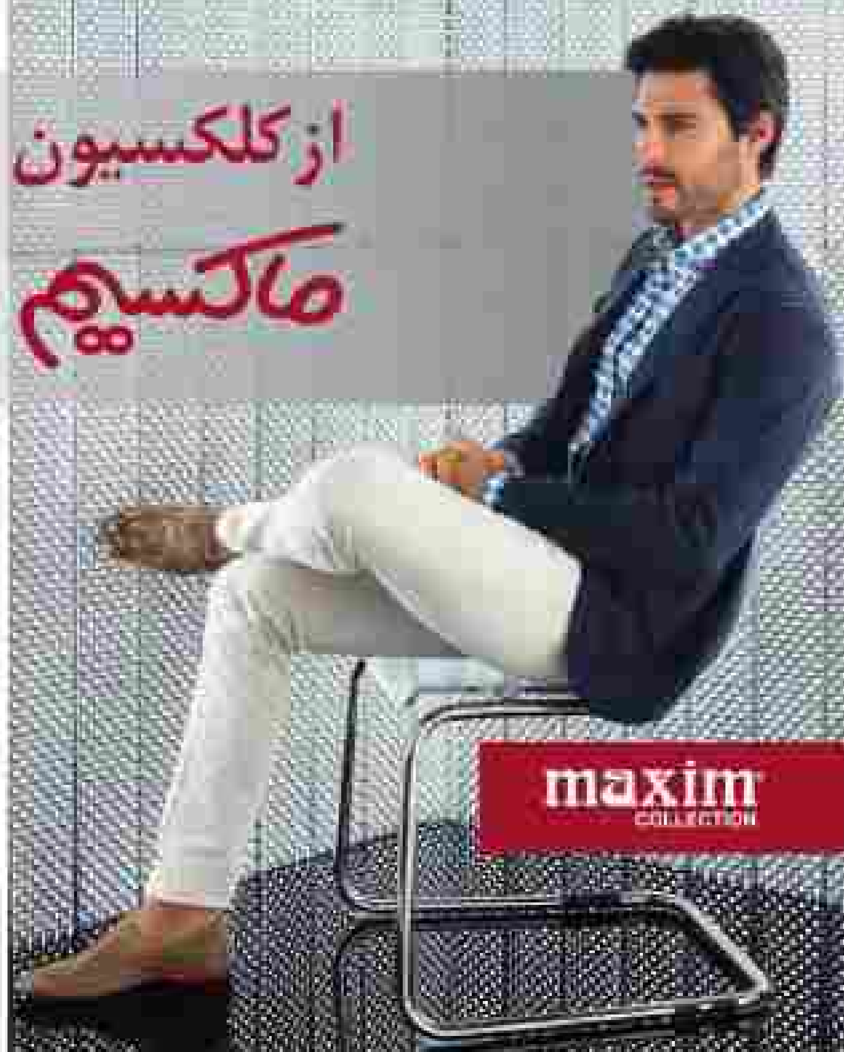
دوست خانوادگی محترمی به نام میکروب



گفت‌وگویی متفاوت با معمار ایرانی ورزشگاه پاریس

از کلکسیون جدید
ماکسیم دیدن فرمایید

با هدایای جالب برای مشتریان ویژه ماکسیم



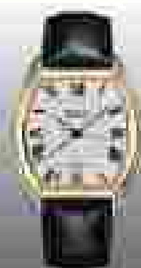




QUANTUM



ساعت مدیران هزاره سوم





ماکسیم

پوشاک نسل امروز و فردا

NEW COLLECTION

ماکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید

- ماکسیم مرکزی: میرداماد، مجتمع پایتخت ۸۸۷۸۹۰۶۴
- ماکسیم میرداماد: شماره ۲ ۲۲۲۵۱۷۰۹
- ماکسیم میرداماد (بانوان): مجتمع پاسارگاد ۲۲۲۱۵۶۳۴
- ماکسیم پاسداران: مقابل برج سفید ۲۲۵۶۳۳۰۰
- ماکسیم شهرک غرب: میدان نور ۸۸۰۸۹۹۹۰
- ماکسیم شریعتی: مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۳۰
- ماکسیم شریعتی (بانوان): مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۸۶
- ماکسیم قلهک: مرکز خرید ۸۸۹۵۱۳۵۱
- ماکسیم اصفهان: ۳۱۵۵۰۱۶۷
- ماکسیم ایلام: بلوار امام علی ۲۲۲۳۷۸۴۷
- ماکسیم رشت: بلوار گلسار ۳۳۷۵۸۸۷۵
- ماکسیم شیراز: هتل بین المللی پارس ۳۲۳۵۷۷۶۴
- ماکسیم مشهد (بانوان): هتل همای شماره ۲ ۳۷۲۸۱۵۳۰
- ماکسیم مشهد: هتل همای شماره ۲ ۳۷۶۴۴۲۱۱
- ماکسیم مشهد: مجتمع پروما ۳۷۶۴۸۵۵۶
- ماکسیم کرمان: هتل بین المللی پارس ۳۲۱۱۹۳۹۲
- ماکسیم بابل: خیابان ۳۲۳۱۱۸۵۱
- ماکسیم اراک: ۳۲۲۴۸۹۱۷
- ماکسیم اهواز: کیانپارس، برج کوثر ۳۳۷۳۱۱۶۸
- ماکسیم بندر عباس: هتل هرمز ۳۳۳۴۳۸۰۸
- ماکسیم کرج: ۳۴۴۰۴۳۸۰
- ماکسیم گرگان: ۳۲۲۴۴۴۱۶
- ماکسیم قزوین: ۳۳۳۶۷۱۶۱
- ماکسیم زاهدان: ۳۳۴۴۸۰۴۴
- ماکسیم یزد: آیت‌الله کاشانی ۳۸۲۴۵۶۳۹
- ماکسیم گنبد: خیابان ۳۳۵۵۷۵۷۰

دفتر مرکزی: تهران، میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت   روابط عمومی و بازرگانی: ۸۸۸۸۸۸۱۵   www.maximian.com

اللهم کل ولیک الحجه ابن الحسن صلواتک علیه و علی آبائه فی هذه الساعه و فی کل ساعه ولیاً و حافظاً و قاعداً و ناصراً و دلیلاً و عینا حتی تسکنه عرضک طوعا و تمتعه فیها طویلا...

ایمان هیچ بنده‌ای پابر جا نمی شود، مگر زمانی که قلبش استوار شود ●امام علی(ع)

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۵۴ - چهارشنبه ۱۳ خرداد ۱۳۹۴
۱۵ شعبان ۱۴۳۶ ۳ ژانویه ۲۰۱۵

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

امام مردم...



این روزها سالروز رحلت امام(ره) را در تقویم داریم. گرچه امسال همزمانی این مناسبت با نیمه شعبان موجب می‌شود که کسی به عزا ننشیند و عزاداری نکند و شکرانه میلاد امام عدالت بخش را به سرور بنشیند و با عید به جا آورد اما امسال این دو تقارنی نیکو با یکدیگر پیدا کرده‌اند چون حضرت مهدی(عج) را امید مستضعفان جهان می‌دانیم و امامی را که در خرداد ۶۸ از دست داده‌ایم، امامی دانسته و می‌دانیم که تمام هوش و حواسش به مستضعفین بود. هم اوست که می گوید:«من یک موی این کوخ نشینان را به تمام کاخ نشینان نمی‌فروشم» و هم اوست که می گوید: و به مسوولین هشدار می‌دهد که، سعی کنید تمام همت خویش را در راه خدمت به مستضعفین به کار بگیرید. او که همواره به ما توصیه می کرد:«برای انتخاب مسؤولین سعی کنید کسانی را انتخاب کنید که از طبقه محروم باشند و درد مستضعفین را چشیده باشند» و تا وقتی زنده بود با مردم زیست و زندگی ساده را بر زندگی اشرافی ترجیح داد و به مسوولین هم توصیه می کرد که ساده زندگی کنند، خوی اشرافی نداشته باشند.

امام پیر و شایسته آیین انتظار و عبد صالح خدا بود و علت محبوبیت او نیز همین بود که با مردم کوچه و بازار خوش بود. با طبقات فقیر و فرودست جامعه همنوایی داشت و به همه توصیه می کرد که به فکر اقشار پایین جامعه باشند به همین دلیل بود که مردم در بدرقه همانقدر سنگ تمام گذاشتند که در استقبال... شاید نسل امروز چندان یاد و خاطره‌ای از آن روزگار نداشته باشد، جوانها شاید بگویند دوران این حرفها گذشته است. جامعه امروزی ترویج رفاه و اشرافیت، تبعیض و نابرابری، آسیب‌های اجتماعی، فقر و استیصال طبقات فرودست و ضعیف جامعه و مشکلات اقتصادی و اجتماعی در کوچه و خیابان و محله و شهر را ببینند و بگوید اینها شعارهایی بود که در حد حرف باقی ماند و عمری نداشت.

اما این قضاوت، قضاوت درستی نیست. حتی حال هم پس از گذشت نزدیک به سه دهه از رحلت آن عزیز، ارزش‌های جامعه هرچند که به تمامی به عمل در نیامده‌اند اما بر همان مبانی استوارند. توصیه‌ها و سخنان رهبری همچنان همان آموزه‌هاست. توجه به عدالت، رفع ظلم، تأکید به ساده زیستی، مقابله با فساد و رانت و در یک کلام توجه به مستضعفان و اقشار آسیب پذیر... اما باید اعتراف کرد که در تحقق این آرمان و هدف، کارگزاران و بدنه اجرایی نظام که باید این آرمان و آرزوها را محقق می کرد کاستی‌های بسیاری داشته‌ایم و ضعف‌ها و ناتوانی‌هایی که بررسی علل ایجابی آن به دهها مقاله نیازمند است.

اما نباید غافل بود که رمز موفقیت حکومت و رهبران حکومت حرکت در همان مسیر است و باید تمام موانعی را که موجب ایستایی و توقف در تحقق این شعار می‌شود از بین برد. شاید بتوان گفت تنها تنزیه رهبران و بزرگان و در یک کلام راس هرم کافی نیست، بلکه باید به دنبال تصفیه و اصلاح سطح‌های میانی هرم قدرت نیز بود... جامعه دهه ۹۰ با جامعه دهه ۶۰ البته تفاوت‌های فراوانی دارد. این جامعه عوض شده است، شاید بیشتر به این خاطر که در مهندسی و مدیریت امور اجرایی و اقتصادی و در انتخاب و انتصاب مدیران و نیز ساز و کارهای اجرایی اشتباهات و غفلت‌هایی داشته‌ایم. رشد اشرافیت و اشرافی گری و تجمل، رشد فاصله‌های طبقاتی، فساد خواص، بروز پدیده‌هایی چون رانت، رشوه و فساد، گسترش فرهنگ منفعت‌جویی و دنیاطلبی، فاصله گرفتن مسؤولان از مردم، غفلت کارگزاران و... موجب شده است که جامعه از بسیاری از ارزش‌هایش فاصله بگیرد و این کم مصیبتی نبوده و نیست. شاید به همین خاطر باشد که نسل جوان امروز باورپذیری و ایثار و گذشت و اعتماد جوانان دهه ۶۰ را با خود همراه نداشته باشند. کمتر حرف‌هایمان را باور کنند که باید برای آن فکری اساسی کرد. این انقلاب همچنان که از زبان رهبر انقلاب بارها تکرار شده است:«بی‌نام خمینی در هیچ جای جهان شناخته شده نیست» و میثاق امام با مردم خدمت بی‌منت، دوری از دنیاطلبی و منفعت‌جویی و خدمت به طبقات فرودست جامعه و در یک کلام کار برای رضای خدا به عنوان منشور کارگزاری در نظام اسلامی بوده است. نادیده گرفتن این منشور جفا به مردم مسلمان و تمام ساکنان این سرزمین و همچنین خیانت به انقلاب و نظام و کشور و میراث آن پیر سفر کرده است.

باشد که همه ما پاسدار حرمت خون بهترین فرزندان این سرزمین و آن همه ایثار و گذشت جوانان و پیران این آب و خاک باشیم و بیش از همه کارگزاران و مسؤولان نظام خدمتگزار شایسته این مردم خوب و پیر و آرمان‌های بلند امام عزیز باشند. ■

نامه‌های بی‌واسطه

شعبان، ماه برکت و رحمت

واینک ماه شعبان به نیمه رسیده است. این ماه، ماه استغفار است. ماه، ماه پیغمبر اکرم است. ما در روایات داریم که حضرت فرمودند: "أَلَا إِنَّ شَعْبَانَ شَهْرِي فَرَحِمَ اللهُ مَنْ أَعَانَنِي عَلَي شَهْرِي"، ماه، ماه من است؛ خداوند کسی را که در این ماه به من کمک کند، رحمت کند! در این ماه هم بسیار راجع به استغفار سفارش شده است اگر کسی واقعا دلش تکان خورده باشد و واقعاً از نظر دل و قلبش محزون باشد، اندوهگین باشد، نسبت به گذشته‌ی از دست رفته‌اش، در صدد جبران است.

پیغمبر رحمةٌللعالمین است، ماه هم، ماه پیغمبر است؛ حال او می‌خواهد بندگان را شستشو داده و وارد دریای رحمت کند، پس از ما می‌خواهد که با استغفار و توبه، به او کمک کنیم.

و هر کس که منزلت این دعوت بزرگ را بشناسد، به ناچار اهتمام به خرج می‌دهد، تا مگر مشمول آن شده، در آن داخل شود و همچنین امیرالمؤمنین علی(ع) فرمود: از آن زمان که شنیدم منادی رسول خدا صلی الله علیه و آله ندا می‌داد، روزه ماه شعبان از من فوت نشد پس اگر خدا بخواهد پس از این نیز روزه شعبان از من فوت نخواهد شد، تا زمانی که زندهم.

فرستنده محمود جعفری از کوهبنان

"خدایا چرا من؟"

آرتور اش، قهرمان افسانه‌ای تنیس هنگامی که تحت عمل جراحی قلب قرار گرفت، با تزریق خون آلوده، به بیماری ایدز مبتلا شد.

طرفداران آرتور از سرتاسر جهان نامه‌هایی محبت‌آمیز برایش فرستادند.

یکی از دوستداران وی در نامه خویش نوشته بود: "چرا خدا تو را برای ابتلا به چنین بیماری خطرناکی انتخاب کرده؟"

آرتور اش، در پاسخ این نامه چنین نوشت: در سرتاسر دنیا بیش از پنجاه میلیون کودک به انجام بازی تنیس علاقه‌مند شده و شروع به آموزش می‌کنند.

حدود پنج میلیون از آن‌ها بازی را به خوبی فرا می‌گیرند...از آن میان قریب پانصد هزار نفر تنیس حرفه‌ای را می‌آموزند و شاید پنجاه هزار نفر در مسابقات شرکت می‌کنند...پنج هزار نفر به مسابقات تخصصی‌تر راه می‌یابند.

پنجاه نفر اجازه شرکت در مسابقات بین المللی ویمبلدون را می‌یابند.

چهار نفر به مسابقات نیمه نهایی راه می‌یابند.

و دو نفر به مسابقات نهایی.

وقتی که من جام جهانی تنیس را در دست‌هایم می‌فشردم هرگز نپرسیدم که "خدایا چرا من؟"

و امروز وقتی که درد می‌کشم، باز هم اجازه ندارم که از خدا بپرسم: "چرا من؟"

جلال ملکشاهی ـ کرمانشاه

میثاق با مهدی فاطمه

گفتم به مهدی بر من عاشق نظر کن
گفتا تو هم از معصیت صرفِ نظر کن
گفتم که دیدار تو باشد آرزویم
گفتا که در کوی عمل کن جستجویم
گفتم بیا جانم پر از شهد صفا کن
گفتا به عهد بندگی باحق وفا کن
گفتم به مهدی بر من دلخسته رو کن
گفتا ز تقوی کسب عز و آبرو کن
گفتم ز حق دارم تمنای سکینه
گفتا بشوی از دل غبار حقد و کینه
گفتم رخت را از منِ واله مگردان
گفتا دلی را با ستم از خود مرنجان
گفتم ز هجران تو قلبی تنگ دارم
گفتا ز قول بی‌عمل من ننگ دارم
گفتم دمی با من ز رأفت گفت‌وگو کن
گفتا به آب دیده دل را شستشو کن
گفتم دلم از بند غم آزاد گردان
گفتا که دل با یاد حق آباد گردان
گفتم که شامِ تارِ دلها را سحر کن
گفتا دعا همواره با اشکِ بَصر کن
گفتم به جان مادرت من را دعا کن
گفتا که جانت پاک از بهرِ خدا کن
گفتم که از هجران رویت بیقرارم
گفتا که روزِ وصل را در انتظارم

از محمدکاظم نیکنام... به یاد شهید ابوذر نیکنام

ارادت قلبی ملت به امام

رحلت جانگداز بنیانگذار و رهبر فقید جمهوری اسلامی ایران، موجب تأثر و تأسف بسیاری از خانواده‌های ایرانی و حتی دوستداران انقلاب اسلامی در دیگر کشورها شد و مردم در سراسر کشور یکپارچه عزادار شدند و در فراق یار، اشک ماتم می‌ریختند.

فرزندان خردسال خانواده‌ها که به اینترنت و کامپیوتر دسترسی دارند، بدون هیچ گونه اتلاف وقت، می‌توانند با فشار دادن چند کلید کیبورد، تاریخچه انقلاب اسلامی و زندگی‌نامه امام راحل را بخوانند تا به راحتی با این رویدادهای سرنوشت‌ساز آشنا شوند.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

رونمایی وبلاگ نویسان در مقام خبرنگار

با وجود این که خبرنگاری یکی از شغل‌های پردردسر جامعه امروزی است و شاید بیش از سایر حرفه‌ها و مشاغل نیازمند تجربه و یادگیری است ولی امروزه شاهد ورود وبلاگ نویسان که اکثر مطالب خود را با ناخنک به دست مایه دیگران کسب می‌کنند می‌باشیم، اشخاصی که بدون داشتن سواد و تجربه به خبرنگاری و فقط و فقط با جمع مطالب از سایر خبرگزاری‌ها و سایت‌ها اخباری را در دنیای مجازی منتشر کرده و برای خود ادعای خبرنگاری دارند، این در حالی است که اکثر خبرنگاران جراید باید منتظر بررسی و تایید اخبار خود توسط مقام مسئول ذیربط باشند، خوب است اندکی به خود بنگریم و با اندک سواد خود گام برداریم.

مرتضی محمدی ـ هشترود

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند و با تبریک اعیاد شعبانیه و به ویژه ولادت باسعادت ولی عصر، امام زمان (عج) و با گرامیداشت یاد و خاطره امام عزیز، خمینی بزرگ...

***

*** غلامرضا نیرودل ـ کرج**

از لطف شما متشکرم و متقابلاً برای شما سعادت و سلامت آرزو می‌کنم.

*** داود حتم پورخامنه‌ای ـ تهران**

دو مطلب ارسالی که به مشکلات شهری برمی‌گشت در اختیار تحریریه قرار گرفت تا تحویل مسئول جدید صفحه تراز و شود که به زودی راه اندازی خواهد شد. از جمله مطلب کمبود نیروی انسانی در راهنمایی و رانندگی بخش علی آباد کتول و همین طور مشکلات بازنشستگان آموزش و پرورش. موفق باشید.

*** جلال ملکشاهی ـ کرمانشاه**

از ابراز لطف شما خواننده عزیز نسبت به مجله خودتان سپاسگزارم و امیدوارم بنده و همکارانم بتوانیم هر هفته مطالب بهتری را برای نشریه تدارک کنیم. البته در این راه همراهی و مساعدت همه خوانندگان اصل مهمی است که نباید از نظر دور داشته شود.

*** مجید کاظمی ـ گناباد**

مطلبی را که درباره قیام مسجد گوهرشاد فرستاده بودید در نوبت چاپ قرار گرفت. و ان‌شاءا...در شماره تیر ماه مجله و همزمان با سالگرد آن واقعه به چاپ خواهد رسید. منتظر آثار دیگرتان می‌مانم.

*** محمد یاوری ـ تهران**

نامه شما را خواندم. دردمندانه بود. من هم مثل شما دعا می‌کنم که خدایا دروغ، فقر و خشکسالی و دشمن را از این سرزمین دور کن. حرف شما درست است. هم داشتن حق علمی و انرژی هسته‌ای صحیح است و هم داشتن حق زندگی خوب، کار، رفاه و امید.

*** عباس توکلی شهمیرزادی ـ قائم شهر**

یکی دو مطلب ارسالی را به آقای گلیاری نشان دادم. ایشان گفته‌اند که از مطلب و حتی عکس ارسالی استفاده کرده‌اند.

*** مرتضی محمدی ـ هشترود**

مسئله کارت سوخت که دیگر حل شده است و گمان می‌کنم چاپ مطلب کوتاه ارسالی شما در این باره دیگر موضوعیت ندارد. موفق باشید.

*** ناصر ملابابایی ـ اندیشه**

یکی از مطالب ارسالی شما این شماره یا شماره آینده چاپ می‌شود. مطلب «در سیاهی شب» را به بخش تحریریه داده‌ام تا در صورت صلاحدید در نوبت چاپ قرار گیرد. برایتان آرزوی توفیق دارم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

روی هر جمله یک دقیقه فکر کن!

می‌دانی چرا شیشه جلوی ماشین اینقدر بزرگ است ولی آینه عقب اینقدر کوچک؟ چون گذشته به اندازه آینده اهمیت ندارد. بنابراین همیشه به جلو نگاه کن و ادامه بده.

دوستی مثل یک کتاب است. چند ثانیه طول می کشد تا آتش بگیرد ولی سال‌ها طول می کشد تا نوشته شود.

تمام چیزها در زندگی موقتی هستند. اگر خوب پیش می‌روند، از آن لذت ببر. برای همیشه دوام نخواهند داشت. اگر بد پیش می روند، نگران نباش، برای همیشه دوام نخواهند داشت.

دوست‌های قدیمی طلا هستند! دوستان جدید الماس. اگر یک الماس به دست آوردی، طلا را فراموش نکن چون برای نگه داشتن الماس همیشه به پایه طلا نیاز داری.

اغلب وقتی امیدت را از دست می‌دهی و فکر می کنی که این آخر خط است، خدا از بالا بهت لبخند می‌زند و می گوید: آرام باش عزیزم، این فقط یک پیچ است نه پایان.

وقتی خدا مشکلات تو را حل می کند، تو به توانایی‌های او ایمان داری. وقتی خدا مشکلاتت را حل نمی کند، او به توانایی‌های تو ایمان دارد.

قضاوت زود هنگام ممنوع!

دختر کوچولوی ملوسی دو تا سیب در دو دستش داشت. همان لحظه مادرش وارد اتاق شد. چشمش به دو دست او افتاد. گفت: "یکی از سیب‌ها رو به من میدی؟" دخترک ابتدا نگاهی خیره به مادرش انداخت و سپس نگاهی به این سیب و بعد آن سیب. اندکی اندیشید. بعد یک گاز بر این سیب زد و گازی به آن سیب. لبخند روی لبان مادرش ماسید. سیمایش داد می‌زد که چقدر از دخترکش نومید شده است. اما دخترک لحظه‌ای بعد یکی از سیب‌های گاز زده را به طرف مادر گرفت و گفت، "بیا مامان این سیب شیرین‌تره!" مادر خشکش زد. چه اندیشه‌ای به ذهن خود راه داده بود و دخترکش در چه اندیشه‌ای بود.

چشم پوشی عاقلانه



شبی مار بزرگی برای پیدا کردن غذا وارد دکان نجاری شد. همین طور که گشت می‌زد، بدنش به اره گیر کرد و کمی زخم شد. مار خیلی ناراحت شد و برای دفاع از خود، اره را گاز گرفت که گاز گرفتن، باعث خونریزی دور دهانش شد. او نمی‌فهمید که چه اتفاقی افتاده و از اینکه اره دارد به او حمله می کند و مرگش حتمی است، تصمیم گرفت برای آخرین بار از خود دفاع و هر چه شدیدتر حمله کند، بنابراین بدنش را دور اره پیچاند و هی فشار داد.

نجار صبح که آمد، روی میز به جای اره، لاشه ماری بزرگ و زخم آلود را دید که فقط به خاطر بی‌فکری و خشم زیاد مرده بود.

معمولاً در لحظه خشم می‌خواهیم دیگران را برنجانیم، بعد متوجه می‌شویم خودمان را رنجانده‌ایم و موقعی این را درک می کنیم که خیلی دیر شده. زندگی بیشتر احتیاج دارد که چشم پوشی کنیم از اتفاق‌ها، از آدم‌ها، از رفتارها، گفتارها، باید به خودمان چشم‌پوشی عاقلانه و بجا را یاد بدهیم چون هر کسی ارزش این را ندارد که روبرویش بایستیم و اعتراض کنیم.

وقتی خدا امر کند...

زن فقیری که خانواده کوچکی داشت، با یک برنامه رادیویی تماس گرفت و از خدا درخواست کمک کرد.

مرد بی‌ایمانی که داشت به این برنامه رادیویی گوش می‌داد، تصمیم گرفت سر به سر این زن بگذارد. آدرس او را به دست آورد و به منشی‌اش دستور داد مقدار زیادی مواد خوراکی بخرد و برای زن ببرد. ضمناً به او گفت: وقتی آن زن از تو پرسید چه کسی این غذا را فرستاده، بگو کار شیطان است.

وقتی منشی به خانه زن رسید، زن خیلی خوشحال و شکرگزار شد و غذاها را به داخل خانه کوچکش برد. منشی از او پرسید: نمی‌خواهی بدانی چه کسی غذا را فرستاده؟

زن جواب داد: نه، مهم نیست. وقتی خدا امر کند، حتی شیطان هم فرمان می‌برد.



بز را بکش

روزگاری مرید و مرشدی خردمند در سفر بودند. شبی را در خانه زنی با چادر محقر و چند فرزند گذراندند و از شیر تنها بزی که داشت نوشیدند. مرید فکر کرد کاش قادر بود به او کمک کند.

وقتی این را به مرشد خود گفت او پس از اندکی تأمل پاسخ داد:

اگر واقعاً می‌خواهی به آنها کمک کنی برگرد و پنهانی بز آنها را بکش...

مرید ابتدا بسیار متعجب شد اما از آنجا که به مرشد خود ایمان داشت چیزی نگفت و شبانه بز را در تاریکی کشت.

سال‌ها گذشت و روزی مرید و مرشد وارد شهرکی زیبا شدند و سراغ تاجر بزرگ شهر را گرفتند که زنی بود با لباس‌های مجلل و خدم و حشم فراوان...

وقتی راز موفقیتش را جویا شدند زن گفت:

سالها پیش من تنها یک بز داشتم. یک روز صبح دیدم که مرده... مجبور شدیم برای گذران زندگی هر کدام به کاری روی آوریم. فرزند بزرگم یک زمین زراعی در آن نزدیکی یافت. فرزند دیگرم معدنی از فلزات گرانبها پیدا کرد و دیگری به داد و ستد با اطراف روی آورد...

مرید فهمید هر یک از ما بزی داریم که اکتفا به آن مانع رشد و تغییرمان است و باید برای رسیدن به موفقیت و تغییرات بهتر آن را قربانی کرد.

القصّه... ما در کشورمان هم بزی داریم به نام نفت...

چینی‌های قدیم برای اینکه از شر حمله دشمنان در امان باشند دیوار بزرگ چین را ساختند، اما در صد سال اول ساخت دیوار، سه بار دشمنانشان بدان نفوذ کرده و با چینی‌ها جنگیدند. دشمنان از دیوار بالا نرفتند بلکه به دربان‌ها رشوه داده و از آنها گذشتند. چینی‌ها بنایی استوار ساختند اما برای ساخت نگهبانهایش کاری نکردند غافل از اینکه نیروی انسانی مهمترین مسئله است. یکی از شرق شناسان می‌گوید: برای انهدام یک تمدن، سه چیز را باید منهدم کرد:

اول) خانواده

دوم) نظام آموزشی

سوم) الگوها و اسوه‌ها

برای اولی منزلت مادر به عنوان مربی کودکان را متزلزل کن.

برای دومی از منزلت معلم بکاه و در جامعه او را بی‌ارزش کن.

برای سومی منزلت نخبگان و دانشمندان را هدف قرار ده تا کسی آنها را الگوی خویش قرار ندهد.

کسی که ریشه اش پاک باشد مصاحبتش هم بد نباشد
امام علی(ع)

رضا کیان

اردوغان و دوراهی انتخابات پارلمانی



رجب طیب اردوغان سال‌هاست که دنبال تغییر نظام سیاسی ترکیه است. او برای پیاده‌سازی این سناریو گام به گام تلاش کرده تا فضا را برای عملی کردن این شرایط مهیا سازد. بر همین اساس، وقتی در انتخابات ریاست جمهوری این کشور، عبداله گل دوست و یار دیرین خود را کنار زد تا خود به عنوان رئیس قوه مجریه راهی کاخ چانکایا شود، کمتر کسی از این اقدام تعجب کرد. اما حالا آقای رئیس‌جمهور به بخش سخت و دشوار ماجرا رسیده است.

طبق قانون اساسی ترکیه، لازمه ایجاد تغییر در

سناریویی برای تجزیه سوریه

مخالفان سوری از امکان پیشروی داعش به سمت دمشق، پایتخت سوریه نگران هستند. موفقیت‌های نظامی اخیری که این شبکه تروریستی به دست آورده و بر شهر تاریخی تدمر مستولی شده و همچنین تسلط بر گذرگاه مرزی ولید در مرز سوریه و عراق باعث شده است تا آنها بیش از هر زمانی از وضعیت جاری نگران شوند. نیروهای معتدل‌تر مخالف سوری می گویند، آنچه بر نگرانی‌ها می‌افزاید احتمال ورود آسان داعش به شهر غوطه در اطراف دمشق است که می‌تواند بدون آنکه لازم باشد به سمت پایتخت پیشروی کند، این شهر را به تصرف خود در آورد.

مخالفان سوری به هیچ وجه نگرانی خود را از احتمال قیام هواداران داعش که آنها را نیروهای خفته داعش می‌نامند، پنهان نمی کنند. نیروهایی که روز به روز از دیگر جریان‌های مخالف سوری دور شده و خود را بیش از پیش به داعش نزدیک کرده‌اند. خیر خالدیه، یکی از مخالفان مسلح سوری در این باره می گوید: "داعش مستقیماً به سمت دمشق نخواهد رفت، بلکه تلاش خواهد کرد به سمت غوطه برود و محاصره حکومت در آنجا را بشکند تا بتواند حمایت ساکنان محلی آنجا را به دست آورد."

او که مدت‌ها در غوطه با ارتش هوادار بشار اسد جنگیده است، همچنین می گوید: "متاسفانه باید بگویم داعش امکان انجام چنین کاری را دارد. نمی‌توانی حالت یاس و ناامیدی را که بر مردم این شهر در اثر محاصره و گرسنگی به وجود آمده است، تصور کنی."

تسلط بر تدمر در سوریه و استیلا بر شهر مهم رمادی، مرکز استان الانبار، بزرگترین استان عراق و سقوط گذرگاه مرزی الولید پیشرفتی در خور توجه برای داعش محسوب می‌شود که می‌تواند ارتباطات خود از عراق تا سوریه را یکپارچه کند. این در حالی است که ناظران از اینکه حملات هوایی پیمان مبارزه با داعش به رهبری ایالات متحده علیه داعش تا کنون موثر نبوده است نیز ابراز نگرانی می کنند و می‌گویند حوادث اخیر سبب شده تا داعش بیش از هر زمانی به بغداد و دمشق نزدیک شود.

در عراق، داعش از ژانویه سال گذشته بر شهر

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار رئیس و نمایندگان مجلس: تعامل با دولت مظهر واقعی همدلی و همزبانی است
* یادگار گرامی امام (ره): رمز توفیق امام، نگاه خردمندانه توام با نشاط بود
* رئیس‌جمهوری در همایش استانداران و فرمانداران: فرایند انتخابات باید شفاف باشد
* ظریف: ایران با پشتوانه چندین هزار ساله سابقه تاریخی هرگز مرعوب نخواهد شد
* وزیر بهداشت از تبدیل بیمارستان‌های آموزشی به درمانی انتقاد کرد
* حمله تروریستی به مسجد شیعیان "دمام" عربستان ۴ شهید و ۱۱ مجروح بر جای گذاشت
* رشد نقدینگی در سال گذشته به ۲۱/۲ درصد رسید
* حمله جنگنده‌های سوریه به مواضع داعش ۱۴۰ کشته بر جای گذاشت
* ۱۰۰ یمنی در حملات وحشیانه عربستان به صنعا کشته شدند
* ابتکار: با زمینخواری و تغییر کاربری زمین‌ها به شدت مقابله می کنیم
* دکتر لاریجانی بار دیگر رئیس مجلس شد
* نرخ بیکاری فارغ التحصیلان دانشگاهی ۱۹ درصد است
* ۱۰ متهم پرونده فساد بزرگ به یک تا ۷ سال زندان محکوم شدند
* وزیر کشور در هشدار به داعش: به مرزهای ایران نزدیک نشوید
* سردار سلیمانی: مقابله با بلای داعش عین منافع ملی است
* روسیه ۸۹ مقام اروپایی را تحریم کرد
* جهاد اسلامی: مقاومت فلسطین مدیون حمایت‌های ایران است
* دبیر کل سازمان ملل: ۱۲۵ هزار تروریست در سوریه و عراق می جنگند
* مردم هندوراس برای برکناری رئیس جمهوری کشورشان تظاهرات کردند
* شکست حمله سایبری آمریکا به تاسیسات هسته‌ای کره شمالی
* دستور اردوغان برای تشکیل یگان تشریفات با لباس سربازان عثمانی
* ارتش یمن: سراسر عربستان موشک باران می‌شود، غیر نظامیان هوشیار باشند
* پل برمر حاکم غیر نظامی آمریکا در عراق: تصمیم اشتباه اوباما دلیل ظهور داعش است
* "سرت" لیبی به دست داعش سقوط کرد
* فرمانده نیروهای ویژه پلیس تاجیکستان به داعش پیوست
* آمریکا رسما کوبا را از فهرست تروریسم خارج کرد

کمتر از دو هفته دیگر دور تازه انتخابات پارلمانی ترکیه برگزار می‌شود و احزاب و گروه‌های مختلف سیاسی ترکیه مشغول رقابت برای کسب بیشترین کرسی در قوه مقننه آتی ترکیه هستند

چنین سطحی، کسب دو سوم آرای پارلمان است؛ به این معنا که اگر اردوغان می‌خواهد نظام نیمه پارلمانی ـ نیمه ریاستی ترکیه را به ریاستی تبدیل کند، باید دو سوم ۵۵۰ نماینده مجلس ترکیه به این تغییر رای مثبت بدهند. طبیعی است که کسب چنین اجماعی به سادگی صورت نمی‌پذیرد. اردوغان و حزب عدالت و توسعه نه تنها در پارلمان فعلی از چنین جایگاه و حمایتی برخوردار نیست که حتی کسب آن در انتخابات آتی هم قدری دشوار به نظر می‌رسد.

کمتر از دو هفته دیگر دور تازه انتخابات پارلمانی ترکیه برگزار می‌شود و احزاب و گروه‌های مختلف سیاسی ترکیه مشغول رقابت برای کسب بیشترین کرسی در قوه مقننه آتی ترکیه هستند. اما نکته حائز اهمیت که این دوره از انتخابات را بیش از گذشته مهم جلوه می‌دهد، تصمیم رجب طیب برای تغییر قانون اساسی است. عموم نظرسنجی‌ها نشان می‌دهد که عدالت و توسعه برای کسب دو سوم و حتی کمتر از آن برای تشکیل دولت غیرائتلافی هم با مشکلات جدی مواجه است و شاید مجبور باشد برای تشکیل دولت دست نیاز به سمت دیگر احزاب دراز کند. اما وقتی ماجرا به سمت تغییر قانون اساسی برود، طبیعی است که کار دشوارتر می‌شود. اردوغان که از دیرباز تلاش کرده بود چهره تازه‌ای از دولتمردان را نزد جریان‌های کردی شکل دهد، گفت‌وگوهای صلح کردی را کلید زد و در این مسیر به پیشرفت‌های قابل توجهی نیز دست یافت. اما نتایج نظرسنجی‌ها نشان می‌دهد که حرکت او به سمت کردها باعث شده تا وجهه اردوغان تا اندازه‌ای میان جریان‌های ناسیونالیستی و دست راستی ترکیه دچار خدشه شود، به نحوی که بسیاری از کاهش چشمگیر آرای عدالت و توسعه در انتخابات آتی سخن بگویند.

با این تفاسیر آقای رئیس جمهور برای پیاده‌سازی موفقیت‌آمیز ایده‌آل خود یک راه دیگر را برگزیده است و آن رفتن به سمت جریان‌های ناسیونالیست و دست راستی و ملی گرای ترکیه است. اردوغان در چند هفته اخیر ضمن زدن زیر میز گفت‌وگوهای کردی اذعان داشته چیزی به نام مسئله کردی در ترکیه وجود ندارد. این در حالی است که او خود یکی از بانیان اصلی مذاکرات کردی با دولت بوده است. اردوغان با این اقدام خود دوباره به وجهه عدالت و توسعه در سرزمین‌های کردی ضربه زد. اما از سوی دیگر، برخی از ناظران سیاسی معتقدند تصمیم جدید رجب طیب می‌تواند به بهبود چهره او در میان جریان‌های دست راستی کمک کند. ضمن اینکه از سوی دیگر آقای اردوغان به این نتیجه رسیده شاید برای تحقق آرزوی دیرینه خود بتواند با کمک جریان‌های ناسیونالیست به دستاوردی دست یابد؛ امری که شاید انجام آن با کردها دشوارتر باشد.

با هر ترتیب اردوغان در شرایط دشواری قرار گرفته و تصمیم او می‌تواند در آینده سیاسی خود و حزب عدالت و توسعه موثر باشد. بر همین اساس شاید خیلی نباید تعجب کرد که اظهارات اردوغان در چند هفته اخیر تا این اندازه متناقض باشد و واقع امر این است نتایج نظرسنجی‌ها و آخرین تحلیل‌ها به او برای تغییر خط حرکتی عدالت و توسعه کمک می‌کند.

البته نباید عاملی به نام حزب جمهوری‌خواه خلق را هم در تحلیل معادلات سیاسی ترکیه از نظر دور نگاه داشت. این حزب چپ هر چند بیش از یک دهه است که جایگاه چندانی در میان مردم این کشور ندارد و حتی خط و ربط سیاسی و اندیشه‌ای این جریان هم تا اندازه زیادی دستخوش تغییر شده است، اما به هر ترتیب نقش سی.اچ.پ را به عنوان حزب اپوزوسیون نظام سیاسی ترکیه نمی‌توان در تحولات سیاسی ترکیه نادیده گرفت. اما شاید در مقام تحلیل نهایی، نقش مولفه‌ای به نام عدالت و توسعه و شخص اردوغان را باید پررنگ‌تر از دیگر عوامل دانست. آن هم در شرایطی که اقتصاد در تحلیل سیاسی انتخاباتی ترکیه حرف اول و آخر را می‌زند. حوزه‌ای که رجب طیب با فاصله در صدر قرار دارد و هیچ یک از رقبا نمی‌توانند به پای عدالت و توسعه برسند. ■

همه پلیدها در اتاقی قرار داده شده و کلید آن اتاق، دروغ است

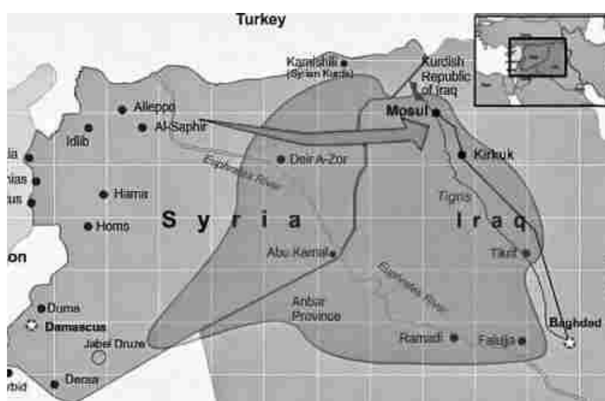
● امام حسن عسکری(ع)

حکومت می‌خواهد بر نوار ساحلی و شهرهای حمص و حماهٔ در مرکز شهر و تمام مناطق دمشق و محیط پیرامونی آن مسلط شود تا سپس تن به تجزیه دهد

فلوجه، ۷۰ کیلومتری بغداد مسلط است، اینجا نزدیک‌ترین شهر به بغداد، محل استقرار حکومت مرکزی است. ناظران می‌گویند که داعش با وجود اینکه بر فلوجه مسلط است، جرات حمله به بغداد را ندارد، برای اینکه از امکانات بسیار بالای امنیتی برخوردار است و نیروهای نخبه ارتش عراق در آن متمرکز هستند. وانگهی داعش نمی‌تواند وارد بغداد شود چرا که خوب می‌داند بغداد متشکل از طایفه‌های مختلف عراقی است و آنها مقاومت سختی در برابرش خواهند کرد، در عین حال این نکته را نیز خوب می‌داند که بغداد خط قرمز آمریکا و غرب و حکومت این کشور است و به هیچ وجه حاضر به معامله بر سر آن نیست. داعش، تصرف دمشق را نیز در دستور کار خود ندارد چرا که خوب می‌داند در صورتی که وارد دمشق شود، همه نیروهای محلی و منطقه‌ای از جمله مخالفان سوریه علیه آن وارد عمل خواهند شد چون به هیچ وجه حاضر به معامله بر سر دمشق با آن نیستند.

این در حالی است که دیپلمات‌ها و تحلیلگران می‌گویند که حکومت سوریه تلاش دارد توانایی خود را از دمشق تا مناطق ساحلی در غرب سوریه تقویت کند. **وابرس بالانش**، کارشناس فرانسوی امور سوریه در این باره می‌گوید: "به طور میانگین ۱۰ تا ۱۵ درصد از جمعیت سوریه در مناطق تحت کنترل داعش زندگی می‌کنند. این رقم برای ساکنان مناطق تحت کنترل جبهه النصره بین ۲۰ تا ۲۵ درصد است. ۵ تا ۱۰ درصد از مردم سوریه تحت کنترل کردها هستند، در حالی که ۵۰ تا ۶۰ درصد باقی جمعیت سوریه در مناطق تحت کنترل حکومت سوریه به سر می‌برند."

یک منبع سیاسی نزدیک به دمشق در این باره می‌گوید: "تجزیه سوریه انتخابی گریزناپذیر است. حکومت می‌خواهد بر نوار ساحلی و شهرهای حمص و حماهٔ در مرکز شهر و تمام مناطق دمشق و پیرامون آن مسلط شود تا سپس تن به تجزیه دهد. حکومت برای خود خطوط قرمزی تعریف کرده که نمی‌توان از آنها عبور کرد که این خطوط قرمز از راه بین المللی دمشق به بیروت آغاز می‌شود و شامل راه بین‌المللی دمشق تا حمص از یک سو و مناطق ساحلی از جمله طرطوس و لاذقیه می‌شود." ■



کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

شما هم
درون صندوق را ببینید

جنس این صندوق‌ها چندان اهمیتی ندارد، ولی تغییری که رئیس‌جمهور، آن را دستور داد می‌تواند، نمادی از مبارزه با فساد و حمایت از صداقت و راستگویی شود

صندوق رأی در ایران، در تمام عکس‌های گذشته هم که نگاه کنیم، جعبه‌ای مقوایی بوده با پارچه‌ای سفید که دورش پیچیده‌اند. قوانین تغییر کرده‌اند، اسامی که از صندوق خارج می‌شوند تغییر کرده‌اند، شیوه برگزاری انتخابات حتی تغییر کرده است ولی صندوق‌های رأی، همان که بودند، مانده‌اند. صندوق‌هایی که ویژگی مهمشان در طراحی و ساخت این است که درون آن پیدا نیست. اینکه چه کسی و با چه هدفی هم برای اولین بار در ایران به این نتیجه رسید که صندوق‌های رأی باید صندوق‌های سفیدی باشند پارچه پیچ شده که داخل آن را هیچ کس نبیند، هیچ معلوم نیست ولی این سنت صندوق‌های سفید پارچه‌ای دهها سال با مردم ایران همراه بود. به طوری که حتی دیدن مراسم رأی گیری در سایر کشورها که در آن‌ها صندوق‌ها از جنسی ساخته شده‌اند که درون صندوق رأی قابل دیدن است هم، کسی را به این فکر نمی‌انداخت تا از خود بپرسد چرا مردم ایران زمانی که رأی می‌دهند نباید درون صندوق رأی را ببینند؟ هفته گذشته اما رئیس جمهور محترم ایران، در جلسه‌ای که تمام فرمانداران ایران دور هم نشسته بودند و درباره انتخابات می‌گفتند و می‌شنیدند، از آنها خواست تا این سنت پارچه سفید را خاتمه دهند و صندوق‌های شفافی تهیه کنند که هم زمان رأی دادن بتوانند درون صندوق را ببینند. هم اولین نفری که صبح زود آماده رأی دادن شده، ببیند که اولین برگه رأی به دست او به صندوق افتاده و هم آخرین رأی دهنده ببیند که صندوق پر شده



و او باید به زحمت آخرین برگه رأی را کنار دیگر برگه‌ها قرار دهد، یا شاید صندوقی هم باشد که تا آخرین دقایق انتخابات، استقبالی از او نشده و همه می‌توانند ببینند که به هر دلیل، صندوق رأی خالی مانده یا تنها چند برگ رأی در خود دارد. شفاف بودن یا نبودن صندوق‌های رأی در انتخابات (با توجه به ساز و کار انتخابات در ایران که احتمال تقلب را کاهش می‌دهد)، در میان سایر مسائل و مشکلات کشور، حتماً نکته چندان مهمی نبوده که پس از دهها سال، کسی به فکر تعمیر آن نیفتاده و دهها انتخابات پرشور و اثرگذار با همان صندوق‌های

شما هم
راننده این خودروها را بشناسید

این خودروهای عجیب که تعدادشان این روزها رو به افزایش است، معلوم نیست متعلق به پلیس هستند یا اینکه کسانی بدشان نمی‌آید خود را درون آنها شبیه پلیس به مردم نشان دهند

چراغ‌های گردان پلیس و آژیر آنها یا صدای مخصوص خودروهای آتش نشانی و آمبولانس‌ها، از کودکی برای هر شهروند آشنا و معنادار می‌شود. طبق یک رسم نانوشته هم برای اینکه جلوی سوءاستفاده‌ها گرفته شود و مردمان هر شهر و کشور، سریعتر با پلیس و نیروهای نظامی و انتظامی آشنا شوند و وظایف خود را در مقابل آنها انجام دهند، پوشش و رنگ لباس و خودروها و علائم پلیس در طی سال‌ها دچار هیچ تغییر بزرگی نمی‌شود. در ایران هم پس از آن که رنگ خودروهای پلیس از مشکی به سبز تغییر کرد و خودروهای پلیس راهور هم با رنگ آبی مشخص شدند، چراغ‌های گردان استانداردی هم با شکل و اندازه‌های مشابه بر آنها نصب شد تا همین چهره یکسان برای همه مردم آشنا باشد و رابطه مردم و پلیس و نیروهای انتظامی در قالب همین رنگ‌ها و استانداردها شکل بگیرد. اخیراً اما ظاهراً بی آن که اعلام عمومی شود یا پلیس و دیگر ارگان‌های نظامی و انتظامی در این باره نشان و اطلاعی به مردم دهند، شیوه جدید و عجیبی، مورد استفاده برخی از این نهادها برای استفاده از خودروها و اطلاع رسانی به مردم رایج شده. خودروهایی را با شیشه‌های دودی که پشت شیشه‌ها قابل دیدن نیست در خیابان‌ها می‌بینیم که پشت شیشه جلوی



خود چراغی چشمک زن با دو رنگ آبی و قرمز نصب کرده‌اند پلاک آنها البته مانند خودروهای پلیس، رنگی نیست ولی این شرایط غیرعادی در شیشه‌ها و به ویژه آن چراغ چشمک زن پشت شیشه جلو، این احساس را به بیننده می‌دهد که لابد این خودرو هم متعلق به نیروهای انتظامی است در حالی که هیچ سابقه و اعلام رسمی، این گمان را تایید نمی‌کند. این دست خودروها گاه با سرعت زیاد هم از کنار دیگر خودروها

شما هم
روی این پل قدم بزنید

این بزرگترین پل معلق ایران، آن شهر کوچک را به مرکزی بزرگ برای گردشگری تبدیل خواهد کرد که می‌تواند آینده مردمانش را تغییر دهد

پس از سال‌ها و در شهری که نام و نشان چندان مشهوری در میان شهرهای پرآوازه ایران نداشت، پلی ساخته شده که طول آن به نشان ۳۶۵ روز سال، ۳۶۵ متر است، بدون آن که هیچ ستون و پایه‌ای زیر آن طراحی و ساخته شده باشد. پلی که به دست مهندسان ایرانی در مشکین شهر آذربایجان ساخته شده و دو طرف یک دره عمیق را به هم متصل می‌کند. دره‌ای به عمق ۸۰ متر. میلیاردها تومان البته هزینه شد تا این پل زیبا در منطقه‌ای دیدنی ساخته شود، پلی که گردشگران در بالادست آن منظره‌های زیبای کوه سبلان را می‌بینند و در فرودست، تصاویر پارک جنگلی مشکین شهر، چشم را نوازش می‌دهند. این پل که بزرگترین پل معلق پیاده روی ایران است، چند روزی است که



افتتاح شده و به همین سادگی، یک شهر را به منطقه‌ای جذاب برای گردشگران ایرانی و خارجی بدل کرده

سفید پارچه پیچ شده غیر شفاف، با موفقیت برگزار شده اما این دستور رئیس جمهور، اگر توسط صدها فرماندار فعلی اجابت و اجرا شود و در انتخابات مجلس شورای اسلامی و خبرگان که حدود ۸ ماه دیگر برگزار می‌شود، شکل واقعی به خود بگیرد، نمادی از صداقت و شفافیت سیاسی در ایران متولد خواهد شد که تا امروز وجود نداشته است. صندوق‌های شیشه‌ای رأی نمادی خواهند بود از اینکه دولت‌ها که با همین کاغذهای داخل صندوق‌ها، روی کار می‌آیند و بر صندلی‌های بزرگ می‌نشینند، از مسیری شفاف و پیدا عبور کرده‌اند و چیز پنهانی از مردم ندارند. شفافیتی که اگر در تمام اعمال دولت‌ها وجود داشته باشد و مردم بتوانند از جزئیات رفتار دولتمردان مطلع باشند، مهمترین سد در برابر سوءاستفاده‌ها و رانت خواری‌ها و مناسبات مسمومی می‌شود که این روزها بسیاری از همین دولتمردان از آن می‌نالند و جلسات و کمیته‌های فراوانی تشکیل می‌دهند تا غول فساد را از دولت دور کنند. ۸ ماه دیگر منتظر ساخته شدن صندوق‌های شیشه‌ای خواهیم ماند و امیدوار به اینکه دیوارهای اطراف دولتمردان هم، در ایران، شیشه‌ای و شفاف شوند.

■

می‌گذرند و در برخی موارد هم با روشن و خاموش کردن چراغ‌های جلو، به بقیه پیغام می‌دهند که راه را برای عبور ایشان باز کنند. معلوم هم نیست که اگر افرادی از چنین خودروهایی پیاده شدند و خود را مأمور انتظامی معرفی کردند، مردم باید چه واکنشی نشان دهند. آیا این را شروع یک کلاهبرداری با پوشش نیروهای انتظامی بدانند و آن را به پلیس اطلاع دهند یا از آنها تمکین کنند و احیاناً به درخواست‌های آنها عمل کنند؟ از سوی دیگر، دودی بودن شیشه‌های خودرو مطابق قانون تخلف به شمار می‌آید. فرمانده جدید نیروی انتظامی که به تازگی با رفتار خلاف قانون چند کارمند خود، برخوردی جدی و قابل تحسین داشته‌اند، می‌توانند با صدور یک اطلاعیه چند سطری، تکلیف این خودروهای عجیب را در داخل شهرها و راه‌های بین شهری معلوم کنند و بگویند که آیا شکل و شمایل جدیدی از خودروهای پلیس ایجاد شده یا تخلفی در حال شکل گیری است که باید متوقف گردد؟

■

است. پلی که هزاران نفر را برای دیدنش به مشکین شهر خواهد کشاند تا هم به شهرت شهر بیفزاید و هم درآمد قابل توجهی برای مردم شهر فراهم کند. کاری که مسئولان شهری مشکین شهر در طی سال‌های گذشته انجام دادند و توانستند برای شهری کوچک، میلیاردها تومان اعتبار کسب کنند تا بزرگترین پل معلق ایران در این شهر ساخته شود، مسیری است که می‌تواند نمونه مناسبی برای دیگر شهرهای کوچک ایران شود تا ضمن حفظ سرمایه‌های بومی و محلی، درآمد گردشگران را برای شهر و کشور خود، به ارمغان آورند. درآمدی که می‌تواند به زیبایی شهرها و افزایش امکانات و البته اشتغال و رفاه منتهی شود.

■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسیِ ادبیاتِ عشق از قدیمَ تا امروز

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

دوره‌ی مشروطیت به بعد

پروفسور ادوارد براون که یکی از خیابان‌های شانزده آذر به نامش شده و مجسمه‌ی زیبایی هم از او در پارک‌ها بود اما برای پیشگیری از سرقت به جای دیگری منتقل شد، درباره‌ی ادبیات ایران بسی تفحص کرده. یک دوره هم تاریخ ادبیات ایران نوشته در چند جلدِ قطور. وقتی که او برای پژوهش‌هایش به ایران آمد، جامه‌ی ایرانی پوشید، بین مردم گشت و گذار کرد، در قهوه‌خانه‌ها قلیان کشید و آبگوشت و سیرابی خورد تا اگر می‌خواهد از ادبیات فارسی بنویسد، ادبیاتِ کوچه بازار را نیز درک کرده باشد. او درباره‌ی شعرهای مطبوعاتیِ زمان مشروطیت می‌گوید: "این آثار منظوم از نظر تاریخی و ادبی اهمیت بسیاری دارند و در حد اشعار کلاسیک ایران هستند". دکتر آرین‌پور محقق و ادیب ارجمند معتقد است "در مهم بودنِ جنبه‌ی تاریخی این اشعار شکی نیست زیرا این شعرها اوضاع نابسامان سیاست و اقتصاد و فرهنگ و دردهای مردم را به تصویر کشیده‌اند اما از نظر ادبی حتی در حد شعرهای دوره‌ی بازگشتِ ادبی نیز نیستند". راست می‌گوید زیرا شعرهای مطبوعاتی آن دوره به مسائلی اشاره می‌کردند که سخنِ روز آن وقت بوده بنابراین وقتی که آن سخن روز کهنه شد، آن شعر هم فراموش می‌شود. دکتر آرین‌پور می‌گوید: "اینها سروده‌های گذران و ناپایداری هستند که برای اغراض و مقاصد خاصی به‌وجود آمده‌اند و حوادث روز را به طرزی زنده و جالب بیان می‌کنند و به وقایعی اشاره می‌کنند که در روز حدوثِ خود مهم بوده‌اند اما همین که موجبات پیدایشِ آن از میان رفت، ارزش و اهمیت خود را از دست می‌دهند و در طاق نسیان می‌افتند".

شعر روزگار مشروطیت به بعد تأثیر مهمی در بیدار کردن مردم داشت. مردمی که خوابزده و غفلتزده بودند و از سیاست و اخبار دولت و جهان چیزی نمی‌دانستند. هر روز یا هر هفته که نشریه‌ای منتشر می‌شد، کسانی که سواد داشتند، آن را می‌خریدند و در قهوه‌خانه‌ها و کوچه و بازار برای مردم می‌خواندند و به سرعت سینه به سینه به دیگران انتقال می‌یافت. دو تا از قالب‌های شعری که بین شاعران رواج زیادی یافته بود، مُسَمَّط و مُستَزاد نام دارد که معمولاً با وزن‌های آهنگین سروده می‌شد. دکتر آرین‌پور معتقد است "مسمط از قدیم وجود داشته اما مستزاد در زمان‌های نسبتاً نزدیک‌تری اختراع شده".

مستزاد قالبی بوده که می‌توانسته‌اند آن را با دایره و تنبک و سازهای دیگر بخوانند. همین ویژگی، مستزاد را به یکی از اشعار مهم سیاسی و طنز تبدیل کرد.

نخست دوبیت از مستزادِ سید اشرف‌الدین (نسیم شمال) بخوانید که مضمونش شاد و مذهبی است:

"آمد به زمین حجتِ حق، رحمتِ رحمان
در نیمه‌ی شعبان
پر نور شد از عارضِ وی عالمِ امکان
در نیمه‌ی شعبان
گردید عیان حجتِ حق، مهدیِ موعود
با طالع مسعود
شد سامره خلوتگهِ خورشیدِ درخشان
در نیمه‌ی شعبان"

مستزادی هست که آن را "حسام‌الدین هروی" سروده که اهل قرن هشتم قمری بوده:

"آن کیست که تقریر کند حال گدا را
در حضرتِ شاهی
وَز غلغلِ بلبل چه خبر بادِ صبا را
جز ناله و آهی
اندامِ تو در بندِ قبا شرط نباشد
الا که بدوزند
از پیرهنِ غنچه‌ی سیراب، قبا را
وز لاله کلاهی"

با خواندن این مستزاد که هفتصد سال پیش سروده شده، گمان کنم نظر دکتر آرین‌پور که می‌گوید "مستزاد مال روزگارهای نسبتاً نزدیک‌تر است"، اشکال پیدا می‌کند. از دانشمندان ایراد نگیریم و برگردیم به زبان ادبیات در مشروطیت به بعد. غیر از رواج مسمط و مستزاد، نبوغ جدیدی از زبان ادبی در ایران رایج شد که خارجی‌ها به آن می‌گویند "SATIRE" و ایرانی‌ها عنوان "طنز" را برایش انتخاب کردند. طنز نوعی زبانِ هجوآمیز است که معایب و ناجوری‌ها و زشتی‌های جامعه و دولت را زشت‌تر از آنچه که هست، به تصویر می‌کشد تا بدی و قُبح و ناجوری آن مشخص شود و تضادش با زندگی و جامعه و دولت متعالی نمایان شود. مبنای طنز بر شوخی و خنده است اما این خنده، از شادی نیست. تلخ و جدی و افسوس آور است که پر از سرزنش هم هست. سرزنش‌هایش زننده و نیشدار است. از نسیم شمال است در وصف مجلس مشروطه:

"این مجلس پنجم به خدا ننگِ بشر بود
دیدی چه خبر بود!"
"ما مردم ایران همه باهوش و زرنگیم
افسوس که چون بوقلمون رنگ به‌رنگیم!"

طنز ممکن است شنونده را ناراحت کند اما او را واقع بین می‌کند و می‌گوید: "خب راس میگه دیگه..." طنز، کسانی را که در طنز از آنها سرزنش شده، به فکر وامی‌دارد که "راس میگه دیگه... گند شو درآوردیم. بهتره یه خورده رعایت کنیم. به بر و بچّ بگین یه مدت به پولدارا وام ندن و برن تو کار وام دادن به مردم تا سر و صداها بخوابه!" "چرنیشفسکی" شاعر و محقق روسی می‌گوید: "طنز نویسی بالاترین درجه‌ی نقدِ ادبی است". طنز به شرطی می‌تواند به هدفی عالی برسد که از روحی بلند و پاک تراوش کرده باشد به همین دلیل است که برخی از طنزها فقط می‌خندانند و برخی دیگر ما را به فکر فرو می‌برند. **ادامه دارد**

همنشین نادان، گرفتاری است
● امام حسن عسکری(ع)

زیر نظر: محمود صفادار


درخت ارس باجگان


درخت چنار تنگ چنار مهریز


سرو کهنسال ابرکوه یزد


سرو روستای خرو در طبس

کهن‌ترین درختان جهان در یزد

یزد سرزمین کهنسال‌ترین موجودات زنده دنیا است، به طوری که تاریخ سکونت انسان را در این سرزمین به زمانی پیش از هزاره سوم قبل از میلاد نسبت می‌دهند. بعضی از متون تاریخی هم زیربنای شماری از شهرهای این استان مانند میبد را به سلیمان پیامبر، یزد را به اسکندر مقدونی و ابرکوه را به ابراهیم پیامبر نسبت داده‌اند. در این میان، شاید سرو پنج هزار ساله ابرکوه، دیدنی‌ترین یادگار طبیعی این شهر از تاریخ طولانی یزد باشد که در کنار درختان دیگر کویری، مهر تاییدی بر تاریخ بلند این منطقه می‌زند.

استان یزد با وجود کویری بودن از جاذبه‌های متعدد طبیعی نیز برخوردار است که در بین این آثار طبیعی، درختان کهنسال بیشترین سهم را به خود اختصاص داده‌اند. به دلیل شرایط نامساعد آب و هوایی استان یزد، این درختان کهنسال به عنوان نمادی از مقاومت و پایداری در بین مردم کویرنشین این دیار مورد توجه قرار گرفته‌اند، به نحوی که بسیاری از این درختان در باور عامه این مردم، مقدس و دارای کارکردهایی متفاوت از دیگر نقاط کشور هستند. به همین دلیل نیز این درختان علاوه بر اینکه اثر ارزشمند ملی هستند، می‌توانند به عنوان جاذبه‌های گردشگری مورد توجه باشند.

در استان یزد بیش از ۵۰ درخت کهنسال شناسایی شده‌اند که از گونه‌های مختلفی مثل سرو، چنار، گردو و زبان گنجشک هستند. درختانی که بین ۸۰۰ تا ۱۵۰۰ سال عمر دارند و هنوز هم در میان مردم حرمت و شکوه دارند و مردم روزهای تعطیل‌شان را در کنار آنها شب می‌کنند. مثلاً عده‌ای از مردم طبس، طبق یک رسم قدیمی شب‌های جمعه در داخل درخت سرو ۱۵۰۰ ساله خرو در این شهرستان چراغی می‌افروزند.

چنار تنگ چنار مهریز یکی دیگر از درختان کهنسال مهریز است که در ۴۲ کیلومتری جنوب این شهر واقع شده و سن آن را ۱۱۰۰ تا ۱۲۰۰ سال تخمین زده‌اند. این درخت کهنسال که در کنار مسجد جامع این روستا واقع شده و یکی از علل نامگذاری روستا به اسم «تنگه چنار» یا «تنگ چنار» بوده، از دیرباز محلی برای تجمع و بسیاری از مراودات مردم این روستا بوده و در واقع کارکردی اجتماعی داشته است. اهالی منطقه عقیده دارند که این درخت هر هزار سال یک بار آتش می‌گیرد و خود به خود خاموش می‌شود. این واقعه حدود ۲۰ سال پیش نیز روی داده است. مردم روستا در مورد این درخت می‌گویند سایه‌سار آن همیشه محلی برای اجتماع مردم بوده و اهالی زیر سایه آن به بحث و گفتگو می‌نشستند و حتی در ایام قدیم تمام اخبار روستا از کنار همین درخت منتشر می‌شد. علاوه بر اینکه در مناسبت‌های خاص مانند محرم، بسیاری از مراسم و آیین‌ها مانند پخت‌اش نذری در همین مکان انجام می‌شود، محلی برای سپری کردن اوقات بسیاری از کهنسالان روستا نیز هست.

چنار کهنسال تنگ چنار در فهرست آثار ملی طبیعی کشور ثبت شده است. در مورد چنار ۱۴۰۰ ساله چک چک که از نظر قدیمی‌های یزد مقدس است، می‌گویند که این درخت تا کنون دو مرتبه در اثر ریزش کوه شکسته و مجددا روییده است.

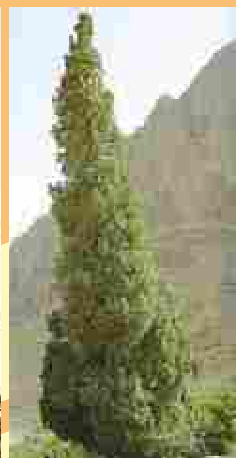


روستای طبس

روستای طبس از روستاهای قدیمی است که از توابع شهرستان خوشاب محسوب می‌شود و در استان خراسان رضوی قرار دارد. این روستای سرسبز، در فاصله ۲۰ کیلومتری شمال این شهرستان، در ارتفاعی برابر ۱۴۸۰ متر از سطح دریا قرار گرفته و از جمله روستاهای کهن محسوب می‌شود که قدمتش به حدود ۱۰۰۰ سال قبل بر می‌گردد. طبق آخرین اطلاعات حدود ۸۰۰ نفر در آن زندگی می‌کنند که اکثراً کشاورز و پیرو مذهب شیعه هستند.

در مورد قدمت روستا شواهد و مدارک موجود نشان می‌دهد که عمر آن به زمان «سلطان سید مسعود خان» بر می‌گردد. مناظر زیبا، بناهای قدیمی و آب و هوای خوب و خنک باعث شده است که همواره یکی از مقاصد گردشگری و دیدنی منطقه باشد. کشاورزی


سرو چک چک زیارتگاه پیر سبز در کوهستان شریف آباد اردکان


سرو شادکام بافق


سرو کهنسال روستای چم در شهرستان تفت

منطقه دربید در ۳۰ کیلومتری شمال شرقی یزد نیز میزبان چهار درخت کهنسال و دیرزیست سرو است؛ سرو ۲۵۰۰ ساله‌ای به ارتفاع ۲۱ متر که اهالی منطقه برایش احترام قائلند. سرو ۱۲ متری دیگری که سن آن را نزدیک به هزار سال تخمین زده‌اند و به گفته اهالی، به دلیل انشعابات زیاد درخت در گذشته مردم از ترس اشرار از آن به عنوان پناه استفاده می کرده‌اند و نهایتاً دو سرو دیرزیست ۱۵۰ تا ۲۰۰ ساله که ارتفاع آن‌ها ۱۹ و ۱۱ متر است.

در مورد درخت **ارس باجگان** در شهرستان بافق نیز شایعاتی وجود دارد مبنی بر اینکه با بریدن شاخه‌های آن از محل برش خون جاری می‌شود، بنابراین از نظر آنها این درخت مقدس است و بسیار مورد احترام

اهالی منطقه فیروزآباد شهر میبد در مورد درخت کهنسال زبان گنجشک این محل که سن تقریبی آن را ۸۰۰ سال تخمین زده‌اند، می گویند درخت سه مرتبه از نزدیکی یقه برای ساختن نخل قطع شده ولی دوباره جوانه زده است.

چنار تلکین آباد نیز مورد تقدس مردم این مناطق است و به همین علت از چوب آن برای ساختن نخل به منظور عزاداری در روزهای تاسوعا و عاشورای امام حسین (ع) استفاده می‌شود. این درخت به گفته اهالی حدود ۹۵۰ سال پیش آتش گرفته و تا نزدیکی یقه سوخته ولی دوباره رشد کرده است.

سرو ۵ هزار ساله شهرستان ابرکوه، دومین درخت پیر دنیاست که در تمام جهان به عنوان نمادی از زندگی و زیبایی معرفی شده است. با این حال هنوز هم خیلی از گردشگران از وجود این جاذبه دیدنی در ۱۲۰ کیلومتری غرب شهر یزد بی‌خبرند.

سرو کهن ابرکوه (ابرقو) بعد از درخت مسوسلاه، پیرترین ارگانیسم زنده در روی زمین است که اگر چه در ایران به سرو ۵ هزار ساله شهرت دارد، اما از سوی دانشمندان ژاپنی و روس سن آن حتی تا ۸۰۰۰ سال هم برآورد شده است.

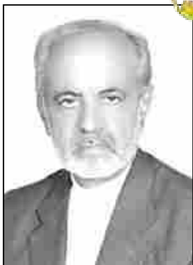
سرو سنگ آباد مهریز، چنار ۱۵۰۰ ساله نصرآباد تفت، چنار اسلامیه،، سرو روستای چم، سرو زین آباد تفت، چنار ۹۰۰ ساله طرزجان و سرو شاد کام از دیگر درختان کهن استان به حساب می آیند..

به این لیست باید سرو باغ خواجه تفت، سرو قندی اشکذر، سرو نصرت آباد شاهدیه، پده‌هارونی ابرکوه، بنه بداف بخش بهمن ابرکوه، بنه دشت شیطور بافق، چنار و بنه آسویج و درخت بنه کمکوئیه بهاباد، درختان چنار کرخنگان خاتم، چنار جرمق علیای کرخنگان با قطر تنه بیش از شش متر و گردوی کرخنگان و... را هم اضافه کنید تا فهرست کاملی از درختان کهنسال یزد داشته باشید. ■

و باغداری به حدی در آن رونق دارد که روستای طبس، بیشترین تولید محصولات باغات درختی را در تمام شهرستان دارد. روستاییان، وفور نعمت‌های الهی و آب را که از ۱۷ چشمه و ۱۵ قنات و همچنین رودخانه‌ای پر آب گرفته می‌شوند، مایه فراوانی و سرسبزی باغات خود می‌دانند و شکر گذارند.

از آنجا که طبس همواره یکی از مناطق اصلی شهرستان بوده، همیشه سعی بر عمران و آبادانی بیشتر خود نیز داشته است؛ به‌طوری که جزو اولین روستاهایی محسوب می‌شود که در آن مدرسه تاسیس شد (اولین مدرسه روستا در سال ۱۳۱۸ در آن ساخته شد). راه اندازی تلفن در روستا نیز به سال ۱۳۳۶ برمی گردد. در آن زمان کمتر روستایی از این امکانات بهره‌مند بود. همزمان با راه اندازی تلفن، دفتر پست و تلگراف هم در روستا تاسیس شد. از عمده‌ترین جاذبه‌های روستای طبس می‌توان به مراسم تعزیه خوانی اشاره کرد. هر ساله در ایام محرم، مراسم تعزیه خوانی امام حسین (ع) در روستا برپا می‌شود. این مراسم سال‌های زیادی است که در طبس اجرا می‌شود و از سنت‌های اصلی و قدیمی این روستا به شمار می‌آید. مراسم به قدری زیبا و پر شور است که طرفداران زیادی پیدا کرده است و افراد بسیاری حتی از روستاها و شهرهای مجاور برای تماشا به طبس می‌آیند و روزهای عزاداری محرم را در این روستا می‌مانند. ■

در محضر اخلاق


استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول ا... صلی ا... علیه و آله

اَذلُّ النّاسِ مَنْ اَهانَ النّاس

پیامبر عالیمقام اسلام صلی ا... علیه و آله فرمودند:

خوارترین مردم کسی است که مردم را خوار شمارد.

آئین مقدس اسلام برای بندگان حق ارزش والایی قائل است و تا آنجا که، حرمت مومن از خانه کعبه در نزد خدا عزیزتر است.

در کتاب شریف «اسرار الصلوة» آیت ا... ملکی تبریزی از قول امام صادق (ع) آمده است:

اگر کسی کلنگ به دست بگیرد، خانه کعبه را ویران و مصالح آن را به آتش بکشد، گناه آن به مراتب کمتر از آن است که آبروی ولی از اولیاء خدا را ببرد، بعد فرمودند:

تمام بندگان مؤمن، اولیاء خدا هستند.

گاهی ممکن است ناخواسته کسی را با زبان خوار کنیم، مثلاً نسبت ناروا به او بدهیم، یا غیبت او را کنیم، و یا پرده از اسرار وی برداریم و یا اینکه او را با القاب زشت و سبک صدا بزنیم.

علی (ع) فرمودند: **اجملوا فی الخطاب، تسمعوا جمیل الجواب**

مردم را نیکو و مؤدبانه بخوانید تا پاسخ نیکو بشنوید.

مولوی چه زیبا گفته است:

این جهان کوه است و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا

در جایی معصوم (ع) می‌فرماید:

بدترین مردم آنهایی هستند که دیگران به خاطر زبان هرزه آنها از حضور در جمع پرهیز می‌نمایند.

مبادا با زبان نیشدار خود دل‌ها را جریحه‌دار کرده و زمینه افتراق و جدایی را دامن بزنیم.

سکوت همانند گنجی پربها، زینت‌بخش حلم و بردباری است ●امام صادق(ع)

تا فلج نشد، راه رفتن یاد نگرفت!

تجربه کردنِ مرگ یا چیزی شبیه به آن، مساله‌ای نیست که همه آدم‌ها آن را لمس کرده باشند و بتوانند درباره‌اش حرف بزنند. بیشتر مردم دوست دارند برای یک بار هم که شده، عالم مرگ را تجربه کنند و هنگامی که احیا شدند و دوباره به زندگی برگشتند، از تجربه‌ی عجیب خود حرف بزنند. خانم "کلی" از کسانی است که این عالم را حس کرده و حالا که به زندگی برگشته، بسیار خوشحال است که خداوند به او اجازه داده قبل از مرگِ حقیقی خودش، یک بار به مرز مرگ برود و برگردد. او خود را خوشبخت می‌داند زیرا معتقد است پس از این سفرِ عجیب، دیدگاه متفاوتی به دنیا و زندگی پیدا کرده و به او آرامش بالایی عطا شده.

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

منبع: Guideposts Magazine

شوهر هم رفت

تقریبا همه چیز از سه سال پیش آغاز شد. چند ماه بود که خانم کِلی مدیر فروش یک شرکت موفق شده و درآمدش حسابی بالا رفته بود. او حالا که به چنین مقامی رسیده بود، به کارکنانش کمی سخت می‌گرفت تا جایی از کار لنگ نماند. مدیریت در شرکتی معتبر، داشتن شوهری آرامش طلب و مهربان، و داشتن پسری سه ساله که از جانش هم بیشتر دوستش داشت، مسائلی بودند که چشم همه را خیره می‌کردند اما خودِ کلی، با وجود تمام عوامل و عناصر و دلایلی که می‌توانست خوشبختی را برای هر کسی به ارمغان بیاورد، خوشحال نبود. او همیشه می‌گفت "همه چیز خوب است و به خوبی پیش می‌رود ولی نمی‌دانم دلیلش چیست که نمی‌توانم از این زندگی خوب، احساس رضایت کامل کنم و خوشحال باشم". او در شبانه‌روز ۱۲ تا ۱۵ ساعت کار مفید می‌کرد و وقتی هم به خانه می‌رسید، غیر از این که خسته بود، پسرش هم به خواب رفته بود و نمی‌توانست برایش وقت بگذارد. و البته برای گپ زدن با شوهرش فرصت کمی داشت. کار برایش اصل شده بود زیرا موفقیت‌های شغلی به او انگیزه‌ی بیشتری می‌داد تا بیشتر و بهتر کار کند. کم کم مشتری‌ها و شرکای کاری جای دوستان و آشنایان او را گرفتند و مهمانی‌های خانوادگی و دوستانه به رفت‌وآمدهای شغلی تبدیل شدند. ترازوی شغل و زندگی او بیشتر به کفه شغل تمایل داشت و هر روز بیشتر از قبل سنگین‌تر می‌شد. شعار او شده بود: "کار... کار... باز هم کار!"

همان روزها و در ماه جولای که در اوج موفقیت بود و چنان در کارش غرق شده بود که خانه برایش فقط به جایی تبدیل شده بود که کمی بخوابد و خستگی در کند، سر دردی شدید و کُشنده گریبانش را گرفت و او را بی‌تاب کرد. در دقایق اول هجوم سردرد، سعی کرد با داروهای مسکن خود را آرام کند و به پزشک مراجعه نکند ولی سرش چنان درد می‌کرد که دیگر بی‌تاب شد و رضایت داد به بیمارستان برود. پزشک پس از بررسی‌های مقدماتی برایش داروهایی تجویز کرد و از او خواست مدتی به فکر استراحت خود باشد و از کار زیاد پرهیز کند. خانم کلی داروها را سر ساعت مصرف کرد ولی پس از دو سه هفته با عوارضی جدید راهی بیمارستان شد. ابتدا پزشکان نتوانستند مشکل او را تشخیص دهند اما پس از آزمایش‌های مختلف، مشخص شد نوعی ویروس ناشناخته به بدن کِلی حمله کرده و بر کلیه‌ها، کبد و مغز او اثر گذاشته و اگر موفق نشوند راهی برای درمان بیابند، چه بسا که مرگ بیاید و به خانم کلی خوشامد بگوید!

کلی را بستری کردند و پزشکان متخصص مشغول آزمایش و مشاوره شدند. دو روز بعد ناگهان کلی به کُما رفت. پزشکان فوراً او را به دستگاه‌های مختلف وصل کردند تا وضعیتش را ثابت کنند. کما چند هفته طول کشید و در این مدت، همسر و دیگر اعضای خانواده لحظه‌های فراوانی را در اضطراب و نگرانی گذراندند. اما وقتی کلی از کما بیرون آمد، نگرانی آنها بیشتر شد. برخی از اعضا و اندام‌هایش به‌درستی کار نمی‌کردند و قسمت‌هایی از بدنش فلج شده بود: کاملاً قدرت راه رفتن را از دست



داده بود. تقریباً نمی‌توانست حرف بزند و فقط قادر بود از چند کلمه آن هم به طور الکَن استفاده کند. خانم کلی بخشی از حافظه‌اش را از دست داده بود طوری که حتی یادش نمی‌آمد پسری دارد. او فقط می‌دانست شوهری مهربان دارد و یکدیگر را بسیار دوست دارند. همسر و مادر کلی تصمیم گرفتند با نشان دادن آلبوم عکس‌های خانوادگی، یادش بیاورند که فرزندی سه ساله دارد ولی این کار فقط او را ناراحت‌تر کرد و بر غم و غصه‌هایش افزود.

بعد از اینکه کلی از "آی. سی. یو" مرخص شد و به بخش عمومی بیمارستان انتقال یافت، خبر بسیار بدی شنید: شوهرش اعلام کرد که نمی‌تواند با وضعیت تازه‌ی زنش کنار بیاید زیرا نمی‌داند این وضع تا کی ادامه خواهد داشت و آیا بهبود خواهد یافت؟ نظر پزشکان این بود که احتمالاً خوب نمی‌شود و حتی شاید بمیرد. بنابراین شوهرِ کلی تصمیم گرفت از او جدا شود و دنبال زندگی تازه‌ای برود. این خبر همچون ضربه‌ی صخره‌ای که استخوان‌های فیل را خرد می‌کند، بر سر خانم کلی فرود آمد و حس کرد دیگر هیچ دستاویزی برای زنده ماندن ندارد. خودش را چنان تنها و بی‌پناه حس می‌کرد که انگار کودکی بی‌کس و ناتوان است که او را در نیمه شبی تاریک در جنگلی ترسناک رها کرده‌اند.

باز هم مرگ

پدر و مادر کلی که به خاطر بیماری فرزندشان از شهرشان به محل زندگی کلی آمده بودند، به او گفتند تا بهبود کاملش ترکش نخواهند کرد و همانجا پیش او خواهند ماند. یکی از دوستانش هم اعلام آمادگی کرد که هر روز به دیدنش خواهد آمد و کارهایی مثل حمام دادن او را انجام می‌دهد. یک پرستار هم استخدام کردند تا هر روز چند ساعت بیاید و به برخی از کارهای او برسد اما تمام اینها نمی‌توانست مرهمی باشد بر روح زخمی کلی. او نمی‌دانست با بیماری جسمی و ناتوانی‌هایی که به آن دچار شده بود کنار بیاید یا با شوهری که ادعا می‌کرد او را از جانش هم بیشتر دوست دارد اما وسطِ راه، لنگ زد و گریخت. تمام اینها مثل خوره روح خانم کلی را می‌پوساندند و او نمی‌توانست برای این سوالش که چرا ناگهان، همه چیز زیر و رو شد و زندگی‌اش به باد رفت، جوابی پیدا کند.

خودش در خاطراتش نوشته: "اینکه مجبور باشی منتظر بمانی تا یک نفر سر برسد و تمام کارهایت حتی کارهای شخصی‌ات را انجام بدهد، خیلی سخت است. آن وقت است که تلاش می‌کنی هر طور شده یک قدم به جلو برداری و برای موفق شدن در این راه، از هیچ کاری دریغ نکنی اما من

یار ناتوان شـده بودم. هزار مشکل ناگهانی بر سرم ریخته بود و حس می کردم به آخر خط رسیده‌ام". چند روز پس از اعلام جدایی شوهرش، نفسش فرو رفت و بیرون نیامد. پرستارش سعی کرد با فشار آوردن به قفسه‌ی سینه‌اش، بازدمش را خارج کند و به او اکسیژن وصل کند اما کوشش‌هایش بیهوده بود و کِلی وارد دامان مرگ شد. **کسی نفهمید چه شد که ناگهان خانم کلی مُرد و چه شد که وقتی که در بیمارستان می‌خواستند او را به سردخانه ببرند، زنده شد. پزشکان جوابی نداشتند** ولی خودِ کلی می گوید: "به نظر خودم به خوابی عمیق فرو رفته بودم و داشتم خواب می‌دیدم. تمام زندگی‌ام را نشانم دادند. حتی آن روزی را دیدم که کودک بودم و با دوچرخه زمین خوردم و پیرزنی مهربان زخم پایم را بست. آن روزی را که ازدواج کردم، آن روزی را که پسرم متولد شد و در آن خوابِ عمیق، یادم آمد پسری دارم. آن روزی را که مدیر شدم و به همه دستور می‌دادم. آن روزی را که زندگی من به کار تبدیل شده بود. و آن روزی را که بیمار شدم. همه را نشانم دادند. بخشی از زندگی مرا با رنگ‌های زیبا و آرامش بخش به من نشان دادند. برخی دیگر را با رنگ‌های هشدار دهنده. بعد به من قلمی دادند که با هر رنگی که می‌خواستم، می‌نوشت. و به من گفتند برو رنگ‌های بعدی زندگیت را اصلاح کن."

باید برخیزم

کلی زنده شد و تصمیم گرفت لحظه‌های زندگی‌اش را با رنگ‌های زیبا نقش بزند. زندگی او دشواری‌های زیادی داشت که باید بر تک تک آنها غلبه می کرد. او باید زندگی‌اش را از زیر صفر، درست از لحظه‌ای که گویی تازه متولد شده بود، از سر می‌گرفت. در قدم اول تصمیم گرفت آنقدر تلاش و تمرین کند تا بتواند از ویلچر بلند شود. ماهیچه‌ها و عضله‌هایش بسیار ناتوان شده بودند. پزشکش با صراحت به او گفته بود "حالا که دیگر محال است بتوانی راه بروی، بهتر است برای زندگی جدیدت برنامه ریزی کنی". اما کلی هرگز ناامید نشد. او می گوید "عشق به پسری که حالا دیگر اطمینان داشتم از وجود من است، به من انگیزه‌ای مضاعف می‌داد. من باید پیروز می‌شدم و گذشته را جبران می کردم. و این تنها خواسته‌ی من بود".

سرانجام امید به خداوند به او توان داد تا بکوشد و نتیجه بگیرد. خانم کلی بعد از چند ماه توانست ویلچر را کنار بگذارد و برای راه رفتن از "واکر" استفاده کند. مرحله بعد، استفاده از عصا بود اما هنوز در درست راه رفتن مشکلات زیادی داشت مثلاً نمی توانست به‌تنهایی از پله‌ها بالا برود یا کارهای پسرش را انجام بدهد. او که

این مدیر موفق ناگهان به کما رفت و چون به هوش آمد، پسرش را هم نمی‌شناخت. صدها عکس نشانش دادند اما هرگز به یاد نیاورد که پسری داشته است. سپس برای مدتی مُرد و چون دوباره زنده شد، تغییری عمیق در شخصیتش روی داد.

پیش از بیماری و کما و مرگ، به فرفره معروف بود و همه کارهایش را با سرعتی باور نکردنی انجام می‌داد، حالا می‌دید زندگی‌اش کُند پیش می‌رود و مثل یک حلزون محکوم است که روی زمین بخزد و با این قدم‌های کند به راهش ادامه دهد. او تصمیم گرفت بار دیگر راه رفتن را بیاموزد و همزمان یاد



بگیرد در مسیرهای زندگی چطور قدم بردارد.

کلی پیش از این رئیس چندین نفر بود ولی حالا بدون کمک نمی‌توانست از پس کارهایش بربیاید. دوست صمیمی‌اش هر روز ۱۲ ساعت کنار او می‌ماند و به او کمک می کرد تا برای پسرش



"برندی" مادری کند. کارمندان کلی هم مرتب به دیدنش می آمدند و او این بار، به آنها به چشم زیر دست نگاه نمی کرد. آنها را آدم‌هایی می‌دید که در روزهای سخت، چه مهربانانه کنارش هستند و به او از نظر جسمی و روحی یاری می‌رسانند.

پس از بازگشت از کما و مرگ، کلی کوشش کرد پسرش را بشناسد. در روزهایی که هنوز بیمار نشده بود، از بس با او بازی نکرده و حرف نزده بود، چیزی از شخصیت پسرش نمی‌دانست. کلی کوشش کرد و پسرش را شناخت. پدر و مادرش، دوست‌هایش و کارمندانش را شناخت. زندگی را شناخت و عاشق هستی شد و همه را با بهترین رنگ‌ها رنگ آمیزی کرد. کلی موفق شد تابلو بسیار زیبایی از زندگی خودش بسازد. عشق به هستی و عشق مادری به او نیرویی داد که رنج‌ها و اشک‌ها و دردهایش را به شادی و لبخند تبدیل کند و فقط به بهبود اوضاع و آینده فرزندش بیندیشد. شش ماه بعد، کلی برای اولین بار پس از بیماری به محل کارش رفت و توانست ۱۵ دقیقه کار کند و به خانه برگردد.

دوست صمیمی کلی ودیگر کارمندانش به‌نوبت او را به مطب پزشک می‌برند. رفته رفته، دوستی بین او و کارمندانش عمیق‌تر شد و صمیمیتی بین آنها شکل گرفت که قبلاً هیچ نشانه‌ای از آن وجود نداشت. اعضای گروه کلی که همان کارمندانش بودند، برای بهبود و موفقیت دوباره‌اش بسیار تقلا کردند و سرانجام، بعد از پانزده ماه، کلی دوباره توانست عضوی از آن گروه شود. او می گوید: "درست است که درد و رنج جسمی و روحی فقط به من تعلق داشت اما همراهی دوستانم به من کمک کرد بفهمم زندگی مثل یک حلقه است و آدم‌ها هم مثل یک زنجیر به هم پیوسته‌اند و حضور تک تک آنها در زندگی ما، نقش بسیار مهمی دارد." کلی امسال از خاطرات خود کتابی نوشت تا به همه یاد بدهد که شاید زندگی واقعی آن چیزی نباشد که ما تصور می کنیم یا آن را بازی می کنیم. او در این کتاب نوشته است: "زندگی من بعد از بیماری و کما و مرگ، کاملاً عوض شد. فلج شدن، قدرت تکلم را از دست دادن یا حتی به یاد نیاوردن آدم‌های مهم زندگی تنها اتفاقات مهم این بیماری نبودند. من فهمیدم باید از لحظه لحظه زندگی بهره برد و دوستی و محبت را به هیچ بهایی نفروخت. این تجربه من که شبیه به مرگ بود، از من انسان دیگری ساخت. انسانی که حالا می‌داند کار، همه چیز زندگی نیست. انسانی که حالا به کارمندانش جور دیگری نگاه می کند و هر روز به آنها یادآوری می کند که خانواده، اولویت نخست زندگی ماست. زنده بودن و حق حیات داشتن، بزرگ‌ترین عامل خوشبختی و خوشحالی ما آدم‌هاست به شرطی که باور داشته باشیم که در این لحظه هستیم و نفس می کشیم اما از دمی دیگر خبر نداریم و همیشه خدا هست. من خوشحالم که مُردم و فلج شدم تا راه رفتن و زندگی کردن را بیاموزم و به دیگران نیز یاد بدهم".

Tayebakbarzadeh@yahoo.com Mohsen.ak212@gmail.com تهیه و تنظیم: محسن طیّب

آن دو نفر



بر اساس سرگذشت: الناز

هنگامی که تصمیم خودم را گرفتم و منوچهر را به خانواده‌ام معرفی کردم ـ مخصوصاً بعد از اینکه ماجرای عشق شورانگیزمان را برایشان تعریف کردم ـ همه با ازدواجم موافق بودند. همه غیر از تصمیم گیرنده اصلی، یعنی پدرم!

البته پدرم حرفی نزد که نشان دهنده مخالفتش باشد، اما همان سکوتش کمی نگرانم کرد. این اخلاق همیشگی پدرم بود که اگر به چیزی یا به کسی مشکوک بود، نظرش را صریح و سریع اعلام نمی کرد. ابتدا کامل در مورد آن موضوع یا شخص تحقیق می کرد ـ که در این کار هم استاد بود و هم لوازمش را داشت ـ و بعد از اینکه در موردش مطمئن می‌شد، نظرش را اعلام می کرد. من اما، آنقدر مطمئن بودم که منوچهر مورد تایید پدر قرار می گیرد که پیشاپیش به همه دوستان و آشناها خبر ازدواجم را اعلام کردم. همانطور که گفتم، همه اعضای خانواده از شنیدن این خبر خوشحال شده بودند. هم به این خاطر که من تنها فرزند خانواده بودم، و از آن مهمتر، نوع عاشق شدنمان بود، که به قول عمه رضوان "گور بابای عشق‌های هندی...، این آقامنوچهر خیلی عاشقه!" و من چقدر از شنیدن این حرف‌ها خوشحال می‌شدم...

ماجرای عشق من و منوچهر واقعاً شبیه "قصه‌های هندی" بود. یک دختر میلیاردر و یک پسر فقیر، اما خوش قیافه و بسیار جذاب! اولین مرتبه او را در پیست اتومبیلرانی دیدم. این را یادم رفت بگویم که من یکی از بهترین راننده‌هایی بودم که دو، سه سال قبل در آن پیست اتومبیلرانی رانندگی می کردم. البته غیر از من چند دختر دیگر هم بودند که مجوز حضور در این پیست و آن مسابقات را به شکل قانونی داشتند، اما بین من و بقیه چند تفاوت وجود داشت: اول اینکه همه آنها از من زیباتر بودند. البته دختر زشتی نیستم، اما بقیه دختران حاضر در پیست زیبا بودند...، یعنی از من زیباتر بودند. تفاوت دوممان این بود که من از همه ثروتمندتر بودم، البته اکثر بچه‌هایی که به پیست اتومبیلرانی می آیند ـ چه دختر و چه پسر ـ از خانواده‌های متمولی هستند. همین که قرار باشد ماهی چند میلیون تومان خرج ماشینی بکنی که مدام باید تعمیرش کنی، آنقدر پول می‌خواهد که افراد معمولی نتوانند در آن شرکت کنند. با این حال من که دلم نمی‌خواست مانند دوران دبستان و دبیرستان، بین همکلاسی‌هایم به خاطر "بچه پولدار بودن" تحویل گرفته شوم، به شدت سعی می کردم این واقعیت را که "پدر من صاحب یکی از بزرگترین شرکت‌های صادرات، واردات کشور بود" از دیگران پنهان کنم و موفق هم شده بودم. در حقیقت غیر از "فریبا" که "رفیق جینگ" من محسوب می‌شد، بقیه فکر می کردند پدرم صاحب یک بنگاه اتومبیل است و وضع مالی خوبی دارد، اما هیچکس نمی‌دانست که پدر من بزرگترین وارد کننده اتومبیل‌های لوکس به ایران است و وضع مالی توپی دارد!

آن روز اما، بعد از اینکه هنگام پیچیدن، کنترل ماشین از دستم خارج شد و نزدیک بود چپ کنم، بقیه ماشین‌ها ـ برای اینکه از کورس جا نمانند ـ بی تفاوت از کنارم گذشتند و رفتند، تا اینکه BMW ۲۰۰۲ فسفری رنگی با دیدن وضع من از پیست خارج شد و در حالی که بطری آب را به طرفم دراز کرده بود، گفت:

ـ اینطور مواقع به خاطر استرس زیاد امکان داره راننده دچار حمله قلبی بشه، این شربت عرق نعناست و اگر چند جرعه از اون بخورید، فشارتون رو تنظیم می کنه. چند قلپ از آن خوردم و حالم که بهتر شد، تشکر کردم و گفتم: ببخشید که از مسابقه جا موندین. امکان داشت اول بشین.

منوچهر لبخندی زد و گفت: "حتی اگر جایزه نقدی نفر اول هم قرار بود بهم برسه، باز هم ارزش نداشت که یک نفر احتمال سکته داشته باشه و من کمکش نکنم!" همین حرف او کافی بود تا توجه من بیشتر به او جلب شود. بعد از بیرون آمدن از پیست، برای اینکه بیشتر بشناسمش، دعوتش را برای سوار شدن به ماشینش پذیرفتم و در حالی که بقیه راننده‌ها با ماشین‌های گرانقیمتشان از پارکینگ خارج می‌شدند، منوچهر مرا سوار پرایدش کرد و همانطور که به طرف خانه می‌رفتیم، خندید و گفت: جلوی دوستات خجالت نمی کشی که سوار پراید میشی؟

من هم بی معطلی گفتم: "اتفاقاً پدر من هم پراید داره و با همون ماشین توی آژانس کار می کنه." سپس برای قانع کردنش ادامه دادم: "این اتومبیل مسابقه هم مال یکی از مسافرای پدرمه که خودش خارجه و به من اجازه داده تو پیست باهاش رانندگی کنم."

ـ خیلی خوشحالم که تو هم از جنس خودمون هستی الناز! شاید منوچهر نمی‌دانست که گفتن این حرفش چه تاثیر عمیقی در به وجود آمدن علاقه من نسبت به او داشت. همیشه آرزویم این بود که با مردی ازدواج کنم که مرا به خاطر خودم بخواهد، نه به خاطر ثروت افسانه‌ای پدرم، به همین خاطر نیز از سه سال قبل که دیپلمم را گرفتم و اولین خواستگار برایم پیدا شد تا همین هفته قبل که آخرینشان هم آمد، همه را بدون معطلی رد می کردم و به مادرم که آرزو داشت عروسی تنها فرزندش را ببیند نیز می گفتم: "اینها قراره داماد بابای پولدار من بشن، نه شوهر من!"

اتفاقاً پدرم نیز در این مورد با من هم عقیده بود و می گفت: دخترم به حرف‌های قشنگ و جملات عاشقانه و شاعرانه این جوونها توجه نکن. اکثر اینها عاشق حساب بانکی من و جهیزیه میلیاردی تو هستند. پس با چشم باز مرد زندگیت رو انتخاب کن!

اما درست یک ماه قبل از آشنایی من با منوچهر، پدرم در اقدامی عجیب، یک شب سر میز شام گفت: "من تصمیم گرفتم ترتیبی بدم که "سینا" بشه دامادمون. با اینکه این پسر تو خواب هم چنین چیزی رو نمی‌بینه، اما مطمئنم اگه بهش بگم قبول می کنه و منم خیالم راحته که می‌تونه تو رو خوشبخت کنه."

با تعجب به پدرم خیره شدم. "سینا" جوانترین کارمندی بود که در تشکیلات پدر کار می کرد. بیست و پنج سالش بود و سه سال قبل که پدرم برای یک کار تجاری به ترکیه رفته بود و یک شب هنگام قدم زدن در اطراف هتل چند زورگیر به او حمله کردند، با او آشنا شد. جوانی ایرانی که در یک بوتیک در آنکارا فروشنده بود و آن شب به طور اتفاقی از آنجا رد می‌شد و با شنیدن فریادهای یک نفر که به زبان فارسی کمک می‌خواست، به کمک پدرم آمده بود و چون با فنون رزمی آشنایی داشت اگرچه حسابی کتک خورد، اما پدر را از چنگ آن سه نفر نجات داد!

بعد از پایان درگیری و هنگامی که "سینا" کمک صد دلاری پدر را رد کرده و گفته بود: "من فقط به داد یک هموطن رسیدم...، این که دستمزد نمی‌خواد!" از همان لحظه توجه پدرم به او جلب شد. البته پدرم که ذاتاً آدم شکاکی بود، ابتدا تصور می کرد همه اینها نمایش سینا است تا به این شکل خود را به پدر نزدیک کند؛ به همین خاطر و با تشکر کردن از او، دو روز بعد به ایران برگشت. اما چون پدرم آدمی نبود که مدیون کسی بماند، پس از بازگشتن به ایران، دو تا از افرادی را که در نمایندگی شرکتش در آنکارا مشغول کار

بودند، مامور کرد تا در مورد آن جوان حسابی تحقیق کنند. جوابی که آنها بعد از دو هفته به پدر دادند، این بود: "سینا بچه خوبیه، پدر و مادرش ایران هستند و چون مادرش مشکل دیالیز داره و خرجش بالاست، این جوون اومده ترکیه و کار می کنه و همه درآمدش رو برای درمان مادرش به ایران می فرسته. اینجا هم تو یه پانسیون زندگی می کنه و تنها تفریحش اینه که صبح ها بره باشگاه رزمی و ما مطمئنیم که با اون سه نفر مهاجم ـ و با هیچ خلافکاری ـ ارتباط نداره!

همین توضیحات کافی بود تا پدر تصمیم بگیرد دِین خود را ادا کند. او دو ماه بعد فقط برای دیدن سینا به ترکیه رفت و همه چیز را برای او توضیح داد و گفت: "من دنبال یه جوون سالم و صادق می گردم که توی تشکیلاتم کار کنه و چشم من باشه. اگر من همین حقوق رو که اینجا میگیری بهت بدم، حاضری بیای ایران و با من کار کنی؟ البته اگر تخلف کنی، اخراجت می کنم!"

سینا نیز که روحیاتش خیلی شبیه پدر بود، حرفش را رک و راست به پدر زده بود: "این بهترین اتفاقیه که می تونه برای من بیفته آقا، شما مطمئن باشید من از اعتمادتون سوءاستفاده نمی کنم اما... اما اگر از فردا که میام ایران، تا صد سال دیگه، بی دلیل منو از کار اخراج کنید و باعث بشین نتونم از عهده مخارج مادر بربیام، حتماً این کارتون رو تلافی می کنم. حالا اگر دوست دارید منو استخدام کنید آقا!"

پدر نیز از صراحت لهجه "سینا" خیلی خوشش آمد و به این ترتیب سینا به ایران برگشت و در شرکت پدر مشغول به کار شد و خیلی زود پله های ترقی را طی کرد و هر روز موقعیتش در شرکت بهتر از قبل شد، تا جایی که در شرکت دشمنان زیادی برای خودش پیدا کرد. اما پدر که می دانست این افراد به خاطر اینکه جلوی مفت خوری هایشان توسط کارمند جدید گرفته شده، با سینا دشمنی دارند، روز به روز اختیارات او را بیشتر کرد و اعتمادش به سینا بیشتر شد. درست همانطور که "سینا" نیز بیش از پیش به اعتماد پدر پاسخ می داد. شاید به همین خاطر بود که پدر بعد از گذشت سه سال، به این نتیجه رسیده بود که سینا می تواند نه فقط کارمند برگزیده اش، که داماد محبوبش نیز باشد. من اما، فقط یک مشکل با پیشنهاد پدر داشتم. سینا که همه چیز داشت ـ در این سه سال صاحب خانه هم شده بود ـ فقط مرا جذب نمی کرد، به خاطر اینکه قیافه خشن و نچسبی داشت، آن هم در نظر من که همه می دانستند یکی از شرایط مهم و همیشگی ام برای ازدواج این است که شوهرم مردی خوش قیافه باشد.

اتفاقاً آن شب این موضوع را به پدرم گفتم، اما پدر سری از روی تاسف تکان داد و گفت: "تو این همه ارزش های سینا رو نمی بینی و فقط به چهره اش نگاه می کنی؟" منظور پدرم را می فهمیدم، چرا که خودش نیز مانند این کارمند محبوبش با سختی زندگی کرده بود و در جوانی یک کارگر ساده بود و با مشقت زیاد به این موقعیت رسیده بود. به همین خاطر آن شب فقط گفتم: "اجازه میدین در این مورد فکر کنم پدر؟" پدر هم پذیرفت، اما من هرگز مجال فکر کردن به "سینا" نصیبم نشد، چون چند روز بعد با منوچهر آشنا شدم و چنان شیفته اخلاق و مرامش شدم که خیلی زود تصمیم خودم را گرفتم و دو ماه بعد که منوچهر از من تقاضای ازدواج کرد، همه چیز را برایش گفتم: "من دختر یک خانواده ثروتمندم و..و...و..." حرف هایم که تمام شد، منوچهر خیره ام شد. هرگز واکنش آن شبش را فراموش نمی کنم. چنان از کوره در رفت که واقعاً وحشت کردم. فریاد زد و گفت: "تو منو مسخره کردی؟ من اگه می دونستم تو "بچه پولداری"، امکان نداشت عاشقت بشم و..." اما من هر طور بود قانعش کردم که "من در آن محیط مجبور بودم به کسی نگم پولدارم تا بفهمم چه کسی خودم رو دوست داره!"

هر چه بود و به سختی زیاد و طی سه، چهار روز آینده توانستم کاری کنم که منوچهر مرا ببخشد و مجدداً از من تقاضای ازدواج کند و بعد هم قرار روز خواستگاری را گذاشتیم. و حالا، در حالی که همه خانواده ام خود را آماده عروسی من می کردند، پدرم از من چند روز فرصت خواست تا نظرش را بدهد و بعد از سه روز حرف هایی زد که فکرش را هم نمی کردم:

ـ برخلاف تصور تو، منوچهر "گل بی خار" نیست. تنها واقعیتی که بهت گفته اینه که ثروت نداره، اما بهت نگفته پدرش یک قمارباز حرفه ایه و چندین بار به خاطر درگیری هنگام قمار به زندان افتاده. بهت نگفته مادرش چه شغل شریفی داره! ضمناً آقا منوچهر شما از اون دسته آدم هاست که به خاطر پول حاضره هر کاری بکنه، یعنی اصولاً مقابل پول خیلی زود زانوانش سست میشه، واسه همین من بعید می دونم که حتی عاشق شدنش هم بر حسب اتفاق بوده. منظورم اینه که احتمالاً و با برنامه ریزی قبلی دنبالت بوده!

من که آن روزها شنیدن هر حرفی علیه منوچهر برایم شکنجه بود، برای اولین بار مقابل پدرم ایستادم: "چطور قمارباز بودن پدر منوچهر عیب محسوب میشه، اما اینکه پدر سینا معتاده و برای همین نتونسته از همون اول زنش رو درمان کنه، عیب نیست؟ اصلاً از کجا معلوم سینا هم فیلم بازی نمی کنه و موفق نشده باشه که خودش رو طوری تو دل شما جا بندازه که آقا کورش بزرگ رو هم سیاه کنه؟ یعنی غیر ممکنه پدر که سینا هم سیاه باز باشه؟!

پدرم که یکی از ویژگی های شخصیتش این بود که همیشه مقابل حرف منطقی تسلیم می شد، آن روز هم سکوت کرد و بعد از چند دقیقه گفت: آره...، شاید حق با تو باشه... اما باید راهی وجود داشته باشه که بفهمیم کدومشون واقعاً چیزی هستند که ادعا می کنند. آن روز معنی حرف پدر را نفهمیدم. یعنی در نظر من فقط یک انتخاب وجود داشت و آن هم منوچهر بود و بس! اما پدرم عقیده دیگری داشت: تا به من ثابت نشه منوچهر واقعاً عاشق توئه، نمی تونم اجازه بدم باهاش ازدواج کنی الناز جان. پس تنها راهش امتحانه!

پدر این را گفت و سپس نقشه اش را توضیح داد و... به این ترتیب، آزمون بزرگ شروع شد. خبر ورشکستگی پدر مثل توپ همه جا صدا کرد و دو نفری که باید از ماجرا باخبر می شدند، خیلی زودتر از بقیه فهمیدند که: "پدر به علت شرکت در یک اختلاس بزرگ، توسط ماموران بازداشت و تمام دار و ندارش مصادره شد."

و آن روز، یعنی چهار روز بعد از زندانی شدن پدر، در حالی که هم "سینا" به منزلمان آمده بود و هم منوچهر ـ که قرار بود سه روز بعد مراسم عقد من و او برگزار شود ـ وکیل خانوادگیمان پا به منزلمان گذاشت و آرام و شمرده شروع به گفتن کرد:

ـ متاسفم که باید بگم غیر از کارخانه و شرکت و چند تا نمایندگی آقا کورش که همه مصادره شده، امروز از دادگاه نامه ای به دستم رسیده که شما باید تا آخر وقت امشب این خانه رو هم تخلیه کنید و فکر جایی برای زندگیتون باشید! هنوز حرف های آقای وکیل تمام نشده بود که مادرم زد زیر گریه. چقدر دلم می خواست به مادرم بگویم "اینها همه نقشه است" چون دلم برایش می سوخت که آنطور ضجه می زد، اما این توصیه پدرم بود که به من گفت: "اگر مادرت بفهمه قضیه فیلمه، امکان داره رفتارش نشون بده که واقعاً ناراحت نیست و اون وقت همه چیز خراب میشه. من بعداً از دل مادرت درمیارم الناز جان!"

به همین خاطر من گریه کردن مادرم را تحمل کردم و دم برنیاوردم. عمه ام سعی می کرد مادرم را دلداری بدهد، سینا و منوچهر بهتزده به آقای وکیل نگاه می کردند. او که از خانه خارج شد، منوچهر کنارم ایستاد و مرا دلداری داد. خدا خدا می کردم منوچهر با همان لحن عاشقانه کنارم بایستد تا من به وجودش افتخار کنم. مادرم همچنان اشک می ریخت و می نالید: "حالا آخر عمری کجا باید زندگی کنم؟"

عموهایم سعی می کردند ما را دلداری بدهند، اما عمه ام معتقد بود بهتر است هر چه زودتر لوازم شخصیمان را جمع و جور کنیم. در همین گیر و دار بودیم که "سینا" به آرامی از خانه خارج شد و فقط موقعی که ماشینش را روشن کرد، متوجه رفتنش شدیم. عمو کمال که همیشه از سینا متنفر بود، پوزخندی زد و گفت: "رفیقمون فرار کرد!" مادرم او را نفرین کرد و من خوشحال بودم که منوچهر هنوز کنارم ایستاده و... اما نیم ساعت بعد، منوچهر نیز گفت: "من باید خواهرم رو ببرم دکتر. میرم و زود برمی گردم" برخلاف بقیه، من یقین داشتم که او برمی گردد، اما چند دقیقه بعد، وقتی به موبایلش زنگ زدم تا حال خواهرش را بپرسم، منوچهر بریده بریده حرفش را زد: الناز جان به نظرم بهتره هر دومون در مورد ازدواج کمی فکر کنیم... منظورم اینه که فعلاً که معلوم نیست وضع پدرت و زندگی شما چی بشه و... نتوانستم بقیه حرف هایش را بشنوم و بغضم شکست: "نامرد بی معرفت!"

منوچهر اما، ناگهان پوست انداخت و از پشت تلفن هر چه از دهانش درآمد نثارم کرد و گفت: "نامرد اون بابای دزدته...!" تلفن که قطع شد، روی مبل چمباتمه زدم و از بن جگر فریاد کشیدم: پدر، من باختم، حق با تو بود. منوچهر عاشق نبود.... اما "سینا"ی تو هم بی معرفت بود...

بقیه در صفحه ۵۷

برای آنکه عمر طولانی باشد، باید آهسته زندگی کنیم
میسرون

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سید فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

این هفته: بازداشتگاه اوین

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می‌کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

نام برنده مجله شماره ۳۶۳۴
مهدی واحدی ۰۹۱۵۵(***)۵۶۷
زهرا دهرویه ۰۹۱۹۴(***)۴۹۶

با تشکر از همکاری قوه‌قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

علاقمندان به گفتگوی بی‌واسطه می‌توانند با شماره ذکر شده تماس بگیرند.

آه خانواده مرا به این روز انداخت



پسر جوان حال و روز خوشی نداشت. کاملاً مشخص بود در شرایط روحی روانی بدی به سر می‌برد. همین که اولین سوال را پرسیدم با ته مانده لهجه گیلکی‌اش گفت:

– بدبختی من از وقتی شروع شد که فکر کردم اگر بیایم تهران وضعیت زندگی‌ام خوب می‌شود. اما به این فکر نکردم که با چه مشکلات دیگری روبرو می‌شوم. سی و چهار سال قبل در یک خانواده پرجمعیت، در یکی از شهرهای استان گیلان به دنیا آمدم. من پنجمین فرزند از دوازده فرزند خانواده بودم. چهار خواهر و هفت برادر دارم. پدرم معمار است. تعدادمان زیاد بود و درآمد پدرم جوابگوی چهارده نفر نبود. همین باعث شد من ادامه تحصیل ندهم. فقط توانستم تا سوم راهنمایی درس بخوانم. البته بعضی از بچه‌ها دیپلم گرفتند، اما من نتوانستم و رفتم دنبال کار و کاسبی. مدتی همان شهرستان کار کردم، اما بعد تصمیم گرفتم بیایم تهران. هفده ـ هجده سالم بود که بی‌خیال سربازی رفتن شدم و آمدم تهران و در یک کارگاه بافندگی مشغول کار شدم. درآمد بافندگی آنقدری نبود که من تصور می‌کردم اما همچنان کار می‌کردم و منتظر بودم تا شاید کار بهتری پیدا کنم.

حقیقت را بخواهید بعدها خیلی کارها را تجربه کردم، اما هیچ کدام درآمد خوبی نداشتند، تا اینکه نمی‌دانم چه شد سر از ناصرخسرو درآوردم!

خیلی زود فهمیدم درآمد دارو فروش‌های غیرمجاز ناصرخسرو خیلی بالاست. من هم که دنبال پول بودم، وسوسه شدم این کار را تجربه کنم.

همان موقع‌ها بود که تصمیم گرفتم ازدواج کنم. سنتی ازدواج کردم. همسرم دو سال از من کوچکتر بود. آن زمان من بیست و دو سال داشتم و همسرم بیست سال. زندگی‌مان خیلی زود پا گرفت، زندگی متأهلی با مجردی خیلی فرق دارد. مجرد باشی فرق نمی‌کند چه بخوری، کجا بخوابی. اما متاهل که شدی مسئولیت داری و در قبال مسئولیت‌هایت باید پول بپردازی و برای هزینه کردن باید درآمد داشته باشی. البته من بچه زرنگی بودم. زود کار را یاد گرفتم. با اینکه شاگرد بودم، اما بعد از مدتی می‌توانستم اسم داروها را بخوانم و بدانم هر دارویی مخصوص چه کاری است. پزشکانی را که با ما همکاری داشتند شناخته بودم و خلاصه در عرض یکی ـ دو سال به تمام زیر و بم کار آشنا شده بودم. ازدواج که کردم تصمیم گرفتم مستقل کار کنم تا درآمدم را بالاتر ببرم.

درآمد فروش داروهای غیرمجاز و یا خاص خیلی زیاد بود. چون آدم‌هایی که آنجا می‌آمدند مستاصل بودند و هر قیمتی که روی دارو می‌گذاشتیم، می‌خریدند. چون مجبور بودند. مثلاً اگر یک بسته ده تایی فلان قرص برای مادر می‌آمد دو هزار تومان، آن را می‌فروختیم بیست هزار تومان! آن هم بدون هیچ دردسری. طرف می‌آمد می‌گفت فلان دارو را دارید؟ ما هم زنگ می‌زدیم فلان جا که آقا این دارو را داری؟ می‌گفت بله! مثلاً ده هزار تومان. ما پیک می‌فرستادیم دارو را می‌آورد، می‌دادیم دست طرف صد هزار تومان!

کم کم درآمدم خیلی زیاد شد. گاهی تا روزی یک میلیون تومان ـ آن روزها ـ درآمد داشتم. درآمد زیاد باعث مشکلات زیادی هم می‌شود. خصوصاً اگر آدم جنبه‌اش را هم نداشته باشد.

مشکل جدی من از آن روزی شروع شد که رفته بودم اطراف دربند در شمال تهران. داشتم با موتور برمی‌گشتم که با یک اتومبیل تصادف کردم. راننده اتومبیل که مقصر هم بود، خیلی ناراحت شد و با اینکه من صدمه جدی ندیده بودم با اصرار مرا برد به منزلش که همان حوالی بود. از بد حادثه دوستان او در منزلش در حال مصرف شیره تریاک بودند و تعارف کردند که تو هم بیا دو تا دود بگیر حالت بهتر شود. من هم رفتم و به قول معروف همان دو تا دود شد دود و دود و دو...

متأسفانه آن زمان شیره در ناصرخسرو، مثل مزه دهان، فراوان بود. هر کس از پنج کیلو تا بیست کیلو در دستش بود. خرید و فروش بین دارو فروش‌ها و دلال‌ها عادی بود. من خودم بارها و بارها دست این و آن دیده بودم اما تا قبل از آن روز اصلا طرفش هم نرفته بودم. اما بعد از تجربه آن روز، وسوسه مصرف آن به سراغم آمد. حالا حساب کنید یک نفر درآمدش بالا باشد، مواد هم در دسترس‌اش باشد، به راحتی تسلیم می‌شود دیگر... همان طور که من تسلیم شدم. من در روز حدود شش گرم مصرف شیره داشتم که آن زمان سی ـ چهل هزار تومان خرج عمل من می‌شد و در برابر درآمدم اصلاً رقمی نبود. مصرف شیره فقط اعتیاد با خودش نداشت، چون در خانه امکان مصرف نداشتم، مجبور بودم بروم سراغ رفقایی که مصرف داشتند. وقتی سراغ رفیق می‌روی باید خرج رفاقت را هم بدهی. به این ترتیب در یک ولخرجی بی حساب و کتاب افتادم. از این طرف درمی‌آوردم و از آن طرف به باد می‌دادم. اصلاً معلوم نبود پول‌ها چطور می‌آید و چطور می‌رود. همین باعث شدیدتر شدن اختلافات من و همسرم شد. همسرم زن حسابگری بود. ترجیح می‌داد قبل از هر چیز شرایط زندگی را بهتر کند. خیلی اهل خرید لباس و چیزهای دیگر نبود. بیشتر به فکر زندگی بود و من برعکس او فقط به فکر شیک پوشیدن و خوب خوردن بودم. همسرم نگران دختر و پسرم بود. مدام غر می‌زد که بچه هر قدر بزرگ شود خرج و مخارجش هم زیاد

می‌شود و من فقط به فکر یللی تللی خودم بودم.

کم کم اختلافات من و همسرم بیشتر شد، البته این را هـم بگویم این اختلافات بهانه بود. من بیشـتر دنبال یک جایی بودم که راحت مواد مصرف کنم. تا اینکه در همان روزها، یک روز خانمی حدوداً چهل ساله نزد من آمد و آمپول سقط جنین خواست.

آن روزهـا این آمپول فراوان‌تریـن چیزی بود که مـا داشـتیم، چون متقاضـی زیاد داشـت. فروش آن در داروخانه‌هـا ممنـوع بـود. ما ایـن دارو را از یکی از کشورهای همسایه به صورت قاچاقی می‌آوردیم. یعنی مـا نه، خودشـان می‌آوردند. از آن طـرف می‌آمدند، آمپول سـقط جنین می‌آوردند و در قبالش از ما داروی مخصوص شیمی درمانی می‌گرفتند.

داروهای شیمی درمانی از طریق برخی از داروخانه‌ها خارج می‌شد. ما دارو را به آنها می‌دادیم، نه فقط آمپول سـقط جنین می‌گرفتیـم، بلکه مقدار زیـادی هم پول می‌گرفتیم، در واقع آمپول سـقط جنین برای ما رایگان درمی‌آمـد اما ما آن را به قیمت بالایی می‌فروختیم و از دو سر سود کلان می‌بردیم.

البته فقط فروش دارو نبود بلکه باید پزشکی هم برای تزریق معرفی می‌کردیم. از آنجا که من به خاطر همین کار مدتی در مطب پزشـکان مختلـف کار کرده بودم خودم تزریق آن را یاد گرفته بودم و گاهی خودم این کار را انجام می‌دادم و بابت آن هم پول می‌گرفتم!

بـه هر حال آن روز این خانـم به من مراجعه کرد و گفت دخترش دچار بارداری ناخواسته شده و چون بچه کوچک دارند می‌خواهد سـقط جنین کند. من دارو را به او دادم و خـودم هم بـرای تزریق آن به منزل آن خانم رفتم. همان روز متوجه شدم آن خانم همسر ندارد و تنها زندگی می‌کند دیدن شـرایط او این وسوسه را به ذهنم انداخت که به او پیشنهاد ازدواج موقت بدهم. پس یک مقدمه چینی کوتاه کردم و خلاصه‌ای از مشکلات خودم و همسـرم را گفتم و بعد پیشـنهادم را مطرح کردم. او که انگار به خاطر شـرایطش مشـکلات زیادی داشت، بلافاصله قبول کرد و گفت او هم به یک نفر احتیاج دارد تا سایه بالای سرش باشد و مردم برایش حرف درنیاورند! خلاصه ما این خانم را ـ دور از چشم همسر اولم ـ صیغه کردیم و زندگی دومی را با او شروع کردیم.

از آنجـا که او حدوداً ده سـالی از مـن بزرگتر بود، خیلی بهتر از همسرم راه و روش شوهرداری را بلد بود. اصلاً انگار زن ایده آل من بود. زنی که همیشـه مرتب لباس می‌پوشـید. به ظاهرش اهمیـت می‌داد. غرغر و نبـود. مدام از کارهای من ایراد نمی‌گرفت. همپای من در همه چیز بود. از خرید تا مصرف مواد. آرامشـی که در زندگی با او داشـتم، در زندگی با همسـرم نداشـتم. شغل من خیلی پراسترس بود، مدام نگران بودیم مأمور نیاید، دستگیر شویم. دیگر اعصاب و حوصله غر شنیدن نداشتیم. اما همسرم اصلاً رعایت نمی‌کرد. از وقتی پایم به خانه می‌رسـید غر می‌زد... چرا دیر آمدی؟ چرا باز لباس خریدی؟ چرا بچه را زدی؟ مقایسه این دو زندگی مـرا عصبی می‌کرد. راحتی که در خانه همسـرم دومم داشـتم، در خانه همسر اولم نداشـتم. اگر چه به خاطر همین راحتی دلم می‌خواسـت همیشه آنجا باشم، اما به خاطر بچه‌هایم مجبور بودم به خانه خودم هم بروم. البته آتش اختلافاتمان آنقدر زیاد شـده بود که من هم یک شب در میان به خانه می‌رفتم. کار را بهانه می‌کردم و به خانه همسر دومم می‌رفتم. گاهی هم سفر و گاهی مهمانی و خلاصه هر روز یک بهانه‌ای درمی‌آوردم. همسرم که ناخودآگاه از این وضع هم شـاکی شده بود، بیشتر بهانه گیری می‌کرد و من بیشتر از خانه فراری می‌شدم. او را از نظر مالی تحت فشار می‌گذاشتم و او با دو بچه همیشه در تنگنای مالی بود. خرید نمی‌کردم، پول نمی‌دادم. به این شکل از او انتقام می‌گرفتم، در عوض برای زن دومم حسابی ولخرجی می‌کردم.

کـم کـم کار اختلافاتمان بالا گرفت و همسـرم به خانواده‌ام شـکایت کرد و یک شب همه بزرگان فامیل جمع شدند و گفتند که باید دست از این کارهایم بردارم. آنهـا فکـر می‌کردند چـون من در ناصرخسـرو دارو می‌فروشـم، اخلاقم بد شـده. گفتند باید کارم را عوض کنم و به قول معروف نان حلال دربیاورم. گفتم چه کار کنم؟ پیشنهاد دادند یک وانت بخر و با آن کار کن! قبول کردم و گفتم اما من پول ندارم. واقعاً هم نداشتم. من یک ریال پس انداز نداشـتم. هر چه درمی‌آوردم همان روز خرج می‌کردم. گفتـم ولخرجی‌هایم زیاد بود. خلاصه همه جمع شـدند و کمک کردند و ما یک وانت قراضه خریدیم تا با آن باربری کنیم. حقیقت را بخواهید باز هم بیشتر درآمدم مال همسر دومم بود. باز هم همسر اولم را در تنگنا قرار می‌دادم. حدود پنج ـ شـش ماه از شغل جدیدم می‌گذشت که یک روز یک زن و مرد جوان جلو مرا گرفتند و گفتند اسباب کشی دارند و از من خواستند هم کمکشـان کنم و هم بار را جابجا کنم. پول خوبی هم پیشـنهاد کردند. من هم قبول کردم و با هم رفتیم. مرد جوان که لنگ لنگان راه می‌رفت گفت دیسـک کمرش را عمـل کـرده و حال و احوال خوبی نـدارد. من خودم بـه تنهایی وسـایل را از داخل خانـه می‌آوردم و داخل وانـت می‌چیدم خانم داخل بودند و آقا بیرون و من هم مشغول کار. دقیقاً وقتی آخرین جعبه‌ها را داخل ماشین گذاشـتم، سـرم را که بلند کردم دیدم چند مأمور این طرف و آن طرف من ایستاده‌اند و از زن و مرد جوان هم خبری نیست. پرسیدم چه شده؟ گفتند گزارش دزدی داده‌انـد! گفتم چه دزدی؟ این خانم و آقا مرا آوردند تا وسایلشان را جابجا کنم! اما کدام خانم و آقا، آن دو غیب شده بودند... خلاصه ما را گرفتند و بردند اداره آگاهی. بعد هم صاحب خانه آمد و وسـایلش را دید و ادعا کرد یک کیلو طلا و چند تخته فرش ابریشـم را مفقود شـده و خلاصه ما را به جرم سـرقت بـه زندان انداختند. هر چه اعتراض هم کردیم کسـی حرفمان را نشنید. گفتند دزدی کرده‌ام!!! بعد از آنکه گیر افتادم، همسرم فهمید من زن دوم دارم. فهمید شیره مصرف می‌کنم و فهمید تمـام مدتی کـه آنها لنگ خورد و خوراک بودند، همسـر دوم من در ناز و نعمت زندگی می‌کرد. او همه غیض‌اش را جمع کرد و روز دادگاه وقتی مرا دستبند به دست دید جلو آمد و گفت: فقط آمدم بگویم النگوهایت مبارک باشـد! بعد هم رفت. با همین یک جمله او من تا امروز می‌سوزم.

الان چندین سـال است بدون ملاقاتی اینجا هستم. خانـواده خودم کـه طردم کردنـد. زن دومم که حتی دادگاه هم نیامد، چه رسد به اینجا. همسر اولم هم بچه‌ها را برداشـت و رفت شـهر و دیار خودشـان. از همانجا هـم تقاضای طلاق غیابـی داد. اگر چه من خیلی تلاش کردم، بارها زنـگ زدم، التماس کردم. گریه کردم که به من یک فرصت بدهد، اما او قبول نکرد. حتی پدرم را فرسـتادم تا او برگرداند، اما آنها با صراحت گفتند من برای آنها مرده‌ام!

اینجـا خیلـی درد کشـیدم، البته هنـوز هم خودم می‌دانم درست نشده‌ام، اما به یک نتیجه مهم رسیده‌ام و آن اینکه اگر امروز حال و روزم این است به خاطر ناله و نفرین زن و بچه‌ام اسـت. آه آنها دامنم را گرفت و مرا به این روز انداخت. چون آن همه سختی حق او نبود. او زن بساز و قانعی بود.

> **بزرگ‌ترین درس زندگی این است که دیگران هم درست می‌گویند**
> • چرچیل

در پرانتز:

(از بزرگی شـنیدم کـه می‌گفت آدم‌هـا معمار بخت خودشان هسـتند. هر کس خودش تصمیم می‌گیرد چطور زندگی‌اش را بسازد یا چطور آن را به ورطه نابودی و تباهی بکشاند.

مددجـوی جوان ما، چون در یـک خانواده پرجمعیت به دنیا آمده بود و شـرایط مالی خوبی نداشـتند همیشه به دنبـال این بود تا کمبودهای دوره کودکی و نوجوانی‌اش را به نوعی جبران کند. پر کردن این خلاها آنقدر برایش مهم بود که اصلا به راه و روش آن فکر نمی‌کرد.

یکـی از بدترین راه‌های پول درآوردن، زمانی اسـت که فردی از شـرایط اسـتیصال و درماندگـی مردم برای پر کـردن جیب خود اسـتفاده کند. وقتی یـک نفر به خاطر نجات عزیزش و یا کمتر درد کشـیدن او، خودش را به آب و آتـش می‌زند، فرد دیگری برای درآوردن خرج عمل و رفیق بـازی و خوشـگذرانی‌اش، داروی او را به دهها برابر قیمت می‌فروشـد و این رذیلانه‌ترین کاری اسـت که یک آدم در حـق هم نوعش می‌تواند مرتکب شـود. یعنی بهره برداری از درماندگی مردم. او سـال‌ها فرصت داشـت تـا خودش را از منجلابـی که در آن گرفتـار آمده بود نجـات دهد، اما لذت درآمد زیاد و بی‌دردسـر، لذت خوشـگذرانی‌های شیطانی، اجازه نمی‌داد تا روح انسانی‌اش صدای وجدانش را بشنود. او حتی از تلنگرهای همسـرش به عنوان "غر زدن" یاد می‌کند.

زن بیچاره حتما خوب می‌دانسته بی‌برکتی کـه زندگـی‌اش را گرفتـه از پول حرام اسـت. اما او به جـای درک این موضوع با ازدواج دوم خودش را از همسـر اولـش دور کـرد تا آخریـن صداهای بیدار گـر را هم خفه کند. فرار او از همسـر اولش فقط برای خوشـگذرانی بیشتر نبوده، بلکه بیشتر فرار از خودش بود. اما هیچ چیز در درگاه الهی بی‌حسـاب و کتاب نیسـت. امروز از آن مرد چه بر جا مانده؟ خانواده‌ای که طردش کردنـد..... زن و فرزندانی که او برایشـان مرده و معشوقه‌ای که فراموشش کرده... تنها و بی‌کـس و غریب در جایی که خودش خوب می‌داند به این زودی‌ها راه نجاتی از آن ندارد.)

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

ما و باکتری ها از مدت ها پیش با هم دوست شده ایم و خودمان خبر نداریم

دوست خانوادگیِ محترمی به نامِ میکروب

منبع: FocusScience And Technology

میکروبِ من، میکروب تو، میکروب او

انسان همیشه به طور فزاینده مورد توجه دانشمندان بوده و این توجه جنبه‌های مختلفی داشته است. اما توجه به انسان به عنوان یک اکوسیستم میکروبی، موضوعی است که هم برای خود ما و هم برای دنیای علم و دانشمندان موضوع جالبی است. شاید برایتان عجیب باشد اگر بگوییم تعداد باکتری‌هایی که با هر نفر از ما زندگی می کنند، ۱۰ برابر سلول‌های ما هستند و هر کدام از ما، ترکیبی منحصر به فرد از باکتری‌های مختلفی هستیم که هر جا هم که برویم، این ترکیب خاص را دنبال خود می کشیم و همواره با ماست. میکروبیولوژیست‌ها تازه در ابتدای این راه هستند که بفهمند این تریلیون ارگانیسمی که در بدن ما به حیات خود ادامه می‌دهند، چگونه بر سیستم گوارش، واکنش‌های سیستم ایمنی و حتی رفتار و خلق و خوی ما اثر می گذارند. علاوه بر این، امروزه بین ۲۲ تا ۲۳ ساعت از شبانه روز خود را در محیط‌های بسته سپری می کنیم و تقریباً ۷۰ درصد از این زمان را در خانه هستیم.

محققانِ "مرکز تحقیقات میکروبی"، محیط‌های میکروبی مرتبط با ۷ خانواده و خانه‌های آنها را در مدت زمانی شش هفته‌ای ارزیابی کردند. سه خانواده از این گروه، در این مدت جابجا شدند و خانه خود را عوض کردند. محققان در این مدت دریافتند که ما خیلی سریع "اثر میکروبی" خود را به مکان جدید منتقل می کنیم. با مرتب کردن DNA باکتری‌ها در خانه، محققان توانستند از تنوع میکروب‌های مختلف خانه تصویری ترسیم کنند، همچنین باکتری‌های مکان‌های متفاوت را از نظر ژنتیکی با هم مقایسه کنند. باکتری‌های هر خانه آنقدر منحصر به فرد بودند که محققان بتوانند به طور دقیق افراد را به منازلشان ارتباط دهند و آنها را با یک خط مستقیم به هم وصل کنند. حتی وقتی که اقامتگاه فردِ آزمایش شونده در اتاق هتلی بود که به تازگی به آنجا نقل مکان کرده بود. این تحقیق همچنین نشان داد وقتی خانواده‌ها جابجا شدند، "اثر میکروبی" خود را نیز خیلی سریع در محل جدید مستقر می کنند.

"**سیمون لکس**"، محقق بخش اکولوژی (علم عادت و طرز زندگی موجودات زنده و نسبت آنها با محیط) دانشگاه شیکاگو می گوید: علت اینکه باکتری‌های هر یک از ما فوراً محل زندگی‌مان را در سلطه خود می گیرد، ساده‌تر از چیزی است که فکرش را می کنیم.

> **حضور حیوان خانگی، تنوع باکتری‌های خانه را به مقدار چشمگیری افزایش می‌دهد. همچنین حیوان خانگی نوعی میکروب دارد که حاوی پاتوژن (عامل بیماری‌زا) است**

دلیلش این است که تعداد مسیرهایی که باکتری از راه آن وارد ساختمان شود، انگشت شمار است. از دیدگاه او، تقریباً تمام باکتری‌های خانه می توانند ساکنان خانه را ردیابی کنند. همچنین کسانی که به طور مداوم به خانه شما رفت و آمد می کنند نیز به منبع معمول باکتری خانه شما تبدیل می شوند. سیمون لکس به افراد وسواسی که بیش از حد از پاک کننده‌ها استفاده می کنند، هشدار می دهد و از آنها می خواهد با خواندن این گزارش، بار دیگر در رویه خود تجدید نظر کنند زیرا نتایج تحقیق‌ها ثابت کرده‌اند که هر چه بیشتر دنبال تمیز کردن خانه باشیم، باکتری بیشتری باقی می گذاریم! بهترین و شاید تنها کاری که افراد وسواسی می‌توانند برای کاهش مقدار میکروب‌ها در خانه‌شان انجام بدهند این است که آنجا نباشند زیرا هر جا انسان باشد، باکتری‌های بی‌شماری نیز هستند.

لکس می گوید: "مهم نیست که خانه‌ی ما از چه مواد و ترکیباتی ساخته شده‌است. باطل است که فکر کنیم اگر در ساخت خانه از فلان مواد استفاده کرده بودیم، باکتری کمتری به آن راه می‌یافت. هر وقت انسانی وارد یک خانه‌ی خالی می‌شود، مقداری باکتری هم وارد می‌شود و زمینه را برای زندگی و رشد و تکامل و ادامه حیات باکتری‌ها فراهم می کند. حتی اگر به حمام بروید و خود را با مواد ضدعفونی کننده بشویید، نیم ساعت پس از چنین حمامی میلیاردها باکتری روی بدن شما جاخوش می کنند. تکثیر باکتری‌ها بسیار بسیار سریع است". از نظر محققان، ما مدام در حال تقسیم و به اشتراک گذاشتن باکتری‌ها بین خودمان هستیم و خیلی کم پیش می آید که به این مساله فکر کنیم. وقتی مدتی را با چند نفر در محیطی بسته می‌مانیم، آن محیط خیلی زود به تصرف میکروب‌ها در می آید اما بد نیست بدانیم، ۲۴ ساعت پس از تغییر مکان دادن، تقریباً ۹۹ درصد از آن حجم باکتری‌ها همچنان در بدن ما وجود دارند. وقتی از خانه‌ای اسباب کشی می کنیم، اثر میکروبی ما که با تغییر مکان، آن را جا گذاشته‌ایم، پس از چند روز کمرنگ می‌شود و سرانجام از بین می‌رود و اثر میکروبی خانواده جدید جای آن را می گیرد. و این یعنی میکروب‌ها و باکتری‌های هر خانواده‌ای به خودِ آن خانواده اختصاص دارد.

محققان در بخشی از یک تحقیق، هزاران نمونه از بینی، دست، پا و نقاط مختلفی از خانه‌ی افراد داوطلب جمع آوری کردند. مثلاً از کف آشپزخانه، روی کابینت،

کلید برق، کف سرویس بهداشتی، دستگیره‌ی در و در ورودی خانه‌ی آنها. معمولاً تصور می کنیم برخی نقاط خانه خیلی تمیز تر از بقیه جاها هستند و از نظر بهداشتی هیچ ایرادی ندارند اما محققان دریافتند نقاط مختلف خانه‌ای که به یک خانواده تعلق دارد، تقریباً به طور یکسان میکروب دارند ولی به عنوان مثال، میزان میکروب آشپز خانه‌ی یک خانه با خانه دیگر فرق دارد. سیمون لکس در این باره می گوید: "میکروب‌های روی میز آشپزخانه‌ی شما، به میکروب حمام یا توالت شما شبیه‌تر است تا به میکروب‌های حمام یا توالت خانه‌ی همسایه‌ی شما".

این یک مساله خانوادگی است!

اینکه چگونه و با چه کسی زندگی می کنیم نیز نقشی مهم و کلیدی در تعیین نوع میکروب‌های خانه ما دارد. محققان در این تحقیق نتیجه گرفتند که افرادی که در یک خانه مشترک زندگی می کنند از نظر میکروبی به هم شباهت‌های بیشتری دارند تا افرادی که اعضای یک خانواده هستند اما از هم دورند و در مکان‌های مختلفی سکونت دارند. در دست زوج‌های جوان و همچنین زن و شوهرهایی که فرزند دارند، این شباهت‌ها بیشتر مشهود است زیرا آنها بیشتر با هم تماس فیزیکی دارند. یک نکته‌ی جالب دیگر: تنها یک نقطه در بدن ما انسان‌ها وجود دارد که از نظر میکروبی، منحصر به خودمان است و حتی در افرادی که در یک خانه سکونت دارند نیز با هم فرق دارد. و آن بینی است! لکس می گوید: "بینی محیط نسبتاً ثابتی است که برای هر فرد انحصاری است. اما برای جاهای دیگر بدن مثل دست، موضوع به این برمی گردد که با چه چیزی تماس داشتید، چه کارهایی انجام دادید، با چه کسی ملاقات کردید، در شهر زندگی می کنید یا روستا و... در مورد دست، مساله بیشتر به سبک زندگی مربوط می‌شود تا ژنتیک".

نکته جالب توجه دیگری که از این تحقیق به دست آمد: اگرچه باکتری موجود در خانه و انسان‌های ساکن خانه ارتباط زیادی با هم دارند و به نوعی می توان گفت از هم جدا نیستند، این باکتری‌ها با حیوانات خانگی آن خانه چندان ارتباطی ندارند. اما این بدان معنا نیست که بگوییم داشتن حیوان در خانه هیچ مشکلی ندارد و به سلامت ما آسیب نمی‌زند زیرا حضور حیوان خانگی، تنوع باکتری‌های خانه را به مقدار چشمگیری افزایش می‌دهد. همچنین حیوان خانگی نوعی میکروب دارد که حاوی پاتوژن (عامل بیماری‌زا) است. محققان معتقدند هرچه اطلاعات ما درباره تنوع و میکروب‌ها بیشتر باشد، مفیدتر خواهد بود و به ما کمک بیشتری می‌کند. لکس می گوید: "مساله مهم این نیست که خانه‌ی ما از خانه‌ی دیگران بهداشتی‌تر یا ناسالم‌تر باشد. مهم این است که در سنین پایین‌تر در معرض میکروب قرار بگیریم تا سیستم ایمنیِ ما بهتر رشد کند

حتی اگر به حمام بروید و خود را با مواد ضدعفونی کننده بشویید، نیم ساعت پس از چنین حمامی میلیاردها باکتری روی بدن شما جاخوش می‌کنند

و تکامل یافته‌تر شود. در چنین شرایطی سیستم ایمنی سالم‌تری خواهیم داشت. ما می‌دانیم و به این نتیجه رسیده‌ایم که برای کودکان کم‌سن و سال خوب نیست فقط سیستم میکروبی خانه خودشان را تجربه کرده و به آن عادت داشته باشند. شاید این مساله کمی عجیب و غیرعادی به نظر برسد نه فقط به خاطر اینکه سر تا پای ما آمیزه‌ای از میکروب‌های مختلف است، به این دلیل که این میکروب‌های عجیب و غریب، بخش مهمی از رشد سلامت خانواده محسوب می‌شوند."





این روزها پروژه‌ای در حال انجام و تکمیل است و محققان سعی دارند خانواده‌ها، میکروب‌های آنها و خانه‌هایشان را به عنوان اکوسیستم‌های پیچیده و فعال زیر نظر بگیرند. پیش از این، چنین تحقیق‌هایی از قبل روی این مسئله تمرکز می کردند که باکتری‌ها بیشتر در کدام نقاط و برای چه مدتی زنده می‌مانند و یا اینکه چگونه می‌توان آنها را ریشه کن کرد اما تحقیق کنونی می‌خواهد به فهم کامل‌تر و عمیق‌تری درباره این موضوع برسد که چه سطح و اندازه‌ای از باکتری به داشتن یک سیستم ایمنی سالم کمک می‌کند و اگر میزان آن به چه اندازه‌ای برسد، می‌تواند خطرآفرین باشد. هدف بعدی این تیم تحقیقاتی این است که این تحقیق را به محیط‌های بیمارستانی هم ارجاع بدهند. محققان گروه می‌گویند در محیط‌های بیمارستانی نیز باکتری‌های خوب و بد و مضر زندگی می کنند. در بیمارستان‌هایی که قواعد بهداشتی خاصی دارند، باز هم کارکنان آنها و افرادی که به آنجا رفت و آمد می‌کنند بر نمونه‌های باکتریایی آنجا اثر می‌گذارند.

همان‌گونه که درک ما از ترس نسبت به باکتری‌ها به فهم و درک نقش آنها در اکوسیستم‌ها تغییر می‌یابد، روش‌های ما هم در مبارزه و مقابله با آلودگی‌ها تغییر خواهد کرد. به نظر می‌رسد تلاش برای دور کردن باکتری از محیط روزمره، بیهوده است و نتیجه‌ای در بر نخواهد داشت. در عوض، به تازگی برخی از شرکت‌هایی که در این زمینه فعالیت می‌کنند، ادعا می‌کنند نوعی اسپری تولید کرده‌اند که باکتری مفید دارد و با استفاده از آنها می‌توانیم تا حدود زیادی عوامل بیماری‌زا را از خود دور کنیم. همچنین برخی از معماران و مهندسان ساختمان نوید داده‌اند در آینده سازه‌هایی طراحی و تولید خواهد شد که آلودگی محیطی را جذب می‌کنند و باکتری‌های مفید را به محیط زندگی ما تحویل خواهند داد.

دوستی به نام باکتری

شاید برای بسیاری از شما که در حال خواندن این گزارش هستید، کلمه باکتری یادآور بیماری یا عدم بهداشت باشد، اما حقیقت خلاف این است. مثلاً میکروارگانیسم‌هایی که در روده ما زندگی می‌کنند و تعدادشان به بیش از ۱۰۰ تریلیون می‌رسد، علاوه بر اینکه به تجزیه و هضم غذا کمک مهمی می‌کنند، عاملی بسیار حیاتی در مصونیت ما از امراض به شمار می‌روند. دانشمندان می‌گویند ما و باکتری‌ها از مدت‌ها پیش با هم دوست شده‌ایم و خودمان خبر نداریم. میکروبیوتا، گونه‌ای میکروارگانیسم است که در ارگان‌های مختلفی از بدن زندگی می‌کنند که با محیط خارجی ارتباط دارند. میکروبیوتا از همان لحظه تولد از راه پوست یا محیط اطراف به نوزاد منتقل می‌شود و نقش مهمی در عملکرد طبیعی بدن دارد. و به خصوص در روده، برای جلوگیری از پیشرفت بیماری‌ها نقش موثری ایفا می‌کند. میکروبیوتای هر فرد منحصر به خود اوست و به نوعی، هویت او به شمار می‌رود. عوامل مختلفی مانند رژیم غذایی، مصرف آنتی بیوتیک‌ها، ژنتیک یا استرس بر این میکروبیوتا تاثیر می‌گذارند.

از روزگاری که دانشمندان فهمیده‌اند که مغز بر سیستم گوارش ما و به خصوص روده اثر می‌گذارد مدت زیادی می‌گذرد اما دانش نوین نشان می‌دهد این ارتباط می‌تواند دوسویه باشد. یعنی، تحقیقات جدید نشان داده‌اند که میکروبیوتای روده می‌تواند در مواردی باعث اختلالات روحی خاصی مثل اختلال اضطراب، اختلال در رفتار اجتماعی مناسب، استرس و... شود. به طور کلی می‌توان گفت، میکروب‌ها در

بقیه در صفحه ۲۱

زبانت را نگهدار تا برادرانت را نگه داری
● امام زین العابدین(ع)

چطور اختلاف با همسرم را رفع کنم؟

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوال: ما زن و شوهری هستیم که با وجود ۱۰ سال زندگی مشترک و داشتن یک فرزند هر وقت به مشکلی برمی‌خوریم، گویی قادر به حل کردن آن نیستیم و برعکس از دل یک مشکل، چند موضوع دیگر هم متولد می‌شود و هر دو نفر نمی‌توانیم راه حل مناسبی برای مشکل به وجود آمده پیدا کنیم. طوری که ترس از بروز مشکل و حل نشدن آن لذت زندگی آرام را از ما گرفته است و از کارشناسان مجله می‌خواهیم: ۱ـ چطور مشکلات را شناسایی کنیم ۲ـ چطور مشکل را حل کنیم که هر دو طرف راضی باشیم؟

با تشکر

مریم ـ ج ـ کازرون

مهارت حل مسئله

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده قدیمی مجله، معمولا حل مسایل زناشویی، مشکل‌تر از مسایل فردی است. زیرا زمانی که لازم است خواسته‌ها، معیارها، وانتظارات متفاوت زوجین با هم ساز گار شود، این کار به سختی انجام می‌گیرد به این دلیل که هر یک از آنها معیارها و خواسته‌های خود را دارند. گاهی اوقات هم که زوجین سعی می‌کنند که به خواسته‌ها و نظرات یکدیگر احترام بگذارند باز هم مشکلاتشان به راحتی حل نمی‌شود زیرا در زمان بروز مشکل یا مسئله‌ای در زندگیشان دلخوری‌ها واشتباهات گذشته آنها مانع ارزیابی درستی از موقعیت مشکل زا می‌شود.

بنابراین هنگامی که با مشکلی در زندگی زناشویی خود مواجه می‌شوید مثل مشکل در بودجه بندی مالی خانواده، مشکل در تصمیم گیری برای رفتن به مسافرت یا منزل اقوام و از این قبیل مشکلات اولین کاری که باید انجام دهید این است که بر روی مسئله و یا مشکل در زمان حال تمر کز و **سعی نکنید مشکلات گذشته را یادآوری کنید، چون این کار شما را از رسیدن به هدفتان که همان حل مشکل ایجاد شده است دور کرده و سبب دلخوری بین شما و همسرتان می‌شود.** پس بهتر است با کمک یکدیگر به دنبال راه حل‌های جدیدی برای حل مشکلتان باشید تا اینکه روی روش‌های قدیمی تمر کز کنید.

موضوع مهمی که درباره مهارت حل مسئله باید بدانید این است که در بیشتر وقت‌ها مشکل، مورد اصلی نیست بلکه استفاده از راه حل قدیمی مشکل ساز است. اغلب یک موقعیت به این دلیل مشکل ساز می‌شود که شما پاسخی می‌دهید که در لحظه درست به نظر می‌رسد، اما در دراز مدت موثر نیست. مثلا زمانی که آپارتمان کوچکی دارید ولی با این حال وسایل زیادی دارید یا مهمانی‌های بزرگی در آن می‌گیرید پس زندگی در آپارتمان کوچک برای شما مشکل ساز می‌شود، در حالی که اگر به جای تمرکز بر آپارتمان کوچک سعی کنید به چیزهایی که نگه می‌دارید و کارهایی که در این خانه انجام می‌دهید تمرکز کنید، شاید مشکلتان حل شود. مثل اینکه از مبلمان بزرگ و وسایل زیاد در خانه استفاده نکنید یا سعی کنید مهمانی‌های کوچکی ترتیب دهید تا مشکلی برایتان ایجاد نشود.

برای حل یک مسئله مراحل زیر را در نظر بگیرید:

۱ـ تعریف مشکل ۲ـ تعیین هدف‌ها ۳ـ فکر کردن درباره همه فکرهایی که برای حل مشکل به ذهنتان می‌رسد ۴ـ آزمایش راه حل‌هایی که انتخاب کرده‌اید ۵ـ ارزشیابی.

۱ـ در مرحله اول باید سعی کنید **تعریف درستی از مشکل داشته باشید** مثلا من و همسرم وقتی برای با هم بودن نداریم و بعد تا آنجا که می‌توانید درباره پاسخ‌هایی که به این موقعیت می‌دهید بنویسید. مثلا ممکن است شما دائم به همسرتان غر بزنید یا همسر شما دائم گوشزد کند که کارش زیاد است و نمی‌تواند زودتر به منزل بیاید.

۲ـ در مرحله دوم **اهدافی که برای رسیدن به خواسته خود دارید را یادداشت کنید.** مثال: زمانی برای با هم بودن. سعی کنید این اصل را که خود موضوع مشکل ساز نیست، بلکه راه حل‌های تکراری مشکل ساز است را مورد توجه قرار دهید و بهتر است این طور بگویید؛ **مشکل اصلی این نیست که ما وقت کافی برای کنار هم بودن نداریم بلکه مشکل این است که وقتی در کنار هم هستیم به یکدیگر توجهی نداریم یا برنامه ریزی درستی برای با هم بودن نداریم.** یا ممکن است تعریفی که از با هم بودن در ذهن خود دارید درست نباشد. مثلا ممکن است بتوانید نیاز خود را برای با هم بودن هنگام غذا خوردن یا تلویزیون دیدن با یکدیگر داشته باشید.

۳ـ در مرحله سوم **همه راه حل‌های احتمالی را که برای حل مشکل به ذهنتان می‌رسد بدون قضاوت کردن در موردشان یا سبک وسنگین کردن آنها در نظر بگیرید**، یا روی یک کاغذ بنویسید. هر چه ایده‌های بیشتری داشته باشید بهتر است وسعی کنید راه حل‌هایی را که تا به حال امتحان نکرده‌اید را هم بنویسید. سپس همه افکار وایده‌هایی را که نوشتید نگاه کرده و آنهایی را که غیر عملی و نامناسب هستند را حذف کنید وایده‌های خوب را بیشتر مورد بررسی قرار دهید. مثلا از جمله کارهایی که برای با هم بودن می‌توان انجام داد: ۱ـ برنامه ریزی کردن برای روزهای تعطیل ۲ـ با هم شام خوردن ۳ـ زمان کوتاهی را با هم قدم زدن ۴ـ نگاه کردن به سریال مورد علاقه و... سعی کنید از بین این راه حل‌ها راه حلی را که برای هر دو شما مناسب وعملی هست را انتخاب کنید.

۴ـ در مرحله چهارم **راه حلهایی را که امکان می‌دهید مشکل شما را حل کنند به کار ببرید.** مثلا شاید به این نتیجه برسید که بهترین زمانی که می‌توانید با هم بگذرانید زمان دیدن تلویزیون یا خوردن شام است.

۵ـ مرحله پنجم، **دوباره به عقب برگردید و ببینید راه حل شما چقدر موثر بوده است.** به عبارتی به ارزشیابی راه حل‌های انتخابی خود نگاهی بیندازید. در این مرحله اگر به نتیجه رسیدید که مشکل شما حل شده است همان راه را ادامه دهید، در غیر این صورت دوباره به دنبال امتحان کردن راه‌های جدید برای موقعیت مشکل زا باشید.

طب سوزنی و ترک اعتیاد
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
یکشنبه هفتم تیر ماه از ۹ تا ۱۱ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

تحصیلی
آقای مجتبی فضیلت خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۴ تا ۱۵
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

روانشناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

ازدواج، خانواده
خانم لیلا پورسمر
کارشناس ارشد ـ روان درمانی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

بقیه از صفحه ۱۹

خلق و خوی ما نیز دخالت دارند و آن را دستکاری می کنند. جرقه این موضوع از تقریباً ۱۰ سال پیش زده شد. زمانی که گروهی از محققان ژاپنی هنگام آزمایش روی موش ها به نکته جالبی دست یافتند. آنها هنگام آزمایش روی موش هایی که در محیط کاملاً استریل پرورش یافته بودند، مشاهده کردند که میزان هورمون استرس در موش های عاری از حجم بالای باکتری به نسبت بقیه موش ها بیشتر است. علاوه بر این، وقتی این موش ها، مخصوصاً آنهایی که سن کمتری داشتند، در معرض نوع خاصی باکتری قرار می گرفتند، عملکرد استرسشان تغییر می کرد.

دکتر "جین فاستر" این تحقیق را به روشی دیگر پیگیری کرد. دکتر فاستر، در تحقیق خود موش های استریل و عاری از باکتری را در "ماز" گذاشت تا از راه های پیچ در پیچ بگذرند و به مقصدی معلوم برسند. نتیجه این شد که موش های استریل، مدت بیشتری را نسبت به موش های عادی برای پیمودن ماز صرف می کردند. دکتر فاستر می گوید: "ما دقیقاً می دانیم کدام نواحی مغز درگیر می شود اما نکته جالب این است که آن نواحی، با تغییر و دستکاری در میکروبیوتا، تغییر رویه می دهند." محققان عقیده دارند با تمام این آزمایش ها و بررسی ها، درک این موضوع که باکتری ها بر خلق و خوی ما اثر می گذارند، کمی دور از ذهن و تامل برانگیز است. در یک تحقیق، محققان میکروب های روده گروهی از موش ها را به روده موش های سالم و عاری از میکروب منتقل کردند. در نتیجه، رفتار این دو گروه کاملاً جابجا شد.

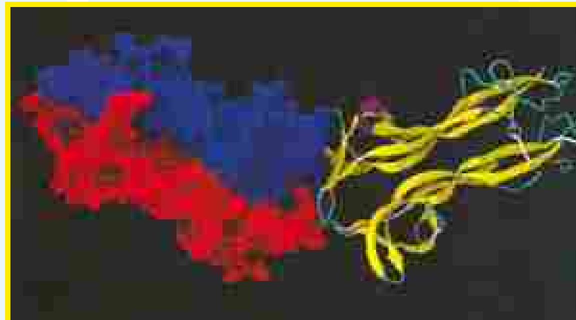
اما محققان به یک نکته مهم تر اشاره می کنند: **اهمیت سن**. بررسی های مختلف نشان دادند که تغییر واکنش موش ها به استرس و اضطراب با دستکاری میکروبیوتای روده، در سنین پایین تر امکان پذیر بود. اگر این تاثیر در انسان نیز وجود داشته باشد، بهتر است تداخل و دستکاری در کودکی انجام گیرد. میکروبیوتای روده ما انسان ها تا سه سالگی ثابت نمی شود. و محققان عقیده دارند این همان دوره ای از زندگی ما است که مغز در حال رشد است. مداخله درمانی در بزرگسالان نیز اهمیت دارد زیرا به طور طبیعی، با بالا رفتن سن، از میزان باکتری های روده ما کاسته می شود. "پروفسور مایر" می گوید هر چه سن بالاتر می رود، ترکیب میکروبیوتا به دوران کودکی نزدیکتر می شود، بنابراین نفوذ و تاثیر گذاشتن بر عملکرد مغز در این دوران می تواند مفید باشد.

علت دقیق اینکه چگونه و چرا میکروبیوتای روده بر عملکرد مغز ما اثر می گذارد، هنوز برای دانشمندان مشخص نیست. فاستر می گوید: "وقتی ما سر درد داریم، ممکن است به سر ما ضربه ای وارد شده باشد یا اینکه بدن ما بی آب شده باشد. هر دوی اینها با اینکه دو علت متفاوت هستند یک نتیجه واحد را در پی دارند. اما درباره تاثیر باکتری های روده بر عملکرد مغز، مساله متفاوت است. احتمالات زیادی مطرح است اما رایج ترین آنها این است که "میکروب های روده به طور مستقیم یا غیر مستقیم با شاخه ها و انشعاب هایی از عصب های درون روده فعل و انفعال برقرار می کنند، به مغز سیگنال می فرستند، موجب رهاسازی هورمون های خاصی می شوند، با سیستم ایمنی فعل و انفعال برقرار می کنند و یا موجب تهییج عملکرد عصب روده می شوند."

شاید برایتان عجیب باشد اگر بگوییم تعداد باکتری هایی که با هر نفر از ما زندگی می کنند، ۱۰ برابر سلول های ما هستند

نوسانات خلق و خو

پروفسور "جان کرایان" می گوید: "انواع مختلفی از باکتری وجود دارد و همه آنها تاثیر متفاوتی بر ابعاد مختلف فیزیولوژی بدن ما می گذارند اما تحقیقات انسانی در این باره بسیار انگشت شمار است و این روند کار را دشوار می کند." باکتری های گوناگون، تاثیر متفاوتی بر خلق و خوی ما انسان ها دارند، همین طور بر جانوران. در یک تحقیق، به داوطلبانی که همگی در سلامت کامل بودند، ۳۰ روز "پروبیوتیک" داده شد و به گروهی دیگر فقط نوعی شبه دارو. و این نتیجه به دست آمد که این افراد، بهتر از گروهی که شبه دارو دریافت کرده بودند عمل کردند و پرسشنامه های استرس، افسردگی و اضطراب را بهتر پر کردند اما این بدان معنا نیست که ما باید قفسه های خانه خود را از پروبیوتیک پر کنیم. از نظر محققان، به جای این کار بهتر است بدانیم کدام باکتری و به چه دلیلی ضد افسردگی و اضطراب است."



موش ها و آدم ها

با اینکه محققان عقیده دارند هنوز در آغاز این راه هستند ولی از حالا به آینده می نگرند. آینده ای که قرار است داروهایی موسوم به "روان بیوتیک" به درمان افرادی بپردازد که از اختلالات روحی و روانی رنج می برند. آنها همچنین معتقدند، ایجاد موقعیت هایی که به افزایش باکتری های مفید بدن کمک کند نیز فایده بسیاری خواهد داشت. سیمون لکس اینگونه توضیح می دهد: "فکر می کنم امید زیادی وجود دارد که در آینده وقتی برای آزمایش خون و چکاپ می رویم، یک عکس یا نمودار هم از وضعیت میکروبی خودمان داشته باشیم و شاید این کار، موازی با درمان های دیگر به بیماران کمک کند".

اما مخالفان می گویند تا زمانی که مدارک کافی در اختیار نباشد که نشان دهد میکروب های مختلف چگونه در ایجاد وضعیت روحی و روانی متفاوت اثر می گذارند، نمی توانیم به طور دقیق بگوییم که آنچه که درباره موش می دانیم، چگونه به انسان هم مرتبط می شود. آنها می گویند بین "موش ها و آدم ها" تفاوت های زیادی وجود دارد و مغز انسان در مقایسه با دیگر جانوران، دارای ساختار متفاوتی است و این مساله بدون شک بر عملکرد میکروبیوتای روده تاثیر خواهد گذاشت. مثلاً اگر میکروبیوتا به سطوح پایین ترِ مغز موش سیگنال بفرستد، موش نمی تواند آن را تنظیم یا خنثی کند چون چنین ناحیه ای در مغز او وجود ندارد، در نتیجه رفتار خاصی از خود بروز نمی دهد. اما در انسان قضیه متفاوت است. در قشر مخ او چنین بخشی وجود دارد و برای این کار ساخته شده و می تواند در موقع مناسب واکنش نشان دهد.

در یک تحقیق، گروهی از خانم های سالم را به سه دسته تقسیم کردند: به یک گروه ماست پروبیوتیک داده شد. به گروه دوم پروبیوتیک بدون لبنیات و به گروه سوم چیزی داده نشد. در آغاز تحقیق، مغز خانم ها بررسی شدند. سپس ۴ هفته بعد از آغاز آزمایش، مغز آنها مجدداً با دستگاه مخصوصی بررسی شد. محققان دریافتند که بین این سه گروه، در اتصال نواحی مختلف مغز هنگام استراحت، تفاوت هایی وجود داشت. همچنین وقتی از خانم ها درخواست می شد تصویر چهره های خشمگین یا وحشت زده را به تصاویر مشابه وصل کنند، گروهی که پروبیوتیک مصرف کرده بودند، فعالیت مغزشان در نواحی مرتبط با حواس و احساسات با بقیه فرق داشت. و این شگفت انگیز بود. توضیحی درباره ی پروبیوتیک: "فلور روده" برای بهتر کردن عمل هضم باکتری هایی تولید می کند که پروبیوتیک نام دارند. منبع این باکتری در لبنیات و میوه ها است. وجود پروبیوتیک به اندازه ی لازم در بدن، به نمایان شدن اثرات سلامتی ختم می شود.

اینکه واقعاً میکروب ها چقدر بر خلق و خوی ما اثر می گذارند، سوالی است که پاسخ آن به تحقیقات تکمیلی نیاز دارد اما محققان و دانشمندان می گویند در آینده، به باکتری ها به چشم مزاحم و مهاجمانی کثیف نگاه نخواهیم کرد. و شاید به آنها به عنوان مهمان خوشامد بگوییم. و حتی شاید آنها را به عنوان عضوی از خانه خود بپذیریم. امشب، وقتی کارتان تمام شد و خواستید استراحت کنید، به این فکر کنید که علاوه بر شما و اعضای خانواده تان، تریلیون ها باکتری هم در کنارتان هستند و از این مصاحبت دسته جمعی لذت ببرید. شاید باکتری ها هم می خواهند به شما یادآوری کنند که: هیچ جا خانه نمی شود!

اشتباه را محکوم کن، نه آنکه را اشتباه از او سر زده است
● گوته



سیدهاشم هوشی سادات



از قاجار تا انقلاب (۵۰)

بیانیه جناح‌های سیاسی علیه وضع موجود

در ادامه تحولات سیاسی نیمه اول سال ۱۳۵۶ و به تبعیت از جنبش اجتماعی که از وضع موجود ناراضی بودند، بیانیه‌ای در آبان همان سال با عنوان "بیانیه درخواست‌های همگانی" منتشر شد. در این بیانیه تحلیلی جامع، از ریشه‌های انحراف رژیم شاه و زمینه‌های رشد جنبش عمومی مردم ایران ارائه شد. در این بیانیه به شرایط استبدادی حاکم بر کشور از شهریور ۱۳۳۲ به طور عام و از خرداد ۱۳۴۲ به طور ویژه و خاص پرداخته شد و رشد روزافزون حرکت‌های اجتماعی را معلول این سیاست دانست.

در پایان این بیانیه بر "اجرای کامل قانون اساسی، آزادی زندانیان و تبعید شدگان سیاسی، آزادی احزاب سیاسی و مجامع مذهبی، آزادی مطبوعات، احیای استقلال قوه قضاییه، تعقیب و مجازات قانونی متجاوزان به حقوق اساسی و منافع ملی در طول سه دهه و..." تاکید شد.

نکته جالب این است که رهبران اکثریت قریب به اتفاق احزاب و جریان‌های سیاسی، سیاسی ـ مذهبی، ملی و مستقل این بیانیه را امضا کردند.

مهندس بازرگان، دکتر سحابی، دکتر کریم سنجابی، فریدون آدمیت، شمس آل احمد، سیمین دانشور، احمد صدر و حاج سید جوادی و دکتر کاظم سامی از جمله امضاکنندگان بودند.

صدور این بیانیه در آن مقطع نشان داد که تمامی جریان‌های مستقل سیاسی جامعه با سیاست‌های رژیم حاکم مخالف بوده و خواهان ایجاد تحول اساسی هستند. (صفحاتی از تاریخ معاصر ایران ـ ج ۹ ـ ص ۲۱۸) همزمان با صدور این بیانیه جمعیت "دفاع از آزادی و حقوق بشر" نیز فعالیت خود را آغاز کرد تا به موازات حرکت مردم، ضمن ارتباط فعال با مجامع بین المللی حقوق بشر، ندای مظلومیت مردم ستمدیده، زندانیان و تبعیدیان سیاسی را به گوش جهانیان برساند و مظالم رژیم و دیکتاتوری را افشا کند.

مراسم دعا در حرم عبدالعظیم

در ادامه حرکت‌های سیاسی و مذهبی، بسیاری از شخصیت‌های مبارز در مهر ماه ۱۳۵۶ از مردم خواستند که با تجمع در حرم مطهر حضرت عبدالعظیم (ع) در شهرری، برای آزادی زندانیان سیاسی مراسم دعا و نیایش برگزار کنند. استقبال وسیع مردم از این حرکت اجتماعی و دینی سبب شد تا نیروهای ویژه گارد شهربانی در خیابان‌های منتهی به حرم مطهر استقرار یافته و به ضرب و شتم شدید مردم به ویژه بانوان محجبه پرداخته و گروه زیادی را دستگیر کنند. حضور مردم در شهرری در عصر روز جمعه پانزدهم مهر ماه ۵۶ انعکاس گسترده‌ای داشت و لذا در روز شنبه ۱۶ مهر این خبر با عنوان "تظاهرات عوامل مارکسیست اسلامی در پاریس و شهرری" در روزنامه‌های کثیرالانتشار و از جمله اطلاعات و کیهان منتشر شد.

تحصن تاریخی در کلیسای پاریس

همزمان با حرکت‌های داخل ایران، به ابتکار حجت الاسلام محمد منتظری و همکاری وسیع اتحادیه انجمن‌های اسلامی دانشجویان ایرانی در اروپا و آمریکا و "نهضت روحانیون مبارز ایران در خارج از کشور"، تحصن گسترده‌ای در کلیسای "سنت مری" پاریس برگزار شد. محمد منتظری که نقش رهبری این تحصن تاریخی را بر عهده داشت، پس از بازداشت‌های مکرر و همراه با شکنجه‌های سنگین ساواک در سال‌های ۴۷ـ۱۳۴۴، سرانجام مخفی و در سال ۱۳۵۰ از ایران خارج شد و مبارزات خود را در نجف اشرف، سوریه و لبنان علیه رژیم ادامه داد.

وی یکی از شاخص‌ترین مبارزان مسلمان ایرانی بود که ارتباطات وسیع با دیگر مبارزان داشت و توانایی او در تشکل و سازماندهی نیروهای مبارز برجسته بود. تحصن مسلمانان مبارز ایرانی در کلیسای مرکزی پاریس نقش مهمی در افشای سیاست‌های استبدادی رژیم گذشته در سطح بین المللی داشت. آزادی آیات و حجج اسلام "طالقانی، منتظری و هاشمی رفسنجانی" و دیگر مبارزان مسلمان مانند "مهندس عزت‌ا... سحابی و مهندس لطف‌ا... میثمی" از جمله خواسته‌های مهم متحصنین بود.

شهادت آیت ا... سیدمصطفی خمینی

بدون شک مهم‌ترین واقعه سال ۵۶ که نقش مهمی در پیشبرد و اوج گیری نهضت اسلامی داشت و موجب شد تا نام "امام خمینی" یک بار دیگر و پس از پانزده سال در سطح وسیع بر زبان مردم جاری شود و زمینه برای انسجام و تشکل هر چه بیشتر اقشار مردم تحت رهبری ایشان برای تحقق اهداف ضداستبدادی و ضد استیلای خارجی نهضت مساعد شود، شهادت آیت ا... حاج آقا مصطفی خمینی در اول آبان ۱۳۵۶ بود.

درگذشت مبهم و مشکوک ایشان در نجف اشرف موجب شد تا تمامی شخصیت‌ها و جریان‌های سیاسی و مذهبی ایران، یک بار دیگر به طور منسجم و یکپارچه ارادت و عواطف خود را نسبت به رهبر تبعیدی نهضت ابراز کنند. مسئله‌ای که به شدت موجب حسادت، خشم، نگرانی و اضطراب رژیم شد و روند تقابل با حرکت مردم را پس از این وقایع تشدید کرد.

تسلیت همه جریان‌ها به امام

در جریان رحلت حاج آقا مصطفی، شخصیت‌ها و جریان‌های سیاسی و ملی مذهبی با انتشار بیانیه‌های مختلف و برگزاری مجالس ختم باشکوه در تهران و قم و دیگر شهرهای بزرگ، از مقام علمی و سیاسی وی تجلیل کردند. هر گاه که سخنرانان مذهبی در مراسم ختم، نام امام را می‌بردند، غریو صلوات‌های مکرر مردم، ستون مساجد را می‌لرزاند.

بدین ترتیب پس از ۱۵ سال یک بار دیگر نام "خمینی" به طور گسترده و با استقبال و شور وسیع بر سر زبان‌ها افتاد. در این مراسم به ویژه مراسم ختم مسجد ارک و مسجد جامع بازار تهران و بزرگداشت با شکوه مسجد اعظم قم، در صدر درخواست‌های مردم، بازگشت امام از تبعید و آزادی کامل زندانیان سیاسی به ویژه آیات عظام "طالقانی و منتظری" بود.

مراسم بزرگداشت نجف اشرف

در نجف نیز مراسم تشییع باشکوهی برگزار شد و مرجع بزرگ تقلید حوزه علمیه نجف اشرف، آیت ا... العظمی خویی بر پیکر حاج آقا مصطفی نماز اقامه کرد و در مقبره آیت ا... غروی اصفهانی مشهور به کمپانی ـ در صحن و جوار حرم مطهر حضرت علی (ع) ـ به خاک سپرده شد. سخنرانی امام در مراسم ختم حاج آقا مصطفی از اهمیت تاریخی برخوردار بود. ایشان ضمن اینکه رحلت ایشان را از الطاف خفیّه الهی دانستند"، با تحلیل شرایط حاکم بر ایران همه جناح‌های سیاسی به ویژه "جناح روحانی و روشنفکران دینی" را به وحدت دعوت کرد. و از همه آنها خواستند که از فضای باز سیاسی به وجود آمده، حداکثر استفاده را در راستای سرنگونی نظام استبدادی و دیکتاتوری و برقراری نظام عادلانه اسلامی ببرند. (نهضت روحانیون ایران ـ علی دوانی ـ ج ۶ ـ ص ۵۱۸)

مراسم باشکوه مسجد ارک

در مراسم ختم حاج آقا مصطفی در مسجد ارک، دکتر حسن روحانی سخنرانی تاریخی و جذابی ایراد و از زعیم نهضت اسلامی با نام "امام" یاد کرد و از نقش موثر ایشان در بیداری مردم و مبارزه با استبداد و استعمار تجلیل و بر ادامه مبارزه تا پیروزی نهایی تاکید نمود. همچنین در مجلس ختم قم که از سوی مراجع تقلید و آیات عظام "شریعتمداری، گلپایگانی و مرعشی نجفی" برگزار شد، سه تن از فضلای جامعه مدرسین حوزه علمیه قم، "حجج اسلام: خزعلی، خلخالی و ربانی املشی" به سخنرانی پرداختند.

مراسم ختم اربعین در قم

در مراسم اربعین حاج آقامصطفی که در قم برگزار شد، حجت الاسلام محمد جواد حجتی کرمانی (که از سال ۱۳۴۳ تا ۱۳۵۵ محبوس بود) سخنرانی پرشوری کرد و ضمن تحلیل شرایط حاکم بر ایران و مظالم رژیم دیکتاتوری، آزادی زندانیان سیاسی را خواستار شد. پس از پایان این مراسم مردم و طلاب برای بازگشودن مجدد مدرسه فیضیّه (که پس از

قیام ۱۷ خرداد ۵۴ بسته شده بود) حرکت کردند که با واکنش شدید نیروهای پلیس امنیتی مواجه شدند و گروه بسیاری از مردم مصدوم و مجروح و بازداشت شدند. در قطعنامه مراسم اربعین حاج آقا مصطفی که در پایان منبر و توسط آقای حجتی کرمانی قرائت شد، "بازگشت امام به ایران، آزادی زندانیان سیاسی به ویژه آیت ا... طالقانی و آیت ا... منتظری، استرداد مدرسه فیضیّه، انحلال گارد دانشگاه، تغییر مجدد تاریخ به هجری شمسی، آزادی مطبوعات و رفع سانسور، آزادی اجتماعات و بیان و قلم، توجه کامل به وضع ناهنجار کارگران و کشاورزان و..." خواسته شد که مورد تایید مردم قرار گرفت.

پیام رسمی امام از نجف

امام خمینی پس از اربعین رحلت حاج آقا مصطفی با انتشار پیامی، ضمن تقدیر از عواطف و احساسات همه اقشار اعم از مراجع تقلید، روحانیون، دانشگاهیان و روشنفکران داخل و خارج و بازاریان، ضمن ارائه تحلیلی جامع از دوران حکومت پهلوی به ویژه در دهه‌های ۵۰ ـ ۱۳۳۰ و سرکوب شدید مردم و نیروهای سیاسی، از همه اقشار مبارز خواستند تا تمام نیرو و توان و امکانات خود را در راه حذف نظام سلطنتی استبدادی معطوف نمایند. این پیام برای رژیم بسیار سنگین و کوبنده بود ولذا در صدد برآمد تا با واکنش سریع نسبت به این تحولات، چهارچوب حکومت را از خطر فروپاشی حفظ کند. واکنشی که البته نابخردانه صورت گرفت و به جای آن که عامل بقا باشد، زمینه ساز قیام گسترده ملت و فروپاشی کامل رژیم در مدت کمتر از یک سال شد.

واکنش عجولانه و نابخردانه رژیم

واکنش مستقیم، غیرکارشناسی و عجولانه رژیم که در واقع به منزله زدن استارت و روشن شدن ماشین و موتور انقلاب شد، چاپ مقاله‌ای فرمایشی از سوی دربار در روزنامه اطلاعات مورخ ۱۳۵۶/۱۰/۱۷ با امضای مستعار و جعلی "احمد رشیدی مطلق" بود. مقاله‌ای که سرتاسر توهین به روحانیت و به ویژه شخص رهبری نهضت، آن هم در ماه محرم و ایام تاسوعا و عاشورای حسینی (ع) بود. در واقع بزرگداشت سراسری در گذشت حاج آقا مصطفی خمینی و ابراز ارادت مردم و جریان‌های سیاسی و مذهبی و دانشگاهی به رهبر تبعیدی نهضت، عامل اصلی نگارش این مقاله نابخردانه بود. این مقاله با این پاراگراف آغاز شده بود: "این روزها به مناسبت ماه محرم و عاشورای حسینی، بار دیگر اذهان متوجه استعمار سیاه و سرخ و یا به عبارت دیگر، اتحاد استعمار کهن و نو شده است!" در این مقاله توهین‌های بسیاری به مقام آیت ا... خمینی شد و به طور مکرر مسئله موهوم وحدت جناح "سیاه و سرخ" یا به عبارت دیگر "مذهبیون و کمونیست‌ها" تکرار گردید. اتهامی که از سال ۱۳۴۱ به بعد به طور مداوم توسط شاه مطرح می‌شد. نویسنده مقاله که در برخی تحلیل‌ها منسوب به داریوش همایون ـ وزیر اطلاعات و جهانگردی دولت آموزگار ـ بود، صفات توهین آمیزی را به امام نسبت داده و در واقع داغ سنگین مانده از واقعه ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ را در دل مردمان، به ویژه نسلی که "خمینی" را می‌شناختند و با الهام از اهداف او مبارزه را آغاز کردند، تازه کرد. صفاتی از قبیل "ماجراجو"، "بی اعتقاد"، "وابسته و سرسپرده به مراکز استعمار"، "جاه طلب"، "دارای سابقه مجهول"، "وابسته به قشری ترین و مرتجع ترین عوامل استعمار"، "عامل واقعه ننگین روز پانزدهم خرداد ۴۲" و "مخالفت نهضت آزادی زنان و..." به رهبری نهضت نسبت داده شد. (ایران در چهار کهکشان ارتباطی ـ ج ۳ ـ ص ۱۶۰۷)

قیام‌های قم، تبریز و یزد

دو روز پس از انتشار این مقاله توهین آمیز، قم مرکز روحانیت و مرجعیت تشیع منفجر شد. درگیری‌های وسیع میان مردم و طلاب با نیروهای نظامی و امنیتی ده‌ها نفر شهید و مجروح و صدها نفر بازداشت شدند. مدرسه حجتیه یکی از مراکز مهم قیام بود که آثار گلوله‌های شلیک شده بر در و دیوار آن تا مدت‌ها آشکار بود و در رؤیت همگان. در اربعین شهدای قم یعنی روز ۲۹ بهمن ۵۶، تبریز منفجر شد و قیام مردم این شهر بسیار وسیع‌تر از قیام ۱۹ دی قم بود. در اربعین شهدای تبریز و ۱۰ فروردین ۱۳۵۷ یزد قیام کرد.

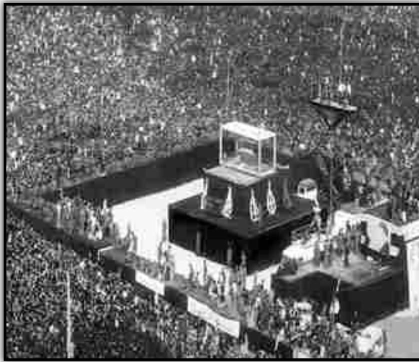
اربعین‌های مکرر شهیدان

بدین ترتیب داستان اربعین‌های مکرر در بطن انقلاب اسلامی پیش آمد. قیام دوم مردم قم در ۲۰ اردیبهشت ۵۷ و در اربعین شهدای یزد، دامنه نهضت را بسیار فراتر از حد تصور کارگزاران و کارشناسان رژیم جلوه داد و دیگر بحران کنترل شدنی نبود. مقاله موهن مندرج در روزنامه اطلاعات، علی رغم تصور شاه ـ که به طور حتم واکنش عصبی و نابخردانه به ابراز ارادت وسیع و عمیق ایرانیان به رهبری نهضت در فقدان فرزندش بود ـ عملاً رویاهای وی در خصوص فضای باز سیاسی و امکان کنترل بحران را بر باد داد و موتور انقلاب اسلامی با "استارت این مقاله"، دقیق و سریع روشن گردید.

حمایت جریان‌های سیاسی از قیام مردم

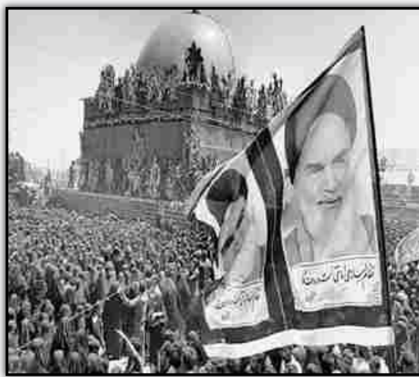
موج قیام‌های مردمی موجب شد تا جریان‌ها و شخصیت‌های سیاسی با تبعیت از امام و مراجع قم، ضمن حمایت کامل از این قیام‌ها و محکوم کردن رژیم دیکتاتوری شاه، با انتشار بیانیه‌ای با ده‌ها امضا در ۲۵ اسفند ۱۳۵۶ مراسم عید نوروز ۱۳۵۷ را تحریم کنند. محمد صادق اسلامی، اکبر پوراستاد، مهندس بازرگان، دکتر پیمان، دکتر علی اصغر حاج سید جوادی، دکتر کریم سنجابی، دکتر عباس شیبانی، دکتر یدا... سحابی، دکتر ناصر میناچی و دکتر اسدا.. مبشری به عنوان نمایندگان جریان‌های سیاسی ـ مذهبی، از جمله امضاکنندگان این بیانیه بودند. همچنین در روز پنجشنبه ۱۳۵۷/۱/۱۰ از سوی مهندس بازرگان، در اربعین شهدای قیام ۲۹ بهمن تبریز و در پی اعلام عزای عمومی توسط آیت ا... العظمی خمینی و دیگر مراجع عظام تقلید و علمای اعلام، مراسم بزرگداشت شهدای قم و تبریز در مسجد آذربایجانی‌ها واقع در بازار تهران برگزار شد که علیرغم تعطیلات، مورد استقبال وسیع مردم و جریان‌ها و شخصیت‌های سیاسی و دینی قرار گرفت.

در سوگ امام آینه‌ها



به روی طاقچه ما تمام آینه‌ها
نشسته‌اند به سوگ امام آینه‌ها
تمام آینه‌ها شاهدند و می‌دانند
که من گریسته‌ام با تمام آینه‌ها
کسی ز کوچه خورشید آمد و وا کرد
تمام پنجره‌ها را به نام آینه‌ها
به گریه گفتم: بعد از تو کار دلها چیست؟
جواب داد: فقط احترام آینه‌ها
سراسر دلم، ای آفتاب من! بی تو
شکست و گم شد در ازدحام آینه‌ها
زمین به حادثه‌ات از ستاره‌ها لبریز
قیامت است و زمان قیام آینه‌ها
هزار آینه بر خفتن تو می‌گریند
قیام کن به جواب سلام آینه‌ها
اگرچه سایه تو باز بر سر دلهاست
چو آفتاب گذشتی ز بام آینه‌ها
به قاب چشم تو تصویر خویش را دیدم
که نیست غیر صداقت مرام آینه‌ها
تو قطب آینه‌هایی و روح کوچک من
بزرگ می‌شود از فیض عام آینه‌ها
دل تو راهی تکثیر روشنایی‌هاست
و چشم‌های تو در التزام آینه‌ها
غروب توست که مثل طلوع تو زیباست
یکی است فاصله صبح و شام آینه‌ها

سید حسن ثابت محمودی (سهیل)



حمیده‌اخوان

روزی ۲۰ دقیقه هیچ کاری نکن!

اگر شما هم جزو کسانی هستید که می‌خواهید با انجام چند کار ساده، زندگی سالم‌تری داشته باشید. این چند توصیه می‌تواند به شما کمک کند:

* **خواب خوب و زیاد**؛ هر انسان برای اینکه بدن سالمی داشته باشد، معمولاً به ۸ تا ۱۰ ساعت خواب نیاز دارد. این‌طوری در طول روز، سرحال و هشیار می‌ماند و از خوردن نوشابه‌های انرژی‌زا یا پر از قند و کافئین دوری می‌کند. در طول روز هم یک چرت خیلی کوتاه می‌تواند دوباره سرحالتان کند.

* **مبارزه با بدخوابی**؛ اجازه ندهید حتی کسانی که عاشق آن‌ها هستید، مزاحم خوابتان شوند. ساعت خواب خود را با اطرافیان هماهنگ کنید تا بی‌موقع با شما تماس نگیرند. تلفن را هم خاموش کنید یا روی حالت بی‌صدا بگذارید.

* **خندیدن** باعث می‌شود چهره‌تان جوان‌تر به نظر برسد و حس خوبی پیدا کنید. از نظر علمی ثابت‌شده که خنده و لبخند کمک می‌کند سالم‌تر باشید.

* **هیچ کاری نکنید**؛ ده دقیقه در یک جای آرام و تاریک بمانید و به هیچ چیز استرس‌زایی فکر نکنید. بهتر است تمرکزتان روی منبع انرژی باشد که از درون وجودتان می‌جوشد. این کار را روزی دوبار انجام دهید تا حس بهتری پیدا کنید.



خواص دارویی موسیر

فرآورده‌های موسیر برای کم کردن قند خون در افراد دیابتی مورد استفاده است و هم چنین از دیرباز از خواص گندزدایی آن برای دفع انگل‌ها همراه غذا از استفاده می‌شده است و علاوه بر آن برای ضدعفونی کردن آب مورد استفاده داشته است.

خواص درمانی: مقوی، اشتها آور، ضد عفونی کننده دستگاه گوارش (از بین بردن انقباضات دردناک معده و روده) و بادشکن - ضد عفونی کننده - پایین آورنده فشار خون - بازدارنده رشد ورم روده کوچک - همچنین خاصیت جرم کشی دارد و موجب اتساع شریانها و رفع تصلب شرائین می‌شود.

مدر - قاعده آور - معرق و ضد سم است. همچنین نفس تنگی، فراموشی - فلج - رعشه و کم اثر کردن عوارض بیماریهای عصبی مفید است دردهای مفاصل - سیاتیک - نقرس - درد لگن خاصره و امثال اینها را تسکین می‌دهد و برای قطع اخلاط غلیظه - دفع بادهای تهی گاه - برای دفع اقسام کرم معده و کرم کدو مفید است. در سردمزاجان هم برای تقویت نیروی جنسی و افزایش تولید اسپرم مفید است.



اثرات درمانی روغن میخک

روغن میخک، افزایش دهنده جریان خون

اوگنول موجود در روغن میخک باعث افزایش متابولیسم بدن از طریق افزایش جریان خون می‌شود. افزایش جریان خون به معنای کاهش انقباض رگ‌های خونی می‌باشد که این انقباضات عروقی خود از عوامل اصلی بسیاری از سردردها است و روغن میخک با کاهش این انقباضات از بروز بسیاری از این گونه سردردها مانند سردردهای میگرنی پیشگیری می‌کند. افزایش جریان خون همچنین به معنای افزایش خونرسانی به بافت‌ها، افزایش متابولیسم و افزایش کارآمدی ارگان‌های بدن است.

بهبود دیابت

روغن میخک قند خون را کنترل می‌کند؛ در نتیجه این روغن برای بیماران مبتلا به دیابت مفید است. فنول‌های بسیار قوی که در روغن میخک وجود دارند، باعث تنظیم انسولین بعد از وعده غذایی می‌شوند؛ در نتیجه‌ی این عمل، قند خون بعد از وعده غذایی کنترل می‌شود. این روغن در افرادی که مبتلا به مقاومت به انسولین هستند نیز کارآمد است.

یکی از کاربردهای روغن میخک تسکین نفخ دستگاه گوارش است. برای این منظور ۵ عدد میخک را درون یک فنجان آب در حال جوش ریخته و بگذارید برای مدت ۱۰ دقیقه بجوشد. بعد از آنکه خنک شد، آن را بنوشید

دفع کننده حشرات

روغن میخک به علت ترکیبات فنلی بسیار قوی برای دفع کردن حشرات کاربرد دارد. زیرا دستگاه بویایی حشرات به بخارات این روغن بسیار حساس است. برای استفاده از اثرات خارق العاده آن، چند قطره از روغن میخک را قبل از خواب بر روی بالش خود بچکانید تا پشه‌ها از شما دور شوند.

تصفیه کننده خون

تحقیقات نشان می‌دهد مواد معطر استخراج شده از روغن میخک، مواد سمی را از خون می‌زداید. در حقیقت این روغن تصفیه کننده خون است. روغن میخک فعالیت آنتی اکسیدان‌ها را در بدن تحریک می‌کند و رادیکالهای آزاد موجود در سلول‌ها و نیز پلاسمای خون را از بین می‌برد.

تسکین نفخ

یکی از کاربردهای روغن میخک تسکین نفخ دستگاه گوارش است. برای این منظور ۵ عدد میخک را درون یک فنجان آب در حال جوش ریخته و بگذارید برای مدت ۱۰ دقیقه بجوشد. بعد از آنکه خنک شد، آن را بنوشید. سه بار در روز از این جوشانده مصرف نمایید؛ تا حالت نفخ شما بهبود یابد.

طریقه مصرف روغن میخک

می توانید چند قطره روغن میخک را درون سوپ، سالاد، سس و... بریزید تا از اثرات درمانی آن بهره مند شوید. یا اینکه بدن خود را با این روغن مالش دهید. همچنین می‌توانید این روغن را ببوید تا فنول‌های فعال موجود در آن از طریق سیستم بویایی وارد مغز و سپس بدن شما شوند.

چطور روغن میخک درست کنید

درست کردن روغن میخک در خانه بسیار ساده است. برای این منظور یک هشتم فنجان میخک را در یک دوم فنجان روغن گیاهی مثلا روغن ذرت یا آفتابگردان قرار دهید و بگذارید به مدت ۲۴ ساعت در آن بماند. سپس میخک‌ها را از درون روغن خارج کنید. به این صورت روغن میخک شما آماده است.



از: رضا رفیع
www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

جایگاه کله پاچه در نظام غذایی کشور

ایران، عمده‌ترین مصرف کننده کله پاچه در منطقه و بلکه در کل خاورمیانه و راستش را بخواهید، در سراسر دنیاست. جوری که اینجا ملت کله پاچه می‌خورند، دانشمندان معتقدند که در دیگر کشورها نمی‌خورند. احتمالاً چیزهای زیاد دیگری می‌خورند. شما همین خواهران و برادران چینی خودمان را نگاه کنید. به قول معروف، هر جک و جونوری را می‌خورند. از قورباغه و وزغ گرفته تا ملخ و مار و سایر خزندگان که نخواستیم نامشان فاش شود. حال آدم به هم می‌خورد از قیافه منکسره‌شان!

در عالم طالع بینی، در سال بز به سر می‌بریم و جا دارد اگر در این موقعیت حساس کنونی، یک مقداری راجع به گوسفند و کله پاچه وی و نقش ارزشی آن در نظام غذایی مردم ایران صحبت کنیم. از شما چه پنهان، سر صحبت را هم خود رئیس اتحادیه طباخان باز کرده که بی‌پرده در مصاحبه با خبرگزاری‌های مهم کشور گفته است: "در حال حاضر، هر روز بین ۱۰ تا ۱۲ هزار دست کله پاچه در تهران و حومه آن توزیع و مصرف می‌شود."

شاید این آمار و ارقام در نظر شما قابل توجه باشد. به‌خصوص برای نسل امروز که کله پاچه خورهای حرفه‌ای و قدر قدیم را ندیده‌اند. اما حتماً تعجب می‌کنند این نسل پیتزاخور اگر به نقل از همین جناب رئیس اتحادیه طباخان، اطلاع یابند که: "قبل از انقلاب، در تهران با ۷۰۰ هزار نفر جمعیت، همین مقدار کله پاچه فروخته می‌شد که الان در تهران ۹ میلیون نفری فروخته می‌شود."!

التماس غذا:

کله پزان سحر که سر کله وا کنند
"آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند؟"

واقعاً چرا باید چنین باشد؟ چرا در جامعه‌ای که کله پاچه‌اش قدمت تاریخی بسیار دارد، امروز شاهد روند نزولی مصرف آن در بین آحاد مختلف جامعه و گروهها و جریان‌های سیاسی موجود باشیم؟ اگر از قدمت این غذای حیوانی صحبت می‌کنیم، الکی حرف نمی‌زنیم. سال‌ها پیش، کشفیات باستان‌شناسی در سه کیلومتری شهر "سنخواست" دراستان خراسان شمالی و در محوطه‌ای به نام "چلو"، به کشف یک دست کله پاچه چهار هزار ساله منجر شد و خبرش هم در جراید همان زمان آمد.

سرپرست ایرانی آن هیأت کاوش به خبرنگاران گفته بود که: "در کنار اجساد داخل دو قبر کشف شده، ظروفی به شکل کاسه گذاشته شده بود که در آن، بقایای سر گوسفند و چهارپاچه قابل رؤیت بود.

این موضوع نشان می‌دهد که احتمالاً کله پاچه، غذای محبوب آنها بوده و پس از مرگ به آنها هدیه شده است."

بسته پیشنهادی: خب، حالا سؤال این است که چکار باید کرد؟ حل این مسأله را هم از تیم مذاکره‌کننده هسته‌ای باید بخواهیم؟ یا که فلان وزارتخانه فخیمه باید بیانیه و دستورالعمل بدهد؟ چه باید کرد که بیش از اینها شاهد افت استقبال از کله پاچه در مملکت نباشیم؟ عجالتاً چند راهکار اصولی و کاربردی داریم که به نوعی، "فکت شیت" ما هم در این قضیه حساب می‌شود:

۱ـ جمع کردن فست فودها: نگارنده همیشه با راهکار جمع کردن خیلی موافق بوده است، چون راحت‌ترین راه دم دست است. به‌خصوص وقتی که آدم وقت یا حوصله فکر کردن به راههای دیگر را هم ندارد. الحمدلله در قضایایی مثل دیش و قلیان هم خوب جواب داد. به نحوی که هنوز هم دارد اجرا می‌شود. چرا که یک طرح خوب را باید هی تکرار کرد. الان هم به نظر من باید رودربایستی را کنار گذاشت و درِ مغازه‌های فست فود را تخته کرد. مگر همین وزارتِ بهداشت نبود که سوسیس و کالباس و امثال این خزعبلات خوشمزه را مضر و مخل سلامت شهروندان اعلام کرد؟ دوتا پیتزافروشی که درشان تخته شود، حساب کار دست بقیه‌شان می‌آید و به کله پاچه فروشی، تغییر کاربری می‌دهند.

۲ـ تبلیغات فرهنگی درست: هر مساله و مقوله‌ای اگر در قالب هنری و غیرمستقیم و جذاب مطرح شود، اثرگذار خواهد بود. در این خصوص هم باید کار فرهنگی کرد. چرا در فیلم‌های ما، دو تا دختر و پسر جوان، برای اولین قرار آشنایی خود به قصد ازدواج محیط با صفای کله‌پزی را انتخاب نمی‌کنند؟ مگر نمی‌گفتند انتخاب حق همه است؟ مصداقی‌تر و واضح‌تر صحبت کنم؛ مثلاً شما یک بار دیدید که فرضاً محمدرضا گلزار یا مهناز افشار عوض رفتن به فلان مغازه فست فود کذایی، به یک کله پاچه فروشی دبش بروند؟ خب، چشم نوجوان‌های ما به همین هنرمندان است. هر کار بکنند، آنها هم می‌کنند.

۳ـ گنجاندن در کتب درسی: تا کی بچه‌های ما در دبستان بخوانند که: "بابا آب داد یا بابا نان داد"؟... خب چرا به همراهش یک بار هم که شده کله پاچه نداد؟ می‌دانید در این سن اگر روی بچه‌های ما کار بشود، چقدر راه را هموار می‌کند. نسلی که بار می‌آیند، به سمت کله پاچه گرایش می‌یابند. حالا نخور، کی بخور! مگر پدر و مادرهای ما چه جوری کله پاچه‌خور شدند؟ سر سفره‌های پدر و مادرشان. ما حتی همسایه‌ای داشتیم آهنگر که ماه رمضان هم سحری کله پاچه می‌زد به بدن. البته تا غروب هم پتک می‌زد بر سندان. پای آتاری و کامپیوتر و وایبر و لاین و واتساپ نمی‌نشست خدابیامرز!

۴ـ شبانه روزی کردن: از قدیم معمول چنین بوده که کله پاچه را کله صبح می‌خورده‌اند و کله‌پزی‌ها اولین مغازه‌های شهر بوده‌اند که صبح زود، چراغ کار و کاسبی‌شان روشن می‌شده. الان اما جوان‌ها تا پاسی از شب (بوق سگ سابق!) پای سریال‌های مختلف تلویزیون و ماهواره لعنتی و چت کردن اینترنتی با اقصی نقاط دنیا و لایک زدن زیر مطالب و عکس دوست و رفیق خود در عالم مجازی وقت می‌گذرانند و کمتر توفیق آن را دارند که صبح زود بیدار شوند. حتی اگر صحبت از نان سنگک خشخاشی داغ وتازه باشد و کله پاچه‌ای ۳۶ تا ۴۰ هزار تومانی که کلی برای انسان خاصیت دارد. دولت قبلی که بیخودی یارانه را وضع نکرد. لابد حکمتی داشت. یک حکمتش همین که با ۴۵ تومان یارانه، ماهانه شما می‌توانید یک دست کله پاچه بخورید. نوش جان و گوارای وجود!



راستی، قوی‌ترین رکن ایمان است
● رسول اکرم(ص)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

لذت خاص زندگی با یک هنرمند



این همه سال کنار هم بزرگ شده بودیم، اما هرگز به این موضوع فکر هم نکرده بودم که یک روز قرار است فریده همسر آینده من شود...

دختر خاله پسر خاله بودیم، اما او همیشه به چشم من یک دختر کوچولوی نق نقو بود. همکلاس برادر کوچکترم عادل بود. عادل به تمسخر همیشه می‌گفت فریده کندذهن است... همیشه نمره‌های خودش را به رخ فریده می‌کشید و من به هر دوی آنها به چشم بچه‌هایی نگاه می‌کردم که انگار هیچ وقت قرار نیست بزرگ شوند.

اختلاف سنم با آنها ۹ سال بود. این همه سال اختلاف، فاصله‌ای بزرگ بین کودکی و جوانی است. غافل از این بودم که روزی می‌رسد که این فاصله کمتر و کمتر می‌شود.

روزگار ما را از هم جدا کرد. در شانزده سالگی برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفتم. درس و کار و زندگی مرا یک دفعه پیر کرد و به خودم که نگاه کردم، دیدم ۱۰ سال گذشته و در این ده سال، حتی برای یک بار هم به ایران نیامده بودم. مادرم نامه‌های طولانی برایم می‌نوشت. از همه فامیل می‌گفت. اسم و قیافه خیلی از آنها برایم محو و ناشناخته شده بود. وقتی برایم نوشت که امسال عادل و فریده کنکور دانشگاه خواهند داد، قاه قاه خندیدم. فکر می‌کردم آن دوتا وروجک بی‌قرار حالا حتماً برای دانشگاه رفتن هم با هم رقابت می‌کنند.

اما مادر می‌نوشت که فریده برای خودش خانمی شده و عادل دیگر سر به سرش نمی‌گذارد ولی ته دلشان هنوز با هم رقیب هستند... دفعات بعد خبر قبولی کنکور آنها را هم برایم نوشت. دلپذیر بود. عادل پزشکی قبول شده بود و فریده رشته هنر می‌خواند. به نظرم غریب می‌آمد. چطور ممکن بود عادل با آن همه شیطنت دکتر شود و فریده یک هنرمند!

نامه‌های مادر آنقدر مفصل و دلنشین بود که خیلی وقت‌ها خودم را در کنار آنها حس می‌کردم.

زمان گذشت تا بالاخره در سی سالگی تصمیم گرفتم به ایران برگردم. خبر مریضی پدرم دیگر فرصتی برای تردید نمی‌گذاشت. بزرگترها همه پیر شده بودند. بچه‌ها هم بزرگ شده بودند و همه چیز عوض شده بود.

همان روزهای اول همه به دیدنم آمدند. در این میان خانواده خاله هم آمدند. فریده بزرگ شده بود. دختر عاقل و به معنای واقعی هنرمندی به نظر می‌رسید. عادل هنوز توی دلش او را مسخره

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

بزرگترین عذاب، همان عذاب وجدان است



رسیدیم مشهد... همان جا، در ایستگاه قطار برایم یک تاکسی گرفت و مرا فرستاد خانه پدرم. گفتم مرد باش و خودت بیا برای پدرم توضیح بده که چرا می‌خواهی زنت را طلاق بدهی... سرش را پایین انداخت و رفت. دیدم به طرف قطار تهران می‌رود و می‌دانستم که دیگر برنمی‌گردد و اگر هم برگردد، من دیگر همراه او نخواهم بود.

فقط سه سال از ازدواجمان می‌گذرد. امروز آمده‌ام تا کار طلاق را تمام کنم. وکیلم گفت لازم نیست خودم بیایم ولی من اصرار داشتم لحظه‌ای که حکم صادر می‌شود، به چشم‌های منصور نگاه کنم و بار سنگین عذاب وجدان را برای ابد بر دوشش بگذارم.

منصور مرد بیچاره‌ای است و دیگر هرگز روی خوشبختی را نخواهد دید. امروز این را در صورتش دیدم. حالا من بودم که به او پشت کردم و از سالن دادگاه بیرون رفتم و همان طور که او در ایستگاه قطار مرا رها کرد، او را در این دادگاه با وجدانش و احساس گناهی که داشت خفه‌اش می‌کرد، رها کردم.

وقتی به خواستگاری‌ام آمد، به او گفتم چرا یک دختر از شهر خودتان یعنی تهران نمی‌گیری؟ یکی از همکارهایت یا هم دانشکده‌ای‌های قدیمی‌ات... یعنی حتی یکی از آنها نمی‌تواند همسر تو باشد؟

خندید و گفت که مادرش مرا پسندیده و او هم حرفی ندارد. گفت همین که دختر خانواده‌داری هستم و اهل زندگی، برایش کافی است... باور کنید همان روز به این وصلت شک کردم ولی همه به من می‌گفتند این موقعیت را نباید از دست داد. منصور از یک خانواده سرشناس و معتبر بود. مادرش یک فرشته تمام عیار بود. اصلیت پدرش هم مشهدی بود و نسبت دوری با ما داشت. منصور تحصیل کرده بود، خوش تیپ و خوش صحبت... خانه و زندگی‌اش هم به راه بود. توی این دوره و زمانه می‌شد گفت او یک خواستگار ایده‌آل بود. جواب بله را دادم. جشن عروسی مفصلی برایم گرفت، یکی در تهران و یکی در مشهد. در عوض خانواده من هم خودشان را به آب و آتش زدند تا جهیزیه خوبی به من بدهند. هر دو خانواده خوشحال بودند. با سلام و صلوات راهی خانه‌ام شدم...

زندگی بدی نداشتم. منصور صبح می‌رفت سر کار و بعد از ظهر می‌آمد خانه. مهربان بود و کلی دوست و آشنا داشت که آخر هفته‌ها با معاشرت‌های غیرتکراری زندگی‌مان همیشه پر بود.

اما در این میان اختلاف سلیقه‌هایی هم داشتیم. به نظرم منصور زیادی امروزی بود. دلش می‌خواست من هر روز یک رنگ و لعاب داشته باشم و من از عهده این همه تنوع برنمی‌آمدم. دلم یک زندگی ساده می‌خواست. بچه می‌خواستم و آرامش... منصور هیجان می‌خواست و به نظرش برای بچه‌دار شدن زود بود...

یک سالی گذشت. نمی‌دانم چرا متوجه تغییر روحیه منصور نشدم. همه فهمیدند جز من. انگار داشتم خودم را گول می‌زدم. هر کس می‌گفت

زمان گذشت تا بالاخره در سی سالگی تصمیم گرفتم به ایران برگردم. خبر مریضی پدرم دیگر فرصتی برای تردید نمی‌گذاشت. بزرگترها همه پیر شده بودند. بچه‌ها هم بزرگ شده بودند

می‌کرد. همان شب اول با تمسخر توی گوشم گفت که هر چه آدم بی‌استعداد در این شهر هست می‌رود هنر می‌خواند! بی‌انصافی می‌کرد ولی در لحن گفتارش احساس می‌کردم به خودش زیادی اعتماد دارد.

نمی‌دانم چه شد که فرصتی پیدا شد تا من و فریده با هم گپ بزنیم. از این در و آن در... از هر چه می‌گفتم می‌دیدم بیشتر از من می‌داند. به او گفتم این همه دانسته‌ها را از کجا جمع کرده‌ای؟ برایم توضیح داد که اهل کتاب است و مطالعه... عاشق فیلم است و نقاشی... راجع به همه چیز می‌خواند و وقتش را برای فرمول‌های ریاضی و فیزیک تلف نکرده... حرف‌های ما بیشتر و بیشتر شد و نمی‌دانم چطور احساس کردم به او علاقه‌مند شده‌ام...

به اولین کسی که گفتم، عادل بود. می‌خواستم نظرش را بدانم. آنها سال‌ها همبازی هم بودند و می‌دانستم هیچ کس به اندازه عادل، فریده را نمی‌شناسد. عکس‌العمل عادل همانی بود که حدس می‌زدم. زد زیر خنده و گفت باید مراقب باشم چون اگر صاحب بچه شوم، احتمالاً از هوش پایینی برخوردار خواهد بود... گفتم عادل شوخی را بگذار کنار... او هم بعد از یک سکوت کوتاه گفت که فریده زن زندگی است و می‌تواند مرا خوشبخت کند اما کمی غیر عادی است... رفتارهایی دارد که مثل بقیه نیست و من باید مراقب باشم که زیاده‌روی نکند...

حرف‌های عادل را جدی نگرفتم. موضوع به بزرگترها کشیده شد و بعد هم خواستگاری و...

و من با دخترخاله‌ام ازدواج کردم. شاید باور نکنید ولی در این سال‌ها، روزی نیست که خدا را برای داشتن چنین همسری شکر نکنم. همسرم را دوست دارم و البته برادرم هم پر بیراه نمی‌گفت. رفتارهای غیر عادی او را می‌گذارم به حساب هنرمند بودنش..

هفده سال از ازدواج ما می‌گذرد. صاحب دو دختر هستیم. یکی از آنها مثل مادرش عاشق هنر است و یکی دیگر می‌خواهد فیزیکدان شود. زندگی کنار یک هنرمند لذت خاصی دارد، هرچند روزهایی می‌شود که این همه تفاوت را تاب نمی‌آورم...

■

نمی‌دانم چرا متوجه تغییر روحیه منصور نشدم. همه فهمیدند جز من. انگار داشتم خودم را گول می‌زدم. هر کس می‌گفت منصور کجاست، می‌گفتم رفته ماموریت. کارش زیاد شده

منصور کجاست، می‌گفتم رفته ماموریت. کارش زیاد شده. مشکل مالیاتی پیدا کرده‌اند و برای حساب و کتاب تا دیر وقت کار می‌کند... اما تنها کسی که سیلی به من زد تا از خواب خوش بیرون بیایم، مادر منصور بود. یک روز بی‌مقدمه از من خواست که بیشتر حواسم به شوهرم باشد و به ساعت‌های کاری‌اش اعتراض کنم...

مدتی بود که متوجه شده بودم منصور هیچ علاقه‌ای به دیدن مادر و پدرش ندارد، ولی نمی‌توانستم حدس بزنم که آنها از منصور سخت شاکی هستند و به رفتارش انتقاد می‌کنند. بعدها فهمیدم که پدر منصور یک بار او را در خیابان با یکی از همکارهایش دیده. منصور کلی بهانه برای این دیدار چیده بود، اما مادر و پدرش باور نکرده بودند و حتی چند بار به شرکت او سر زدند و مصرانه خواستند آن دختر را اخراج کند. من به دور از این جنجال‌ها، به فکر خانه و خانه‌داری بودم و در آرزوی داشتن بچه سر می‌کردم.

وقتی موضوع را فهمیدم که دیگر خیلی دیر شده بود. منصور رک و پوست کنده به من گفت که این دختر را دوست دارد و احساس می‌کند ازدواجش با من یک اشتباه بزرگ بوده و باید جلوی این اشتباه را می‌گرفته...

شوکه شده بودم. مادر و پدر منصور از من می‌خواستند میدان را خالی نکنم، اما وقتی پسرشان بلیت مشهد را نشانم داد و گفت چمدانم را ببندم، فهمیدم وقت رفتن است و او دیگر حاضر نیست مرا ببیند.

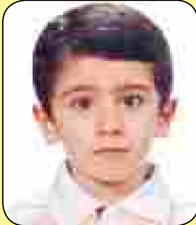
ما خیلی ساده و بدون جر و بحث به ته خط رسیدیم. منصور تصمیمش را گرفته بود. مرا برد مشهد و بهم قول داد همه حق و حقوقم را بدهد. وقتی ماجرا به گوش خانواده‌ام رسید، از من خواستند بدون معطلی از منصور جدا شوم. تنها کسی که ملتمسانه از من می‌خواست از گناه منصور بگذرم، مادرش بود. می‌دانست اگر آه من پشت سر پسرش باشد، زندگی‌اش تباه است.

خبر رسید آن دختر برای اینکه زن منصور شود ضمانت‌های عجیب و غریبی می‌خواهد و کار را برای او سخت کرده. حتی خبر می‌آید که منصور پاک پشیمان است و نمی‌داند چطور از دست این دختر خلاص شود. اما این مشکل اوست. امروز وقتی مرا دید، آنقدر شرمسار بود که نمی‌توانست قد راست کند. فهمیدم بزرگترین عذاب، همان عذاب وجدان است....

■

شکوفه‌های زندگی


جانان سادات حسینیان


سیدمانی بلغاری


مهلا خیاط تبریزی


امیرعلی حاتمیان


محمدامین رجبی


علی معصومی


طاها معصومی


امیرحسین مربی هروی


هستی شه پرستی


امیررضا بیات


هانیه ولمزیاری


حسین ولمزیاری


مهدی ولمزیاری

برده یک ارباب دارد، اما جاه‌طلب به تعداد افرادی که به او کمک می‌کنند

●بودیو فرانسوی

گزارشی از نحوه کار تاکسی‌یاب و ماجرای قانونی یا غیرقانونی بودنش

می‌شود مسافر را جا به جا کرد اما می‌گویند نمی‌شود!

گیج نشوید این گزارش را بخوانید تا شما هم معنی تیتر مطلب را در یابید، رشد ناموزون کلانشهرها و به دنبال آن افزایش روزافزون جمعیت باعث شده است بخش بزرگ و پرمخاطب حمل و نقل همگانی، به یکی از بزرگترین چالش‌های مدیریت شهری در کشور بدل شود. در این خصوص متولیان و تصمیم گیرندگان اصلی شهر در تلاشند با استفاده از فناوری‌های پیشرفته و نوین و با به کارگیری سیستم‌های هوشمند حمل و نقل، نقش چشمگیری در زمینه عبور و مرور شهروندان ایجاد کنند اما نداشتن زیرساخت‌های مناسب و نبود مدیریت واحد و متولی خاص سبب شده وضعیت حمل و نقل عمومی و مشکلات عدیده مردم در این زمینه همچنان به شکل خود باقی بماند. عده‌ای هم در این آشفته بازار، از فرصت استفاده کرده و تحت عناوین مختلف و البته طبق تحقیقات ما بدون مجوز، به دنبال سهمی در حمل و نقل همگانی هستند و چه بسا، در این زمینه موفق هم شوند و کار و بارشان بگیرد و البته شهروندان هم در مقابل این شلوغی و هیاهوی عبور و مرور در شهر، دیگر چاره‌ای جز فرود آوردن سر تسلیم پیدا نکنند....

از: مسلم آژ

آرامش، خبر و دوباره تشویش

در یکی از همین روزها بود که با هزاران سختی و مشقت بالاخره بخت یار شد و وقتی می‌خواستم از نقطه‌ای به نقطه دیگر بروم در مترو جایی برای نشستن یافتم. در حالی که از فتح الفتوح پیدا کردن صندلی خالی در میان انبوه جمعیت مسافر به خود می‌بالیدم، روزنامه صبح را گشوده و نگاهی گذرا به صفحاتش کردم. ناگهان متن یک آگهی نظرم را جلب کرد، که از کسب درآمدی آسان و سریع نوید می‌داد. با این وجود این شغل گویای روشی راحت و بی دردسر، برای جماعت حقوق بگیر بود که جهت گذران زندگی ناچارند دنبال شغل دوم باشند و یکی از بهترین و در دسترس‌ترین این قبیل شغل‌ها "مسافرکشی" است. در این آگهی، یک موسسه اتومبیل کرایه، امکان یافتن مسافر دربستی در هر نقطه از شهر و در هر زمان دلخواه را برای شما فراهم می‌کند و تنها ابزار مورد نیاز این کار را داشتن خودرو شخصی و گوشی هوشمند می‌داند. آگهی شرکت، از منبع درآمدی دیگر در زمان‌های فراغت از کار، برای تامین مخارج سنگین و کمرشکن زندگی، بدون آن که در خیابان‌های شهر سرگردان به دنبال مسافر باشی، نوید می‌داد.

کار حاضر، کاریاب هم حاضر

طی تماس با تلفن این شرکت، دریافتیم شرکت در سه نقطه از تهران دارای دفتر است. دفتر اصلی در حوالی میدان ونک است. ساختمانی پنج طبقه که هر طبقه‌اش شامل دو دستگاه آپارتمان بود. در طبقه چهارم، بعد از باز شدن در آسانسور، دو نوشته بر روی کاغذ که روی دیوار چسبیده بود، نظر هر بیننده را به خود جلب می‌کرد. جمله "نماینده موسسه اتومبیل کرایه..." روی کاغذی بزرگ و با حروف درشت نوشته شده و کلمه "تاکسی یاب" در کاغذ دیگر در ابعاد کوچکتر و فلشی که جهت شرکت را مشخص می‌کرد، در زیر آن قرار گرفته بود. با زدن دکمه سفید رنگ شرکت و باز شدن در، وارد دفتر شدیم. داخل دفتر با دو سه متری فاصله از در ورودی، میز بزرگ چوبی قرار داشت که به شکل باجه‌های جدا از هم طراحی شده بود. حدود ده زن و مرد جوان به عنوان پرسنل در این شرکت مشغول کار بودند. نحوه چیدمان میز و صندلی‌ها و حضور چند متقاضی کار، فضای داخلی دفتر را کوچکتر از حد معمول خود نشان می‌داد. مراجعین توسط کارکنان شرکت برای نشستن بر روی صندلی‌هایی که هر یک در مقابل باجه‌ای قرار داشت، هدایت می‌شدند. فرم ثبت‌نام تک برگی در بدو ورود به متقاضی داده شده و در حالی که مشغول پر کردن اطلاعات شخصی و اطلاعات خودرو در فرم است یکی دیگر از کارکنان شرکت، گوشی تلفن همراه متقاضی را جهت نصب نرم افزار "تاکسی یاب" دریافت و بررسی می‌کند. پس از تکمیل فرم ثبت نام و بررسی گوشی همراه، بلافاصله یک قرارداد در دو سه صفحه به متقاضی ارائه می‌شود که بعد از تکمیل و امضای آن می‌بایست به همراه کپی مدارک شناسایی و خودرو، تحویل مسئول مربوطه شود. تمام مراحل ثبت نام، نصب نرم افزار بر روی گوشی تلفن همراه تا عقد قرارداد و توضیح و آموزش



در مورد نحوه استفاده از نرم افزار "تاکسی یاب" حدود یک ساعت زمان گرفت و من اکنون، آماده همکاری با شرکت بودم با این شرط که باید ظرف یک ماه به صورت آزمایشی بتوانم رضایت مسئولین شرکت را در ارتباط با حمل مسافر بیشتر جلب کنم تا به عنوان همکار دائم این شرکت شناخته شوم.

جویندگان کار درمی‌یابند که در این شرکت، در سریعترین زمان و بدون هیچگونه محدودیتی می‌توان به راحتی وارد بازار کار شد و این برخلاف دیگر شرکت‌های حمل و نقل عمومی از جمله سازمان تاکسیرانی تهران است که ماهها باید زمان بگذاری تا از امتحانات و فیلترهای گزینشی این سازمان عبور کنی و مجوز کار در سطح شهر را دریافت کنی.

در حالی که در این روش نرم افزار تاکسی یاب (اسنپ) بر روی گوشی تلفن همراه راننده خودرو نصب شده و مسافرین در بستر اینترنت با ارتباطی راحت و سریع درخواست خود را ثبت کرده و شرکت نزدیکترین خودرو را از طریق پیامک به محل اعزام می‌کند. آنها همچنین در تایید فعالیت و روش کار شرکت می‌گویند این شیوه خدمات تخصصی "تاکسی یاب" در کشورهای اروپا و آمریکا، هم اکنون فعال بوده و خدمات خود را به شهروندان ارائه می‌کند. این در حالی است که هیچ نشانی از مجوز این شرکت در زمینه فعالیت در حمل و نقل عمومی در دفتر اصلی شرکت دیده نمی‌شد و تنها مساله دارای اهمیت میان متقاضی و شرکت "تاکسی یاب" بحث استفاده راننده خودرو از نرم‌افزار شرکت و پرداخت مبلغی به عنوان کمیسیون به حساب شرکت است و قرارداد و کپی مدارکی که تحویل شرکت داده می‌شود هم هیچ دلیلی بر تضمین امنیت جانی و مالی مسافران نیست.

شرکت یا اشخاصی که قصد فعالیت در زمینه حمل و نقل همگانی دارند باید از سازمان‌های زیر نظر شهرداری تهران و یا اتحادیه موسسات توریستی و اتومبیل کرایه تهران، مجوز دریافت کنند.

خواندن این جمله در اینترنت کافی بود تا من هم برای کسب اطلاع بیشتر از چگونگی و نحوه عملکرد این شرکت راهی اتحادیه در خیابان شریعتی شوم.

بخت با ما یار نبود. چرا که در هنگام ورود به دفتر اتحادیه، بحث داغی پیرامون مسائل و مشکلات اعضا و مدیریت اتحادیه در جریان بود. ناخواسته مدت زیادی در فضای بحث‌های داخلی اتحادیه قرار گرفتیم و شاهد چند و چون مشکلات و گرفتاری‌های این صنف شدیم. زمانی که فضای دفتر رئیس اتحادیه آرامش نسبی خود را بازیافت، در میان اعضا، درخواست گفت‌وگو با رئیس اتحادیه را مطرح کردم. با شنیدن نام خبرنگار و تهیه گزارش سکوتی سنگین

در آنجا حکمفرما شد. گویی دستی از غیب بر آمده تا با انتشار اخبار گرفتاری‌ها و مصائب این صنف و رساندن خبر به گوش مسئولین درمانی برای دردهای کهنه آنها پیدا شود. بعد از این سکوت نفس گیر بود که اعضا و ریاست اتحادیه هر یک از مشکلات و ناملایمات خود سخن گفتند. اما متاسفانه زمان و حجم صفحه محدود و گرفتاری‌های آنها مثنوی هفتاد من کاغذ بود، بنابراین در مورد مجوز و نوع فعالیت شرکت "تاکسی یاب" جویا شدم.

مجوز ندارند!

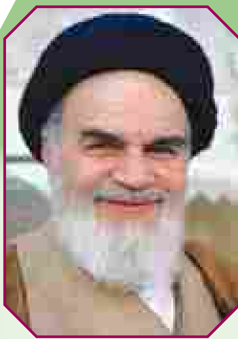


"**سیدحسن‌هاشمی تیرآبادی**" رئیس اتحادیه موسسات توریستی و اتومبیل کرایه تهران گفت: سال گذشته مدیران این شرکت درخواست اخذ مجوز کردند. طبق مقررات و قوانین اتحادیه باید مدارک و اسناد آنها بررسی می‌شد. همچنین در مورد ادعای شرکت مبنی بر نحوه فعالیت این گونه شرکت‌ها در کشورهای پیشرفته، باید تحقیقات کارشناسی صورت می‌گرفت. بنابراین اتحادیه با بررسی‌های دقیق و کارشناسی به این نتیجه رسید که نه تنها اسناد و مدارک شرکت با قوانین داخلی کشور مغایرت دارد، بلکه در کشورهای اروپا و آمریکا هم شرکت‌هایی که این چنین فعالیت می‌کردند، با توجه به دریافت نرخ بالاتر درصد کمیسیون از رانندگان خودرو، ورشکسته شده‌اند. بنابراین اتحادیه موسسات توریستی و اتومبیل کرایه تهران، فعالیت این شرکت در زمینه حمل و نقل عمومی را فاقد وجاهت قانونی دانسته و از صدور مجوز به این شرکت خودداری کرد. آقای هاشمی تیرآبادی سپس افزود: بعد از چند ماه باخبر شدیم که شرکت مزبور بدون پروانه کار و غیرقانونی، اقدام به تاسیس دفاتری در تهران کرده است. حدود هفت ماه پیش بود که از طریق مراجع قضایی و پلیس امنیت این مساله را پیگیری کردیم که در نهایت منجر به پلمپ دو دفتر این شرکت در میدان ونک و شهرک غرب شد و پرونده این شرکت هنوز در اداره اماکن نیروی انتظامی در جریان است. آقای هاشمی گفت: متاسفانه دست‌های پنهانی در پشت پرده وجود دارد که آنها توانسته‌اند به طور غیر قانونی فعالیت خود را از سر بگیرند. او سپس می گوید: سود سرشاری که به جیب گردانندگان این شرکت سرازیر می‌شود موجب فعالیت غیر قانونی آنها شده است. شرکت تاکسی یاب بر اساس قوانین و مقررات جاری در کشور حتی یک ریال، بابت عوارض و مالیات به دولت و شهرداری پرداخت نمی کند. آقای هاشمی تاکید کرد: نه تنها امنیت جانی و مالی مسافرین در این گونه شرکت‌ها، جایگاهی ندارد، بلکه صدمه و زیان سنگینی به صنف ۱۸۰۰ نفری این اتحادیه با بیش از ۶۰ هزار راننده تحت پوشش وارد می‌شود. آقای هاشمی در پایان گفت: بیشتر اعضای اتحادیه از ایثارگران و جانبازان دفاع مقدس هستند که اکنون با ارائه خدمات به شهروندان همچون دوران جنگ، از جان و مال و ناموس مردم در سفرهای داخل و خارج شهری پاسداری و حراست می کنند.

او به حرف‌هایش ادامه می‌داد و من در رویا شرکت تاکسی یاب را زنده می کردم. شرکتی با سه شعبه، دهها کارمند و صدها راننده که از نظر اتحادیه وجاهت قانونی ندارند، اما همین حالا اگر مسافر باشد می‌برند و کار سر جای خودش کاردان هم سر جای خودش و البته که قضاوت با شما خوانندگان!



آن روزگاران یاد باد



شما دو گناه کردید

روزی من در نوفل لوشاتو به علت ارزانی، دو کیلو پرتقال خریدم و چون هوا خنک بود فکر کردم تا سه چهار روز پرتقال خواهیم داشت. امام با دیدن پرتقالها فرمودند: "این همه پرتقال برای چیست؟" من برای اینکه کار خودم را توجیه کنم عرض کردم: "پرتقال ارزان بود برای چند روز اینقدر خریدم." ایشان فرمودند: "شما مرتکب دو گناه شدید، یک گناه برای اینکه ما نیاز به این همه پرتقال نداشتیم و دیگر اینکه شاید امروز در نوفل لوشاتو کسانی باشند که تا به حال به علت گران بودن پرتقال نتوانسته‌اند آن را تهیه کنند و شاید با ارزان شدن آن می‌توانستند تهیه کنند، در حالی که شما این مقدار پرتقال را برای سه چهار روز خریده‌اید، ببرید مقداری از آن را پس بدهید." گفتم: "پس دادن آنها ممکن نیست" فرمودند: "باید راهی پیدا کرد." عرض کردم: "چه کاری از دست من ساخته است." فرمودند: "پرتقال‌ها را پوست بکنید و به افرادی بدهید که تا به حال پرتقال نخورده اند ".

زهرا مصطفوی

خودشان بر می خاستند

امام در مصرف برق، بسیار صرفه جویی مـی کردند. در اتاق اندرونی که محل استراحت و مطالعه ایشان بود سه لامپ وجود داشت، یک لامپ مهتابی، یک لامپ صد و یک چراغ بسیار کوچک ۱۵ ولت. وقتی امام، قرآن تلاوت می کردند یا گزارشات مختلف را مطالعه می نمودند، دو چراغ مهتابی و یک لامپ صد ولت روشن بود ولی وقتی که مطالعه و تلاوت ایشان قطع مي شد امام علی رغم کهولت سنی که داشتند و برخاستن برایشان مشکل بود، خودشان از جای بر مي خاستند، لامپ را خاموش مي کردند و فقط از نور مهتابی استفاده می‌نمودند. آنگاه که به نماز می‌ایستادند نیازی به مهتابی هم احساس نمي کردند و فقط چراغ کوچک را در حدی که نور ضعیفی در اتاق باشد روشن نگه می‌داشتند .

حجة الاسلام و المسلمین رحیمیان.

من بچه‌ها را دوست دارم

اگر ما یکی، دو روز به خانه آقا نمی‌رفتیم، وقتی می آمدیم، می گفتند: "کجا بودید شما؟ اصلا مرا مي شناسيد؟ یعنی این طور مراقب اوضاع بودند. من بچه خودم، فاطمه را، بعضی اوقات می‌بردم. یک روز وارد شدم دیدم آقا تو حیاط قدم می‌زنند. تا سلام کردم گفتند: "بچه‌ات کو؟" گفتم: "نیاورده‌ام، اذیت مي کند." به حدی ایشان ناراحت شدند که گفتند: "اگر این دفعه بدون فاطمه می‌خواهی بیایی، خودت هم نباید بیایي". اینقدر روحشان ظریف بود. می گفتم: "آقا، شما چرا این قدر بچه‌ها را دوست دارید؟ چون بچه‌های ما هستند دوستشان دارید؟" مي گفتند: "نه، من به حسینیه که می‌روم، اگر بچه باشد حواسم می‌رود دنبال بچه‌ها. بعضی وقتها که صحبت می کنم، وقتی می‌بینم بچه‌ای گریه می کند یا بچه‌ای دست تکان می‌دهد یا اشاره به من می کند، حواسم می‌رود به بچه‌ها .

زهرا اشراقی، سروش، ش ۴۷۶

این‌ها را نگذارید خراب شوند

در منزل امام درخت توتی وجود داشت. توت زیادی مي آورد که معمولا به زمین ریخته شده و از بین می‌رفت. امام می‌فرمودند: "اینها را نگذارید خراب بشوند، جمع کنید." درخت خرمالویی هم بود که آقا می‌فرمودند: "از خرمالوهایی که می‌چینید به باغبانها هم بدهید ".

عیسی جعفری

هیچ کس مثل امام از دنیا دوری نگرفت

با اینکه به طور قطع و یقین خصوصا پس از انقلاب برای هیچ مرجعی سیل وجوهات، خیرات، نذورات، هبه‌ها و هدیه‌های شخصی به اندازه امام سرازیر نمی‌شد اما این کثرت و فراوانی در زندگی امام حتی در امور مربوط به زندگی شخصی و خصوصی ایشان هیچ تفاوت و تغییری را پدید نیاورد که باعث شود با مصرف زیادتر و هزینه بیشتر از روال زندگی زاهدانه و علی گونه خودشان فاصله بگیرند. در حقیقت، می‌توانم بگویم برای هیچ کس مثل امام، شهرت، ریاست، دنیا و متاع آن روی نیاورد و هیچ کس هم مانند امام از این مناصب دوری و فاصله نگرفت.

حجة‌الاسلام و المسلمین رحیمیان

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

زنده باد چراغ قرمز!

"زنده باد چراغ قرمز!" نوشته نویسنده نام آشنا "حسین نوح" است که مضمون و موضوع‌های داستان‌هایش را از مجموع تجربه‌های غنی و متنوع کار و زندگی و روزگار خود می‌گیرد. این داستان جدید "حسین نوح" ساده، موجز و گیراست و طنز آن ـ با اشاره به ناموزونی‌های برخی روابط اجتماعی ـ شفاف و جذاب جلوه می‌کند.

حسین نوح ـ تهران

آن روز عصر کنار خیابانی توی ماشین نشسته و منتظر همسرم بودم که برای خرید مایحتاج منزل به سوپر مارکتی در آن سوی خیابان رفته بود. دو فرزند شیطانم ماشین را روی سرشان گذاشته بودند. از دیر کردن همسرم اعصابم به هم ریخته بود. جایی که ماشینم را پارک کرده بودم، هیچ مناسب نبود. هر آن امکان داشت افسری از راه برسد و جریمه شوم. در آن گیر و دار چشمم در آن طرف خیابان به کسی افتاد که اصلاً انتظار دیدنش را در آنجا نداشتم. انگار این ضرب المثل مصداق پیدا کرده بود **"مار از پونه بدش می‌آید، کنار لانه‌اش سبز می‌شود"** به شدت نگران شدم. نه، طلبکار نبود، آشنایی قدیمی بود که بسیار رند تشریف داشت. قضیه از این قرار بود که سال‌ها پیش در جریان یک سفر، آن مرد کنار من نشسته بود که باب دوستی باز شد و صحبتمان گل کرد و موقع جدا شدن تلفن و آدرس به هم دادیم و من بدون شناخت کامل از او دعوت کردم که هر وقت به تهران آمد سری به من بزند. این شد که **"آقای نیک اندیش"** هر وقت از شهرستان به تهران می‌آمد، خانه من پاتوقش می‌شد و تا روزی که کارهای اداری‌اش را انجام نداده بود، چند روز و شب مهمان ناخوانده ما می‌شد. کار به جایی رسیده بود که در دو سه سال اخیر به خصوص تابستان‌ها با خانم و بچه‌هایش می‌آمدند و چند روزی در خانه ما می‌ماندند ولی موقع بازگشت دعوتی از ما نمی‌کردند که ما هم به شهرستان برویم. اوایل همسرم شکایتی نمی‌کرد و رسم مهمان نوازی را کاملاً به جا می‌آورد ولی بعد از چند بار که این برنامه تکرار شد، کم کم ساز مخالف کوک کرد و صدایش در آمد که: "بابا، مگر این جا هتل است که نیک اندیش هر وقت دلش خواست بیاید و چند روزی مزاحم ما بشود؟! آخر یک بار و دو بار که نیست. همه برنامه زندگی ما را به هم می‌ریزد. باور کن دیگر خسته شده‌ام. وقتی آنها می‌آیند من از همه شما معذب‌تر هستم."

طفلک همسرم راست می‌گفت، چون می‌باید در خانه مرتب با چادر و پوشش کامل نشست و برخاست و پخت و پز می‌کرد. من اما هر بار به هر زبانی که بود، همسرم (مژگان) را راضی می‌کردم و می‌گفتم: "خوب ما هم در فرصت مناسب به شهر آنها می‌رویم و آب و هوایی تازه می‌کنیم."

ولی این فرصت هرگز پیش نیامد. نه آن به ظاهر دوست ما را دعوت می‌کرد نه ما رویمان می‌شد که خودمان را ناخوانده مهمان آنها کنیم، بدتر از همه اوقاتی بود که در بودن آنها اقوام خودمان به خانه ما می‌آمدند. دیگر هم خودم و هم همسر و بچه‌هایم واقعاً درمانده می‌شدیم. حتی نمی‌توانستیم دو کلمه راحت با اقواممان خصوصی صحبت کنیم. بارها خودم را لعنت کردم که چرا به نیک اندیش تعارف بی‌جا کردم، چرا بی‌گدار به آب زدم. دیگر از این همه رندی و بی‌فکری او به ستوه آمده بودم. تا اینکه به فکرم رسید خانه‌ام را عوض کنم. سرانجام با همه دردسرهایی که تعویض خانه و اسباب کشی دارد، به محله دیگری نقل مکان کردیم. تلفن همراهم را واگذار کردم و خط جدیدی خریدم. سیستم اتومبیلم را هم تغییر دادم. در پیشگاه وجدانم از این کارم بسیار شرمنده شدم ولی واقعاً نمی‌توانستم ناراحتی شدید همسرم را نادیده بگیرم. ترسم از آن بود که روزی همسرم طاقتش تمام شود و آبروریزی کند. با این فرار اجباری تا ماهها به آسودگی به سر می‌بردیم تا آن روز عصر که با چشم‌های از حدقه در آمده در آن سوی خیابان او را دیدم. نمی‌دانستم چه باید بکنم، گیج شده بودم. اگر ماشین را حرکت می‌دادم همسرم جا می‌ماند، اگر می‌ایستادم کار خراب می‌شد. فوری سرم را دزدیدم و صندلی را خواباندم تا مبادا نیک اندیش من را ببیند. برای اولین بار از شلوغی خیابان‌های تهران خوشم آمد. اگر خیابان خلوت بود، امکان دیده شدنمان صد در صد می‌شد. ولی در آن وضع با بچه‌های بازیگوشم چه باید می‌کردم. نیک اندیش آن‌ها را می‌شناخت. اگر بچه‌ها را می‌دید، باز می‌رفتیم سر خانه اول! روزگار بازی‌هایی دارد که انسان به اصطلاح شاخ در می‌آورد. اعصابم بیش از حد درب و داغان شده بود. یکباره بدون آن که دست خودم باشد، بر سر بچه‌ها فریاد زدم "بتمرگید... سرتان را پایین بگیرید!" پسرهایم که از توپ و تشر ناگهانی من جا خورده بودند، آرام گرفتند و همانند من سرشان را خم کردند و کف ماشین نشستند. پسر بزرگم با ترس و مِن مِن کنان گفت "آقاجان.. چی شده؟" پرخاش کنان گفتم "ساکت باش و حرفی نزن!" کمی مکث کردم و آرامتر و آمرانه گفتم "اگر می‌خواهید آقای نیک اندیش دوباره مزاحم ما نشود، همین طور بمانید و تکان نخورید... این مادر بی‌فکر شما هم که دیر کرده..."

با دلواپسی بیشتر به پسر بزرگم (ساسان) گفتم "یواشکی سرک بکش و نگاه کن به آن طرف خیابان ببین آقای نیک اندیش رفته یا نه" ساسان مثل سربازی که سرش را از سنگر آهسته بالا می‌برد، دزدکی به آن طرف خیابان نگاهی کرد و زود سرش را پایین آورد و گفت "نه آقاجان... نرفته، ایستاده کنار سوپر و دارد با موبایل صحبت می‌کند." با ناراحتی تمام گفتم "ای داد و بیداد! الان مامان از همه جا بی‌خبرت از سوپر بیرون می‌آید و نیک اندیش او را می‌بیند و..."

باز هم عقل بچه‌ها! پسر کوچکم (ماهان) با همان حالت استتار پیشنهاد داد که "آقاجان... زنگ بزن به همراه مامان و جریان را بگو" چشمانم برقی زد و گفتم "آفرین ماهان!" و بلافاصله به حالت دراز کش تماس برقرار کردم و بی‌معطلی گفتم "مژگان! سوال نکن، فقط گوش بده! سر و کله نیک اندیش پیدا شده، الان جلوی سوپر ایستاده، کارت که تمام شد طوری بیرون بیا که متوجه تونشود. بر و پنجاه متر آن طرف‌تر و بعد بیا این طرف خیابان و سوار شو. من هم سعی می‌کنم ماشین را جلوتر ببرم، فهمیدی؟" خوشبختانه مژگان زن باهوشی است. با اضطراب جواب داد "فهمیدم... فهمیدم!" تاکید کردم "خیلی مواظب باش، اگر ما را ببینند، تمام رشته‌هایمان پنبه می‌شود!" تماس را قطع کردم. همه چیز بستگی به زرنگی همسرم داشت و گرنه... دوباره به ساسان گفتم "نگاه کن ببین نیک اندیش چه می‌کند" کمی بعد ساسان گفت "تازه رفته زیر سایه درخت و مشغول صحبت با موبایل است اما حواسش به سمت دیگر است "از فرصت بهره برده و

ماشین را حرکت دادم. دیدم مژگان با دست پر و با عجله از خیابان رد شد و آمد سریع سوار شد. ماشین را به راه انداختم و نفس راحتی کشیدم. به مژگان غُر زدم که "**بابا خیلی طولش دادی، حالا نمی‌شد از سوپر محله‌مان خرید می‌کردی؟**" مژگان با خنده گفت "آخر این جا کلاسش خیلی بالاست!" و بعد با صدای زنگ دارش بلند خندید و گفت "باور کن تو عمرم این قدر دست و پایم را گم نکرده بودم، این چادر و عینک دودی هم خیلی کمکم کرد... وای چه قدر ترسیدم که باز گرفتار بشویم... راستی نیک اندیش این جا چه می‌کرد؟" من که تازه به خودم آمده بودم گفتم "به گمانم توی آن اداره کنار سوپر کار داشته" هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای تیز پسرانه‌ای به گوشم رسید که داد زد "آقای ذکایی!" صدا از آن طرف خیابان بود. خوب نگاه کردم. ماشین نیک اندیش را شناختم که همسرش پشت فرمان بود و پسرش از پنجره عقب مرا صدا کرده بود که باز هم بلندتر صدایم کرد "آقای ذکایی!" همسر نیک اندیش هم با لبخندی معنی دار به ما زل زده بود، خودم را به ندیدن و نشنیدن زدم و در حالی که می‌گفتم "عجب روز نحسی!" به راهم ادامه دادم. مژگان جیغ کشید "وای خاک بر سرم! گاز بده ذکایی!" معلوم شد همسر و بچه‌های نیک اندیش در اتومبیلشان که با فاصله‌ای از سوپر پارک شده بود، انتظار می‌کشیدند تا نیک اندیش بیاید که پسرش ما را در این طرف خیابان دیده بود. با دستپاچگی و در عین حال عصبی می‌راندم. این بار از سنگینی ترافیک کفرم درآمده بود، چون قدرت مانور و فرار من را محدود می‌کرد. ساسان که از شیشه عقب آن‌ها را می‌پایید داد کشید "آقا جان، نیک اندیش سوار شد و خانمش دارد دور می‌زند." تا به آن روز آن قدر مستأصل نشده بودم. همسر نیک اندیش که به اندازه چند اتومبیل از ما فاصله داشت، مرتب چراغ می‌زد و سعی می‌کرد ماشین‌اش را از لابه‌لای ماشین‌ها رد کند. به مصداق "در ناامیدی بسی امید است" خوشبختانه از چهارراهی که گذشتیم چراغ قرمز شد و آنها از ما عقب افتادند. می‌دانستم که وقتی چراغ سبز شود، بی‌درنگ دنبالمان می‌آیند. به اولین خیابان فرعی پیچیدم. چشمم به تابلوی بزرگ یک تعمیرگاه مجاز اتومبیل افتاد. در بزرگ‌گویی به من خوش آمد می‌گفت. فکری از خاطرم گذشت، با یک نگاه به آینه دیدم خبری از آن‌ها نیست. مثل برق و باد وارد تعمیرگاه شدم و به سمت راست محوطه‌اش پیچیدم. جای مناسبی بین خودروها پیدا کردم و ماشین را پارک کردم. بلافاصله عاقله مردی با عجله به سمت ما آمد و با اعتراض گفت "اگر برای تعمیرات آمده‌اید، اولا باید هماهنگ می‌کردید، ثانیاً شما باید به تعمیرگاه مجاز مخصوص خودرویتان بروید" شتابزده پیاده شدم. به سمتش رفتم. چاپلوسانه سلام کردم و در گوشش جمله‌ای به او گفتم. آن مرد نیشخندی زد و با انگشت به گوشه تعمیرگاه اشاره کرد و گفت "آن جاست!" و دنبال کارش رفت. من با حالت دو به آن سوی تعمیرگاه رفتم و داخل دستشویی شدم. آبی به صورت ملتهبم زدم، نگاهی به آینه انداختم، نفس عمیقی حاکی از رضایت کشیدم و لبخندی غرورآمیز بر لبانم آمد. بعد از دو سه دقیقه از دستشویی بیرون آمدم. به آرامی به سمت ماشین رفتم. از دور با دست از آن عاقله مرد تشکر کردم. پشت فرمان نشستم و فاتحانه از تعمیرگاه بیرون زدم. مژگان با خنده گفت "دیگر خبری از آن‌ها نشد" من هم ذوق زده گفتم "چراغ راهنمایی به موقع قرمز شد!"

آموزه‌هایی در گستره داستان نویسی

رسیدن به "سبک"؛ تشخص نویسندگان حقیقی

هر داستان نویس حقیقی، خواسته و ناخواسته یا کم و بیش آگاهانه یا ناخودآگاه در کار خلاق داستان‌نویسی جهان داستانی و هستی شناسی خاص خود را پیدا می‌کند. بر این اساس است که به اصطلاح صاحب "سبک" می‌شود. در تأمل بر مفهوم ساده سبک، به بیانی واقع گرایانه و با اندکی درنگ بر معنای زندگی انسانی می‌توان گفت که سبک بنا بر تعریفی گسترده، چگونگی لباس پوشیدن، کار کردن، راه رفتن، سیگار کشیدن، غذا خوردن، نوع برخورد با وقایع متنوع، رانندگی و حرف زدن متفاوت هر آدمی، سبک زندگی کردن او را نشان می‌دهد. در مواردی عادی وقتی می‌گوییم که فلان شخص دارای سبک است، غالباً و به تلویح منظورمان شاید این باشد که طرز و شیوه او در کارها و کردارها برای ما شاخص و خوشایند است که هدف‌مان از تأکید بر "سبک" نحوه اعمال مورد پسند آن شخص است. و اما، سبک در مفهوم ویژه نویسندگی "راه و رسم" نوشتن یک نویسنده است که بخشی از آن را در سال‌های جوانی و بهره گیری از مطالعات پیگیر و متمرکز آن دوران به دست آورده ولی تمامیت آن را غالباً به عمد و با تلاش و سخت گیری بر خود، به کمال رسانده است. هیچ نویسنده‌ای را نمی‌توان به طور مادرزاد صاحب "سبک" به حساب آورد؛ چون هیچ کس با آن به دنیا نیامده و نمی‌آید. البته داشتن موهبت قریحه برای درک ارزش کلمات از همان لحظه تولد به صورت بالقوه در برخی اشخاص موجودیتی نهانی دارد. این موهبت بعدها به صورت عشق و احترام برای زبان به تدریج جلوه می‌کند. هر نویسنده صاحب سبک شور و حساسیتی بارز در انتخاب واژه‌ها و جمله‌ها دارد. بخشی از رمز تشخیص نویسندگان از یکدیگر به موضوع‌هایی ربط پیدا می‌کند که آنها انتخاب می‌کنند و بدون شک نمی‌توان موضوع و مضمون یک داستان را از سبک نوشته شدن آن جدا کرد، چون درونمایه و موضوع جزیی از سبک است. به عبارتی دیگر، سبک به خودی خود نمی‌تواند وجود داشته باشد و چهره نمودن آن بازمی‌گردد به این که یک داستان نویس چگونه و با چه زبان و ساختاری موضوعی را می‌نویسد و به آن شکل می‌دهد. در این میان همواره باید به نویسنده تازه کار هشدار داد که اصلاً سعی نکند از نویسندگان موفق و تثبیت شده‌ای که مورد توجه و علاقه او هستند تقلید کند و بکوشد تا مثلاً به "سبک" آنها بنویسد. تقلید کنندگان از آغاز حرکت مقلدانه‌شان محکوم به ناکامی و شکست‌اند. هر نویسنده با ذوق و قریحه یک "خود" خلاق و منحصر به فرد دارد و در درخشان‌ترین لحظه زندگی او باید لحظه‌ای باشد که با تکیه بر "تشخص" هنری اش، به او بگویند: "هیچ کس جز شما نمی‌توانست این داستان را بنویسد."

تجدید فراخوان برای شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

برای آن عده از عزیزان نویسنده و همچنین نوقلمان خوش قریحه و پویا که شاید به تازگی با این مسابقه و ویژگی‌های آن آشنا شده‌اند، باری دیگر یادآوری ضروری می‌کنیم که یگانه شرط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی این است که ـ به دلیل محدودیت ناگزیر صفحات ـ هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حدالمقدور نباید حجمی کمتر از یک صفحه و در نهایت بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر بگیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ فاصله‌های متناسب بین سطرها و در دو سوی طولی کاغذ ـ برای ویرایش احتمالی ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، اگر بخواهید می‌توانید داستان‌های خودتان را با قید عبارت «مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی» از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. با هر داستان هم ـ هر بار و همواره ـ شرحی کوتاه از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بنویسید و به انضمام یک قطعه عکس خودتان برای چاپ در کنار داستان‌تان ارسال کنید.

بزرگی و عظمت، در فروتنی و شیرینی است

شری ماتاجی

رمزها و رازها

سیروس گنجوی (۱۷۵)

قسمت اول

استیگماتیست‌ها!

هر سال در روز جمعه قبل از عید پاک مسیحیان - یعنی سالگرد به صلیب کشیدن حضرت عیسی(ع) زخم‌هایی در کالبد برخی افراد استثنایی ـ که آنها را "استیگماتیست" می‌نامند ـ پدیدار می‌شود و از این زخم‌ها، درست مانند زخم‌های عیسی مسیح(ع) به هنگام مصلوب شدن، خون جاری می‌شود. چنین پدیده‌ای، از دیدگاه علمی قابل توجیه نیست، از این رو باید آن را در شمار رویدادهای عجیب‌تر از علم قرار داد.

در طول قرن‌ها، صدها نفر از کسانی که به عنوان "استیگماتیست" شناخته می‌شوند، چنین پدیده شگفت انگیزی را نشان داده‌اند.

این رویداد عجیب هنوز هم در گوشه و کنار جهان اتفاق می‌افتد، اما هیچ کس نمی‌داند چگونه و چرا چنین واقعه‌ای رخ می‌دهد.

بیش و کم در همه موارد، یک "استیگماتیست"، انسانی بسیار متدین و باایمان است؛ موجود حساسی که نسبت به پروردگار یگانه، از احساساتی پاک و بی‌شائبه برخوردار است. گروهی از پژوهشگران بر این باورند که این آثار و علائم که شبیه زخم‌های حضرت عیسی بر صلیب است، فرایند تسلط چشمگیر ذهن و روح بر جسم است. به عبارت دیگر، ذهن و روح "استیگماتیست" اراده می‌کند که جسم او شکافته و خون از آن جاری شود.

این تنها یک نظریه است و چیزی بیش از آن نیست، زیرا از سوی دیگر، کارشناسان سرشناسی که در این زمینه تحقیق کرده‌اند نظریه دیگری ارائه می‌دهند و می‌گویند که تسلط روح بر جسم، در مورد این پدیده کافی نیست و در پاره‌ای موارد امکان ناپذیر است. هنوز بر سر این موضوع اختلاف نظر وجود دارد و بحث‌هایی صورت می‌گیرد. اما پزشکان هیچ توضیح فیزیکی برای آن پیدا نکرده‌اند.



بهتر است به شواهد موجود در این باره بپردازیم:

داغدارهای مصلوب نشده

دو نفر از مشهورترین "استیگماتیست"های جهان که تا پیش از آغاز قرن بیست و یکم در این دنیا می‌زیستند، عبارت بودند از یک زن روستایی به نام "ترزا نیومان" که در "کونرزروت" آلمان زندگی می‌کرد. و مردی به نام "پادره پیو"، کشیش کلیسای "سن جووانی روتوندو" که در جنوب شرقی ایتالیا واقع است. این دو نفر هر چند از لحاظ خلق و خوی طبیعی شباهتی به یکدیگر نداشتند، اما هر دو در یک چیز با هم مشترک بودند، و آن، زخم‌هایی بود که روی بدنشان وجود داشت و از آنها خون جاری می‌شد. این زخم‌ها درست در نقاطی از بدن آنها ظاهر شده بود که حضرت عیسی(ع) را از همان نقاط به صلیب کشیده بودند. زخم‌های بدن خانم "نیومان" از سال ۱۹۲۶ میلادی در بدنش ظاهر شده بود و مانند زخم‌هایی که روی بدن "پادره پیو" وجود داشت، نه بهبود می‌یافت و نه آن که هیچ گاه عفونت می‌کرد.



ترزا نیومان

"ترزا نیومان" که در یک خانواده بسیار تنگدست زاده شده بود، زنی ساده و در عین حال عجیب بود. علاوه بر دست‌ها و پاها که آثار زخم بر آنها معلوم بود، در پهلوی او نیز زخمی وجود داشت، درست در همان نقطه‌ای که حضرت مسیح بر اثر نیزه یک سرباز رومی مجروح شده بود.

در روزهای جمعه، از این زخم‌ها خون جاری می‌شد. در سالروز مصلوب شدن حضرت عیسی، به عالم خلسه فرو می‌رفت و دچار همان درد و عذابی می‌شد که عیسی مسیح بر بالای صلیب احساس کرد. در این حالت، رنگش مانند گچ سفید می‌شد و به سختی نفس می‌کشید. حتی از چشم و ابروانش نیز خون بیرون می‌زد. درست مانند حالتی که آن سرباز بی‌رحم رومی، تاجی از خار بیابان بر سر عیسی مسیح فشرد و او را زخمی کرد. خانم "نیومان" در شمار قدیسین قرار گرفت، در حالی که عده‌ای از مردم او را یک متقلب تظاهرگر، یا مبتلا به "هیستری" به حساب می‌آوردند. بر سر این موضوع، جر و بحث زیادی وجود داشت. هر سال در سالروز مصلوب شدن عیسی مسیح(ع)، توی تختخوابش دراز می‌کشید و هزاران نفر از مردم جهان برای دیدن این زن عجیب رهسپار محل اقامت او در آلمان می‌شدند و در حقیقت از برابر تخت او رژه می‌رفتند.

یک خبرنگار جوان ایرلندی که از این زن دیدن کرد، نوشته است:

"... او از این ازدحام خوشش نمی‌آمد، اما چاره‌ای نداشت. من آثار زخم‌ها را در دست و پای او دیدم، اما اینکه علت این زخم‌ها "طبیعی" است یا "فوق طبیعی"، اطلاعی ندارم! وقتی خواستم با او مصاحبه کنم، اول نپذیرفت. به او گفتم: "خانم "نیومان" من این همه راه را از "ایرلند" برای دیدار و گفت‌وگو با شما آمده‌ام. اگر شما مرا جواب کنید و دست خالی برگردم، سردبیر جفت گوش‌هایم را می‌بُرد!" او از این حرف، ناگهان زد زیر خنده و پرسید:

"گفتید "ایرلند"؟ یک سرزمین بزرگ کاتولیک؟ پسرم، بنشین و هر چه که دلت می‌خواهد بپرس!" من هم نشستم و با او هم سخن شدم..."

بانوی شگفت انگیز

قبل از آن که به شرح حال استیگماتیست مشهور دیگری به نام "پادره پیو" بپردازیم، بد نیست به خاطره‌ای که در این باره به یادم افتاد، اشاره‌ای کنم:

در سفر خود به کشور آلمان، و دیدار با پرفسور "بِندر"، بزرگترین روح شناس جهان، به یک مهمانی عجیب دعوت شدم که به همراه راهنمای آلمانی‌ام که دکترای فلسفه داشت، به آن مهمانی رفتم. شگفتی این جلسه به آن خاطر بود که تمام کسانی که در آن شرکت داشتند، یا از نیروهای "فوق روانی" برخوردار بودند، و یا آن که از نویسندگان و علاقه‌مندان پدیده‌های فراسویی بودند. یک سالن بزرگ نیمه تاریک بود که در آن موسیقی ملایمی پخش می‌شد. دقایقی از ورود ما نگذشته بود که خانم بلند قامتی که بی‌شباهت به زنان اروپایی نبود، خود را به ما نزدیک کرد و به انگلیسی از من پرسید: شما ایرانی هستید؟

با تعجب پرسیدم: از کجا دانستید که من ایرانی هستم؟

تعجبم از این بابت بود که در کشورهای اروپایی، کمتر کسی فکر می کرد ایرانی هستم، زیرا چهره ام بیشتر به ایتالیایی ها می خورد. خنده ای کرد و گفت:

ـ برای اینکه من هم ایرانی هستم و هموطنان خود را از یک فرسخی می شناسم.

او یک زن معمولی نبود. بعداً دانستم که از ارامنه ایران بود که همراه خانواده اش سال ها در خارج از کشور به سر می برد. به راستی زن عجیبی بود. با انواع ورزش ها آشنایی داشت، اما ورزش محبوب او "صخره نوردی" بود. کنار ما نشست. راهنمای من از اینکه هموطن خود را یافته بودم، خوشحال بود، اما لحظه ای بعد، نگاهش را به پای مهمان ما دوخت. من هم بی اختیار متوجه پای او ـ آن قسمت که از کفش بیرون بود ـ شدم. لکه کبود نسبتاً بزرگی مثل ماه گرفتگی، کمی بالاتر از پنجه پایش دیده می شد. او بی درنگ، انگار که افکار ما را خوانده باشد، لبخندی زد و گفت:

ـ آری، من هم جزو استیگماتیست های خرده پا هستم. در دیداری که قبل از مرگ "پادره پیو" با این استیگماتیست صاحب نام داشتم، پای مرا مشاهده کرد و گفت که یک پنجم از علامت زخم های مسیح را دارم، زیرا حضرت مسیح وقتی مصلوب شد، پنج جای بدن او را سوراخ کردند: چهار میخ به دست و پای او کوبیدند و زخم پنجم را یک سرباز رومی، با سر نیزه ای به پهلوی او زد.

راهنمای من گفت: اما از آن زخم ها معمولاً خون جاری می شود، در حالی که لکه ای که روی پای شما دیده می شود، خونریزی ندارد.

آن زن پاسخ داد: حق با شماست. من از "پادره پیو" همین سوال را کردم، او گفت که در برخی افراد با ایمان، این زخم ها ابتدا به صورت نهفته اند و بعداً سر باز می کنند. من هم در خانواده متدینی به دنیا آمده ام و مدتی هم در آزمایش های فراوانی درباره "فکرخوانی" روی من کار شده است.

سپس رو به ما کرد و گفت: هر کدام از شما به چیزی فکر کنید، اما فکر خود را به من نگویید.

من خواستم به چیزی فکر کنم که جنبه خصوصی داشته باشد و او نتواند حدس بزند. از این رو، در ذهنم به این فکر کردم که "آیا به همسرم وفادار بوده ام؟"

او پس از دقایقی رو به راهنمای من کرد و گفت:

ـ آری، افراد با ایمان از خدا اجر می گیرند.

راهنمای من با تعجب گفت:

ـ آه... آه... از کجا توانستید فکر مرا بخوانید؟

آن زن، بی آن که به من توجهی کند، با خونسردی خاص، با پهلودستی اش که یک خانم آلمانی بود شروع به صحبت کرد.

من هم به خیال آن که فراموش کرده و یا نتوانسته است افکار مرا بخواند، با راهنمایم مشغول گفت و گو شدم. اما در میان صحبت، ناگهان به من رو کرد و بی مقدمه گفت:

ـ شما هم به همسرتان وفادار بوده اید.

راهنمایم وقتی قیافه مضحک مرا دید که از تعجب نزدیک بود شاخ دربیاورم، زیر خنده زد و هر دو برای او کف زدیم. به راستی او یک زن معمولی نبود.

معجزه زنده

در جنگ جهانی اول، هنگامی که ارتش ایتالیا در منطقه "اسلونیا" شکست سختی را از نیروهای آلمانی متحمل شد، ژنرال "لوییجی کاردورنا" که رئیس ستاد ارتش ایتالیا بود، دچار ناامیدی شدیدی شد. به چادرش پناه برد، اسلحه اش را به دست گرفت و آماده خودکشی شد، اما ناگهان کشیشی ظاهر شد و گفت:

ـ احمق نشو، اسلحه را کنار بگذار!

کشیش سپس ناپدید شد.

سال ها پس از خاتمه جنگ جهانی اول، یک روز ژنرال "کاردورنا" در کلیسای "سن جووانی" چشمش به کشیشی افتاد که مورد احترام همگان بود. بی درنگ او را به یاد آورد. او همان کشیشی بود که در آن لحظه



«پادره پیو» که او را «معجزه زنده» می نامیدند!

سرنوشت ساز بر او ظاهر شده و او را از خودکشی منع کرده بود.

هنگامی که این کشیش از برابر ژنرال عبور می کرد، آهسته زیر لب به او گفت: "دوست من، خوشحالم که شما را زنده می بینم. رحمت خدا بر تو باد!"

سپس با طمأنینه از کنارش گذشت. ژنرال از مردی که کنارش ایستاده بود، پرسید: "نام این کشیش چیست؟"

پاسخ شنید: "پادره پیو"! ("پادره" در زبان ایتالیایی به معنی "پدر" است) آن مرد افزود: "او تنها کشیشی بود که در تمام مدت جنگ کلیسایش را ترک نکرد."

ژنرال از شنیدن این حرف سخت حیرت کرد و این پرسش به ذهنش رسید که اگر او در تمام مدت جنگ کلیسایش را ترک نکرد، پس چگونه در آن شب کذایی بر او ظاهر شده است؟

آری، او همان "پادره پیو"، دومین "استیگماتیست" مشهور جهان بود که گفته می شد از قدرت های فراوانی برخوردار بود.

در خلال جنگ جهانی دوم، ده ها هزار سرباز آمریکایی از "پادره پیو" دیدن کردند. او مردی کوتاه قد و نسبتاً چاق بود که چهره ای نورانی و بشاش داشت و از بابت این زخم ها ـ که سال ها بود از آن خون جاری می شد ـ غمی به دل راه نمی داد. "پادره پیو" یکی از نادر افرادی بود که هر پنج علامت مصلوب شدن در بدن او به چشم می خورد. در دستان و پاهای او یک اثر جراحت وجود داشت. افزون بر این، در پهلوی راست او یک بریدگی به طول هفت سانتیمتر دیده می شد که روزانه سه تا پنج دستمال را به خون آغشته می کرد. هر چند از دیدگاه مسیحیان، موجودی استثنایی به شمار می رفت، همیشه از شهرت گریزان بود.

چگونه آغاز شد؟

"پادره پیو" در سال ۱۸۸۷ میلادی، در استان "بنه ونتو" در روستای "فرانسیس فورجونه" در ایتالیا دیده به جهان گشود. او عضو یک خانواده بزرگ روستایی بود. از کودکی آثار تقوا و پرهیزکاری در او مشاهده شد و در جوانی، به دسته ای از راهبان پیوست تا برای رسیدن به مقام کشیشی آموزش ببیند.

تا صبح روز ۲۰ سپتامبر ۱۹۱۸ میلادی، یعنی در ۳۱ سالگی از لحاظ جسمانی هیچ چیز غیرعادی در او دیده نمی شد. آن روز صبح، هنگامی که در محراب کلیسا مشغول دعا و نیایش بود، ناگهان درد شدیدی در خود احساس کرد و همان جا از حال رفت. کشیشان همکارش او را در حالت نیمه بیهوش یافتند. دست ها و پاها و روپوش سفیدش آغشته به خون بود!

هنگامی که به هوش آمد و دست و بال خود را خونی دید، کوشید این موضوع را از دیگران پنهان کند، اما پزشکانی که به بالینش احضار شده بودند، بی توجه به واکنش او، به مداوای زخم ها پرداختند. آنها قادر نبودند جلوی خونریزی را به طور کامل بگیرند. معاینات پزشکی نشان داد که در هر دو دست و هر دو پای "پادره پیو" سوراخ هایی ایجاد شده و در پهلوی او نیز بریدگی عمیقی به وجود آمده بود که از آنها خون جاری بود.

از دیدگاه مقامات کاتولیک، اخبار مربوط به این واقعه، چیزی جز فصل تازه ای از یک ماجرای بسیار قدیمی نبود. در قرون متمادی، نام بیش از سیصد "استیگماتیست" در تاریخ ثبت شده بود که حال و روزی مشابه او داشتند و بیشتر آنها، مردان و زنان روحانی بودند.

کلیسا به پیروی از یک خط مشی دیرین، به "پادره پیو" دستور داد که مدت دو سال، از ظاهر شدن در مجامع عمومی خودداری نماید.

در خلال این مدت، کارشناسان امور پزشکی و کلیسایی روی این شخص مطالعات زیادی انجام دادند و پس از پایان تحقیقات، دوباره به "پادره پیو" اجازه داده شد که به میان مردم برود. نتایج بررسی ها حکایت از آن داشت که زخم ها دائمی بوده و وجود آنها غیرقابل انکار است. در پایان، افزوده شده بود که خضوع خالصانه و دیانت مخلصانه این مرد خدا، او را

بقیه در صفحه ۵۷

سهراب صفادار

مورچه‌های قاتل



شاید جالب باشد که بدانید این مورچه‌ها که با زحمت در حال حمل این مگس هستند، نمی‌توانند آن را بخورند. آنها فقط مگس را به لانه خود می‌برند و از آن به عنوان غذایی غنی از پروتئین برای لاروهایشان که می‌توانند حشرات دیگر را هضم کنند، استفاده می‌کنند. معمولاً تصور می‌شود مورچه‌ها، حشرات را برای خود و یا ذخیره کردن برای ماههای سرد سال شکار می‌کنند اما واقعیت این است که خود مورچه‌ها فقط شیره شیرین موجود در بدن برخی حشرات را که از شیره درختان تغذیه می‌کنند، می‌نوشند. دکتر «استفانی کاتز» می‌گوید که رفتار این نوع از مورچه‌ها که از گونه مورچه‌های قرمز هستند، بسیار خشن و تهاجمی است و نسبت به قلمرو خود بسیار حساس هستند. در واقع آنها، خشن‌ترین نوع مورچه‌های قرمز محسوب می‌شوند که باعث شده است برخی نام مورچه‌های قاتل را رویشان بگذارند. جالب است بدانید که به همین دلیل در بسیاری مزارع از آنها برای دور کردن حشرات دیگر استفاده می‌شود. البته اسم اصلی این مورچه‌ها، قاتل نیست و به مورچه‌های بافنده معروفند. دلیلش هم عادت آنها در به هم تنیدن و چسباندن برگ‌های زیاد برای ساختن لانه‌شان است. آنها لاروها را نزدیک برگ‌ها قرار می‌دهند و از مایعی که از بدن لارو خارج می‌شود، به عنوان چسب برای چسباندن برگ‌ها به هم استفاده می‌کنند. این مورچه‌ها در کارشان آنقدر جدی هستند که حتی اگر برگ مورد نظرشان در دسترس نباشد، روی همدیگر سوار شده و ستون‌های بلندی درست می‌کنند تا جایی که بتوانند برگ را جدا کنند.

اکسیژن



اکسیژن، منبعی حیاتی برای ادامه بقای انسان و جانداران است که متاسفانه به دلیل افزایش فعالیت کارخانه‌ها و مراکز صنعتی روز به روز از حجم آن کاسته می‌شود. اما از آنجا که هر روزه وسعت جنگل‌ها نیز کمتر می‌شود، منبع تولید اکسیژن نیز کمتر شده و شاهد هشدارهای بیشماری در این زمینه هستیم و این سوال ایجاد می‌شود که چند درخت برای تولید اکسیژن کافی برای تنفس یک نفر لازم است؟ درختان زمانی که از انرژی خورشید برای تولید گلوکز از کربن دی اکسید و آب استفاده می‌کنند، اکسیژن تولید می‌کنند. همچنین زمانی که گلوکز را برای رساندن انرژی به متابولیسم خود استفاده می‌کنند، مقداری اکسیژن مصرف می‌کنند. اما به طور متوسط در طی یک روز، میزان اکسیژن تولید شده آنها از اکسیژن مصرفی‌شان بیشتر است. با محاسبه تعداد مولکول‌های اکسیژن و تعداد اتم‌های کربن در گلوکز، به این نتیجه می‌رسیم که اگر هر درخت با طول متوسط ۱۲ متر و وزن ۲ تن، سالیانه ۵ درصد رشد کند، حدود ۱۰۰ کیلوگرم اکسیژن در سال تولید می‌کند. بدن انسان در هر سال حدود ۷۴۰ کیلوگرم اکسیژن تنفس می‌کند و با این حساب، برای هر نفر بین ۷ تا ۸ درخت لازم است تا اکسیژن مورد نیاز برای تنفس تولید شود.

تربیت به جای مجازات



یک سازمان عدالت خواهی در نیویورک، طرح جدیدی برای کمک به افراد مجرم و سابقه‌دار برای برگشت به جامعه و بهبود شرایط گذشته‌شان ارائه داده و آن استفاده از زنبور است! این سازمان گروهی از این افراد را جمع کرد و کلاس‌هایی برای آموزش مهارت‌های زنبورداری برایشان ترتیب داد تا آنها را به زنبورداری مشغول کند، به این امید که بتوانند همان طور که از زنبورها نگهداری می‌کنند و آنها را پرورش می‌دهند، الگوهای مشابه را نیز برای خود و آینده‌شان آموخته و به کار برند. این سازمان که روی آموزش‌های تخصصی و کمک به زندانیان و افراد سابقه دار فعالیت می‌کند، این روش جدید را راهی برای پیوند دوباره افراد با دنیای معمولی و راهی برای بازگشت آنها به جامعه می‌داند. چرا که این افراد اکثراً بعد از گذراندن دوران محکومیت نیز از طرف هیچ سازمانی قابل اعتماد نبوده و مجبور به فعالیت در کارهای بسیار سخت و کارگری می‌شوند. خود افراد شرکت کننده در این پروژه اظهار داشتند که با انجام این فعالیت‌ها حس خوب و همچنین اطلاعات مفید و تخصصی در این صنعت کسب کرده‌اند. مانند اینکه زنبورها برای تولید تنها نیم کیلو عسل باید چندین کیلومتر در روز پرواز کنند و گاه تا ارتفاع ۱۸۰ متری برای یافتن گل پرواز کنند تا بتوانند شهد ۲۰۰۰ گل را جمع آوری کنند. سازمان به زودی این افراد را با کار و نگهداری از کندوهای عسل نیز آشنا می‌کند و نحوه برداشت عسل را نیز فرا خواهند گرفت. بعد از این پروژه، این احساس در آنها ایجاد خواهد شد که چگونه عسل و کندوهای خودشان را تولید کنند و خودشان عسلشان را به فروش برسانند و کار مستقلی راه بیندازند.

سگ‌های راننده

یکی از موسسات خیریه نگهداری از حیوانات در نیوزیلند موفق شده در برنامه جالبی که برای آموزش برخی از این حیوانات در نظر گرفته بود، به تعدادی از سگ‌ها رانندگی یاد دهد! این طرح که توسط رئیس این موسسه پشتیبانی و با همکاری مربی معروف حیوانات «مارک وت» انجام شد، توانست نظر بسیاری را به خود جلب کند. البته هدف اصلی این طرح استفاده از سگ‌ها برای رانندگی نبوده، بلکه نشان دادن هوش و قدرت یادگیری آنهاست. آنها قصد دارند تعدادی سگ را آموزش دهند تا مهارت‌هایشان را به صورت زنده برای بینندگان تلویزیون ملی به نمایش بگذارند. تنها ۸ هفته طول کشید تا ۳ سگ بتوانند آموزش‌های اولیه را فرا گیرند. سپس آنها را به مرحله بعدی آموزش بردند که در آن مرحله، هر کدام را در یک خودروی واقعی نشاندند، صندلی مخصوصی نیز برای آنها طراحی شده بود تا اهرم‌هایی متصل به پدال‌ها در نزدیکی پاهایشان قرار داشته باشد. مارک در توضیح این آموزش می‌گوید: «ما آنها را برای کارهای مختلفی تعلیم دادیم. اول از همه لمس و گرفتن صحیح اجسام بود، سپس گرفتن اشیای مختلف را با پنجه راست و چپ به آنها آموزش داده و تفاوتشان را به آنها نشان دادیم. روند آموزش با سرعت بسیار خوبی



پیش می‌رود.» البته هنوز برنامه‌های جدی برای این آموزش در نظر گرفته نشده اما استفاده از سگ‌های آتش‌نشان و پلیس در این تمرین‌ها می‌تواند کاربردهای بسیار بیشتری هم داشته باشد.

گل زیبای آلوده کننده



معمولاً مردم در ایام جشن و اعیاد ملی و مذهبی برای عزیزان خود گل می‌خرند و فروش گل در این روزها بسیار افزایش می‌یابد، مخصوصاً گل رز. این گل‌ها قرمز هستند، اما اصلاً سبز نیستند! یعنی برای محیط زیست خیلی هم مناسب نیستند. با وجود اینکه این گل‌ها خود نوعی گیاه هستند، اما پرورش تعداد بسیار زیادی از آنها می‌تواند خسارت‌های زیادی داشته باشد. شاید تعجب کنید اگر بدانید که تاثیر این گل روی اتمسفر از اثر مخرب بسیاری از وسایل دودزا بیشتر است! طبق آمار سازمان حفاظت از محیط زیست، هر ساله صدها میلیون گل رز در جهان پرورش داده می‌شوند. در روزهایی مانند اعیاد بزرگ کشورها، حدود ۱۰۰ میلیون گل رز هدیه داده می‌شود و تولید این تعداد گل بیش از ۹ میلیون کیلوگرم دی اکسید کربن وارد هوا می‌کند. مطمئناً این مقدار خیلی بیش از آن است که نادیده گرفته شود. حتی شرایط نگهداری نیز در این مقدار سهیم هستند و اگر هوا گرم باشد، این عدد بیشتر هم می‌شود. این عدد شامل دی اکسید کربن تولید شده در مراحل کاشت، نگهداری، انتقال، آلودگی سوخت استفاده شده در کامیون‌های حمل گل که از یخچال بهره می‌برند و نیز دی اکسید کربن تولید شده توسط خود گل‌ها است.

خانه‌ای از نان

حتماً تا به حال خبرهایی از ساخته شدن خانه‌هایی از شکلات شنیده‌اید، اما مطمئناً خانه‌ای از نان ندیده‌اید! موزه «لا تریناله» در میلان به تازگی از نمایشگاه جدید خود خبر داده است که «هنر و غذا» نام دارد و آثاری از یک معماری ایتالیایی به نام «ایتالو روتا» را به نمایش گذاشته است. او در آثار خود، غذا و طراحی و معماری را با هم ترکیب کرده و حتی داستان‌هایی از ساخته شدن و اختراع غذاهای مختلف را در آنها به تصویر می‌کشد. اما شاید بتوان «خانه از نان» را برترین اثر این مجموعه دانست. البته خانه چندان بزرگی نیست و ابعاد آن تنها ۵ متر در ۴ متر است که حدود ۵ متر ارتفاع دارد. اما تمام دیوارها و سقف‌های آن از تکه‌های نان پوشیده شده است. ساخت چنین سازه‌ای با ستون‌های خمیری ممکن نبود و اسکلت اصلی خانه از چوب ساخته شده است و تکه‌های نان توسط میخ یا چسب رویشان قرار داده شده‌اند. وقتی وارد این خانه می‌شوید، عطر





و بوی خوش نان به خوبی حس می‌شود و احساسی جالب و دوست داشتنی به فرد دست می‌دهد. بازدیدکنندگان از زیبایی و همچنین عطر نان مست و جذب این خانه می‌شوند که هر روزه مسئولان نمایشگاه نگران هستند که مردم با کندن نان‌ها از روی دیوار و خوردنشان، خانه را خراب کنند! این نمایشگاه به تازگی افتتاح شده و هنوز هم از هنرمندانی که آثاری در این زمینه خلق کرده‌اند دعوت می‌کند تا در آن شرکت کنند. این نمایشگاه تا اول نوامبر ۲۰۱۵ برقرار خواهد بود و به دلیل محتوای غذایی و فاسد شدن آنها، آثار هر چند روز یک بار تجدید شده و یا کاملاً تعویض می‌شوند.

آنان که توان آزردن دارند و هیچ کس را نمی‌آزارند به درستی که وارثان شکوه ملکوتند

●وین دایر

کیانا نصرت‌زاده



وقتی نقاب‌ها کنار رفت

در مراسم ختم متوجه شدم تنها مادرم نیست که نگران تقسیم ارث است. عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌ها همگی پچ پچ می‌کردند. بعد خیلی زود نقاب‌ها کنار رفت و از ما خواستند هرچه زودتر جلسه‌ای بگذاریم

خبر فوت مادربزرگم در لحظه اول فقط افسوسی عمیق در من ایجاد کرد. سر کار بودم. ماهها بود که منتظر خبر فوتش بودم ولی وقتی شنیدم دیگر در میان ما نیست، یکه خوردم. به یکی دو ساعت نکشید که مادرم تلفن کرد و گفت دچار گرفتاری‌های عجیبی خواهیم شد. حوصله این حرف‌ها را نداشتم. وقتش نبود، ولی مادر مثل همیشه زود رفته بود سر اصل مطلب. از مادر خواستم این ماجراها را بگذارد حداقل برای بعد از خاکسپاری، ولی او حسابی عصبانی بود و با صدای بلند گفت: "بچه جان می‌گویم دار و ندارت را از دست داده‌ای. حالا با فوت مادر بزرگت، گرفتاری ارث پدرت چند برابر شده."

گیج بودم. نمی‌توانستم بفهمم چه می‌گوید. از مراسم سال پدرم تازه چند ماه می‌گذشت. هنوز زخم از دست دادن پدرم تازه بود. حالا مادربزرگم و ماجرای ارثی که مادرم همان روز اول داشت مطرح می‌کرد..

راهی شهرستان شدم. برای خاکسپاری همه خودشان را رسانده بودند. مادربزرگم به خاطر بیماری طولانی که داشت هرگز حاضر نشد از خانه‌اش بیرون برود. برایش دو پرستار گرفته بودیم. خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هایش هم مدام به او سر می‌زدند اما ما که تهران بودیم، کمتر اتفاق می‌افتاد به او سر بزنیم. سال‌های آخر عمرش شاهد فوت دو پسرش بود. اول عمویم و بعد به فاصله هشت ماه، پدرم را از دست داد. اما کهولت سن و کمی حواس پرتی کمک کرد تا با این واقعیت راحت‌تر کنار بیاید.

در مراسم ختم متوجه شدم تنها مادرم نیست که نگران تقسیم ارث است. عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌ها همگی پچ پچ می‌کردند. بعد خیلی زود نقاب‌ها کنار رفت و از ما خواستند هرچه زودتر جلسه‌ای بگذاریم و تکلیف ارثیه را روشن کنیم.

مشکل اینجا بود که مادربزرگم از هر دو پسر فوت شده‌اش سهم ارثیه داشت. هر چند تا زنده بود هم به ما و هم به عموزاده‌هایم وکالت داده و از سهمش چشم‌پوشی کرده بود. این وکالت‌ها را هر دفعه با اشکال‌های کوچک و بزرگ تهیه می‌کرد و هر وقت ما می‌خواستیم به دنبال کارهای اداری برویم، مشکل ایجاد می‌شد. اما انگار در این خوش‌خیالی به سر می‌بردیم که مادربزرگ حالا حالاها زنده است و تا کارهای اداری انجام شود، او هم می‌آید و خودش امضا می‌کند. اما این طور نشد. من همیشه فکر می‌کردم سهم مادربزرگ آنقدر ناچیز است که محال است عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌ها ادعایی نسبت به آن داشته باشند، اما تازه بعد از فوت مادربزرگم دیدم خصومت‌ها چقدر زیاد است. مادرم به هیچ عنوان حاضر نبود از سهم اندکی که از اموال عمویم به او می‌رسید، بگذرد. اعتقاد داشت همه زندگی عمویم مال پدرم بوده و این حداقل چیزی است که به ما می‌رسد... بقیه هم در مورد سهم ارثیه‌ای که از اموال پدرم به آنها می‌رسید، همین احساس را داشتند.

خلاصه بگومگوها ادامه داشت تا اینکه سر و کله یکی از اقوام دور پیدا شد و برگه‌ای را به ما نشان داد که مادربزرگ همه اموالش را بین دو پرستارش تقسیم کرده... از آن بدتر، آخر عمری چند وام از بانک گرفته بود که حالا باز پرداختش به گردن وارثین بود!

شوکه شدیم. مادربزرگ در کمال صحت عقل همه ما را مقروض کرده بود و همه آن وکالت‌هایی که به ما داده و با مرگش باطل شده بود، در واقع یک حقه بیش نبود...

بعد از یک هفته وقتی به محل کارم برگشتم مثل آدم‌های بهت زده بودم. ماجرا را برای هر کس تعریف می‌کردم حیرت می‌کرد. مدت‌ها به این فکر می‌کردم که چرا مادربزرگ با ما این کار را کرده. پیرزنی که همیشه خوش‌زبان بود و هرگز از بابت هیچ کاری اعتراض یا گله‌مندی نداشت، چطور چنین انتقامی از ما گرفته بود؟

وضعیت زندگیمان پیچیده شده بود. حالا همگی باید چیزی از جیبمان هم می‌گذاشتیم تا قرض‌ها پرداخت شود. مادرم مدام به من می‌گفت سهل‌انگاری کردم که حرف‌های او را باور نداشتم. او همیشه نسبت به مادربزرگم حساسیت عجیبی داشت. با وجودی که همیشه احترام همدیگر را نگه می‌داشتند، به نظر مادرم این پیرزن بسیار زیرک و غیر قابل پیش‌بینی بود... سال‌ها قبل وقتی برادرها و خواهرهایش بر سر ارثیه پدری دعوا داشتند، مادربزرگم گویا در یک کار غافلگیر کننده می‌رود و سهمش را به اداره اوقاف هدیه می‌کند و...

یادم می‌آید آن موقع‌ها که من ده سال بیشتر نداشتم، یک بار از مادربزرگم پرسیدم چرا این کار را کرده و او در جواب دستی به سرم کشید و گفت:

"ارث باعث تفرقه و دعوا می‌شود. هر مال باد آورده‌ای این خصلت را دارد. بزرگ که شدی بهتر می‌فهمی... پول ارث به هیچ کس وفا نمی‌کند و تباهی می‌آورد...."

حالا این روزها به این حرفش بیشتر فکر می‌کنم. حق با او بود. ما دیگر یادمان رفته چه اختلافاتی با عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌ها داشتیم. به خوبی و خوشی کنار هم زندگی می‌کنیم و همگی وقتی راجع به مادر بزرگ صحبت می‌شود، انگار یک درد مشترک داریم و کار بی‌خردانه او را نابجا می‌دانیم و درددل‌ها داریم از پرداخت بدهی‌های او..... اما من ته این ماجرا حس می‌کنم مادربزرگ چه خوب نوه‌ها و بچه‌هایش را دور هم نگه داشت و نگذاشت جنگ و دعواهای بیهوده ما را از هم جدا کند. ■

کریم ملکی

کلاهبرداری با تقلید صدای برادر

یک مرد وقتی صدای برادر بزرگترش را از پشت تلفن شنید، فکر نمی‌کرد یک تبهکار با تقلید صدا او را شبانه سرکیسه خواهد کرد.

ساعت یک نیمه شب بود که مردی با صدای زنگ موبایلش از خواب پرید. برادرش آن سوی خط با صدایی لرزان گفت: تصادف کرده و برای جراحی و رفتن به اتاق عمل نیاز فوری به پول دارد. با این تماس مرد جوان به سرعت سوار خودرویش شد و به سمت بیمارستانی رفت که برادرش ادعا کرده بود آنجاست. غافل از اینکه توطئه‌ای در کار است. در میانه‌های مسیر برادر مجدداً با او تماس گرفت و گفت: هرچه زودتر سه میلیون تومان برایش کارت به کارت کند! او چند بار سعی کرد، به شماره‌های داده شده پول بریزد که موفق نشد، به خاطر همین برادرش از او خواست به شماره نگهبان بیمارستان پول را واریز کند. او نیز همین کار را کرد حالا مرد مالباخته در این باره می‌گوید: وقتی به بیمارستان رسیدم باز تلفن زنگ خورد و زمانی که اعلام کردم در بیمارستان هستم، برادرم ادعا کرد اشتباه رفته‌ام و بیمارستان همنام مورد ادعایش در کرج است و اواصلاً در تهران نیست وی در ادامه افزود: این تماس‌ها چند بار دیگر برقرار شد، تا اینکه برادرم تقاضای یک میلیون و ۸۰۰ هزار تومان دیگر کرد. من شوک زده از ارقام درخواستی برادرم بودم که ناگهان صدایی دیگر در آن سوی خط را شنیدم که از برادرم می‌خواست پول را به کارت خاصی واریز کنم. بنابراین شک کردم و به همین خاطر پس از قطع تماس به خانه برادرم زنگ زدم و متوجه شدم او در خانه است و در طول چهار ساعت نیمه شب شخص دیگری با تقلید صدای وی از من کلاهبرداری کرده است.

بدین ترتیب این مرد پلیس را در جریان گذاشت و این پرونده در حال حاضر در دادسرای منیریه تهران تحت بررسی است و برادر قلابی تحت تعقیب قرار دارد.

دزد بانک‌های مشهد به دام افتاد

مرد ۳۳ ساله‌ای که سرقت‌های سریالی خود را به تنهایی انجام می‌داد، در کمتر از یک ماه ۱۶۰ میلیون تومان به جیب زد.

این مرد پس از دستگیری به خبرنگاران گفت: من ده سال پیش ازدواج کردم و دو فرزند ۶ و ۸ ساله دارم. از نوجوانی بنایی می‌کردم و مدتی هم در یک مکانیکی مشغول به کار شدم. تا اینکه یک مغازه کاشی فروشی خریدم و کارم را شروع کردم اما به خاطر بلندپروازی‌هایم از عهده مخارج برنیامده و ورشکست شدم. او در ادامه افزود: در حاشیه مشهد خانه‌ای با کرایه ۳۶۰ هزار تومان اجاره کردم. برای اینکه بتوانم مخارج زندگی و بدهی‌هایم را تأمین کنم سه شیفت در شهربازی، بنایی و نانوایی کار می‌کردم و تنها دو ساعت می‌توانستم بخوابم، اما باز هم از عهده اقساط عقب افتاده‌ام برنمی‌آمدم. مدتی هم به خاطر یک حادثه در شهربازی دست و پایم شکست و خانه نشین بودم، اما پس از بهبودی و خرید یک پراید و پس از آن تعویض‌اش با یک نیسان، درآمدم خوب شد و متأسفانه به توصیه دوستان ناباب نیسانم را فروختم و یک زمین ۱۵۰ میلیون تومانی خریدم که آن زمین دزدی از آب درآمد و دیگر از زندگی خسته شده بودم، چرا که با دست خودم زندگی‌ام را ویران کردم و چون هیچ یک از اعضای خانواده از عهده زیادی خواهی‌هایم برنمی‌آمدند تصمیم به سرقت گرفتم و با زاغ زنی در اطراف بانک‌های خلوت به سه بانک دستبرد زدم که نتیجه کار خلافم را دیدم و دختر کوچکم زمین خورد و از کمر به پایین فلج شد. من همه پول‌هایم را به طلبکاران داده بودم و آه در بساط نداشتم و در اینجا بود که تصمیم به سرقت دوباره گرفتم و... فرمانده پلیس مشهد پس از دستگیری در جریان پیگیری این پرونده اعلام کرد: در حال حاضر ۳۵ مظنون که شباهت ظاهری با متهم دارند در حال بررسی هستند و تحقیقات بیشتر از وی نیز ادامه دارد.



مرگ ۲۰۰ پرنده زنبورخوار

کشتار ۲۰۰ زنبورخوار با طعمه آغشته به سم در قصر شیرین صحنه تلخی را به تصویر کشید.

چندی پیش در پی گزارشی مردمی مبنی بر تلفات تعداد زیادی پرنده زنبورخوار در حاشیه قصر شیرین، در استان کرمانشاه، محیط‌بانان حیات وحش ایران برای بررسی این صحنه تلخ به محل اعزام شدند.

محیط‌بانان در بررسی این ماجرا به جستجوی محدوده گزارش شده پرداختند و تعداد ۲۰۰ لاشه زنبورخوار را جمع‌آوری کردند.

بدین ترتیب؛ بررسی و شناسایی عاملان این حادثه در دستور کار مأموران قرار گرفت و محیط‌بانان موفق شدند سه نفر از زنبورداران حاشیه شهر را به عنوان عاملان این کشتار شناسایی کنند، با شکایت اداره محیط زیست قصر شیرین پرونده‌ای در این رابطه در دادسرای این شهر تشکیل و متهمان به جرم کشتار ۲۰۰ پرنده زنبورخوار بازداشت شدند. آنها در بازجویی اعتراف کردند، برای از بین بردن این پرنده دهانه ورودی تعدادی از کندوها را با سم آغشته کرده‌اند و بدن زنبورهای کارگر هنگام ورود و خروج به کندو به سم آغشته شده و هنگامی که زنبورخوارها از زنبورهای آغشته به سم تغذیه می‌کردند بلافاصله می‌مردند.



پزشک قلابی لو رفت

یک پزشک قلابی که بیشتر مراجعه کنندگانش اشرار خطرناک بودند که در دعواهای خیابانی زخمی می‌شدند، دستگیر شد.

چندی پیش یک مرد که خود را پزشک جا زده بود و در محیطی غیربهداشتی اعمال غیرقانونی انجام می‌داد، بازداشت شد. این مرد بهیار که سال ۶۹ به دلایل مختلفی از کار برکنار شده و پس از آن تاکنون به صورت پنهانی در حال فعالیت بوده است درمان زخم‌های نزاع‌های خیابانی و مداوای اشرار را انجام می‌داد.

همچنین ختنه کودکان، سوراخ کردن گوش، معاینات عمومی و چند جراحی دیگر نیز بدون رعایت اصول بهداشتی و پزشکی در محیط کار وی انجام شده است و این مجرم جان هزاران نفر را در این مدت به خطر انداخته است.

رئیس پلیس آگاهی کرمان در پایان گفت: مأموران در بازرسی از محل نیز ابزار متعدد انجام عمل پزشکی و داروهایی که تاریخ گذشته بودند را کشف کردند.

این پزشک قلابی علاوه بر اینکه شاکی خصوصی دارد شکایت دولتی را هم در پرونده خود دارد و کسانی که از این دکتر قلابی شکایتی دارند، می‌توانند با مراجعه به پلیس آگاهی کرمان شکایت خود را ثبت کنند.

ما در طول عمرمان مثل بازیگرانی هستیم که چند لحظه‌ای روی صحنه ظاهر می‌شویم ●مارسل پروست

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۶۸)

سلسله‌ی صفویان و عثمانی‌ها

در شماره‌ی پیش از رابطه‌ی گورکانیان و صفویان گفتیم. از سلطان علی صفوی هم خواندید که به یاری رستم آق‌قویونلو رفت و با یسنقر را شکست داد. رستم از علی صفوی بیمناک شد و او را ترور کرد. اسماعیل، برادر کوچک علی را پنهانی به لاهیجان بردند. نوجوان بود که رهبر قزلباش‌ها شد و تبریز را گرفت و تاجگذاری کرد. او نخستین کسی است که پس از ۸۰۰ سال حکومتی کاملاً مستقل و ایرانی تأسیس کرد. شیعه را نیز مذهب رسمی ایرانیان کرد و پس از تسخیر بسیاری از خاک ایران، به فکر جنگیدن با عثمانی‌ها و ازبک‌ها افتاد.

شاه اسماعیل و ازبک‌ها

شاه اسماعیل صفوی که در لاهیجان در خدمت علمای شیعه شاگردی کرده بود، غیر از تشیع با هر مذهبی مخالف بود. او پس از سامان دادن اوضاع داخلی ایران تصمیم گرفت به جنگ دو دولتِ سنی برود به نام‌های عثمانی و ازبک. نخست خود را برای جنگیدن با ازبک‌ها آماده کرد و هفده هزار قزلباش زبده گرد آورد و برای آنها سخنرانی کرد. آن روزها بلندگو یا رادیو نبود که کسی بتواند صدایش را به گوش چندین هزار نفر برساند. شیوه‌ی آنها چنین بود که وقتی که کسی سخنرانی می‌کرد، جارچی‌ها در فاصله‌های ۵۰ متر به ۵۰ متر، بین مردم می‌ایستادند و آنچه را که می‌شنیدند، با صدای بلند به ۵۰ متر آن طرف‌تر جار می‌زدند. جارچیان آنجا هم آن سخنان را برای جارچیان و مردم عقب‌تر بیان می‌کردند و این کار ادامه داشت تا حرف‌های سخنران به گوش صفوفِ عقب‌تر هم می‌رسید. شاه اسماعیل در این سخنرانی به قزلباش‌هایش روحیه‌ی بالایی داد و به آنها گفت سربازان ازبک یازده هزار نفر از ما بیشترند اما در قلب هر یک از شما شیرانی مانند علی و ابوالفضل و حسین (سلام بر همگی)، خانه دارند. از شیرهایی که در دل دارید، قوّت بگیرید و ازبک‌های بی‌دین و ترسو را به خاکِ هلاک بیندازید!"

ازبک‌ها در شمال شرقی ایران زندگی می‌کردند و از قوم تاتار بودند. آنها با ۲۸ هزار جنگجو به مقابله‌ی قزلباش‌ها آمدند. در اطراف مرو هر دو سپاه به هم رسیدند و شمشیرها را از نیام کشیدند و به جان هم افتادند. قزلباش‌ها با شعارهای "هوهو مدد یا مولا!" به آوردگاه رفتند و تیغ به خون آراستند. امیر ازبک‌ها که "محمد شیبانی" نام داشت، هنگامی که دید امیدی به پیروزی نیست، جامه عوض کرد و گریخت اما چند تن از سرداران خودش دنبالش رفتند و او را اسیر کرده و پیش شاه اسماعیل آوردند. شاه اسماعیل پرسید: "شما که سرداران این شیبانی هستید، چرا به او خیانت کردید؟" یکی از آنها گفت: "ما دانستیم که مانند قزلباش‌ها باید سربازان حقیقی اهل بیت باشیم ناچار این مرد را که علیه حق شمشیر کشیده بود، اسیر کردیم و آمدیم که بگوییم ما نیز شیعه هستیم". شاه اسماعیل فرمان داد سر از تنِ محمد شیبانی بریدند و آن را بر نیزه‌ای زدند و بهِ همان سردارانِ ازبک داد و گفت به ازبک‌ها بگویند امیرشان کشته شد پس تسلیم شوند. این کار سودمند افتاد و ازبک‌ها یا شمشیر بر خاک انداختند یا گریختند. در تاریخ‌ها آمده است که شاه اسماعیل پس از جنگ، در جمجمه‌ی شیبانی شراب نوشید و سربازان ازبک را بخشید و به اردوی خود آورد تا با نیرویی قوی‌تر به جنگ عثمانی‌ها برود.

سلطان سلیم اول (عثمانی)

شاه اسماعیل در همدان بود و هنوز خودش را جمع و جور نکرده بود که خبر رسید "سلطان سلیم عثمانی" لشکری عظیم آراسته و دارد به جنگ می‌آید. این سلطان سلیم بسی جسور و خونریز بود. مورخانِ ترک به او لقب "یاووز" داده‌اند که به معنی بُرّنده و قاطع است. اروپاییان هم او را "feroce" یعنی درنده نامیده‌اند. سلیم معاصر شاه اسماعیل صفوی بود. این دو هشت سال با هم جنگیدند. نتیجه‌ی جنگ‌ها را بعداً خواهم گفت. سلیم عثمانی چند سال پس از جنگ‌هایی که با شاه اسماعیل کرد، شام و مصر و عربستان را تسخیر کرد و بر حرمین شریفین سیادت یافت و خلیفه‌ی مصر را مطیع کرد و اشیاء مقدسی را که از پیامبر اسلام(ص) به یادگار مانده بود، از او گرفت و حق خلافتِ مسلمانان جهان را به خودش اختصاص داد. از این تاریخ یعنی ۹۲۳ قمری سلاطین عثمانی به خود لقب امیرالمؤمنین دادند. سلطان سلیم در مذهب خود که تسنن بود، بسی سختگیر و به گفته‌ی مورخان "زودکُش" بود. خطاهای دینی را هرگز نمی‌بخشید. با علمای دینیِ کشورش محترمانه رفتار می‌کرد. با اینکه بسیار قسی‌القلب بود، هنرمندان و شاعران را گرامی می‌داشت. خودش هم به فارسی و ترکی شعر می‌گفت. دیوانش در دست است. در تاریخ عثمانی دو سلطان سلیم دیگر نیز داریم که دومی همان است که در داستان تاریخی "حریم سلطان" معرفی شده و جانشینِ سلطان سلیمان شد. او مردی عیاش و باده‌نوش و سست عنصر و آب زیر کاه بود. به وقتش از او نیز خواهم گفت. بازگردیم به شاه اسماعیل خودمان که تازه از جنگ با ازبک‌ها آسوده شده بود و در فکر گردآوری سپاه بود تا به عثمانی‌ها بتازد و آنها را به تشیع وادارد اما سلطان سلیم پیشدستی کرد و سپاهی صد هزار نفری به جنگش فرستاد. سلطان سلیم شیعیان را کافر می‌دانست و می‌خواست به ایران بتازد و سراسرش را اشغال کند تا همه را بار دیگر به کیش تسنن وادارد. علت این حمله‌ی سلطان سلیم را به ایران کمی بعد خواهم گفت.

شاه اسماعیل همین که از حرکت سپاه عثمانی باخبر شد، نیروهایش را که ۴۰ هزار نفر بودند، به سوی غرب ایران برد و در جایی به نام "چالدران" که نزدیک "خوی" و "ماکو"ی امروزی است، به سپاه دشمن رسید. عثمانی‌ها در اردوی خود در حال راحت‌باش بودند و هیچ آرایش نظامی نداشتند. دو تن از مشاوران شاه اسماعیل گفتند اگر همین حالا حمله کنیم، بی‌گمان پیروز می‌شویم. اما شاه اسماعیل آنقدر درنگ کرد تا عثمانی‌ها آرایش کامل جنگی گرفتند. چرایش را کمی بعد خواهم گفت.

درباره‌ی تعداد سربازان این دو دشمن روایات مختلفی شده است و سپاه صفویان را بین ۲۹ تا ۶۰ هزار و عثمانی‌ها را بین ۶۰ تا ۲۱۲ هزار نوشته‌اند. تحقیقات جدیدتر این تعداد را ۴۰ هزار و صد هزار نفر تخمین زده‌اند. ایرانیان فقط سلاح سرد داشتند که شمشیر و کمان و نیزه بود. عثمانی‌ها غیر از سلاح سرد، تفنگ و توپ هم داشتند. البته در روزگار شاه اسماعیل اول ایرانیان نیز توپ و تفنگ داشتند اما سیاست جنگی او چنین بود که در جنگ‌هایی که در دشت و فضای آزاد انجام می‌شود، توپخانه جلو تحرک سواره نظام را می‌گیرد. خودش در جنگ‌های قبلی هم دیده بود که هر بار توپ و تفنگ برده، باخته. به جز یک بار که آن هم وقتی بود که برای رسیدن به سلطنت، توپخانه برد و برنده شد. خودِ ایرانیان نیز منجنیق و شمشیر و کمان را به توپ و تفنگ ترجیح می‌دادند ضمناً معتقد بودند: "مرد آن است که رودررو و تن به تن با دشمن بجنگد نه این که جایی پنهان شود و از دور به دشمن توپ و تفنگ در کند!"

بررسی جنگ چالدُران

شاه اسماعیل در این جنگ به چند دلیل شکست خورد و کردستان باختری یعنی کردستان عراق و سوریه از ایران جدا شد و به عثمانی‌ها رسید. آنها تبریز را نیز گرفتند ولی به دلیل کمبود آذوقه و مقاومت تبریزیان، ناچار شدند تبریز را تخلیه کنند. عقب نشینی سلطان سلیم که هیچ عاقلانه نبود، باعث شد دولت نوپای صفوی از مرگ حتمی نجات یابد.

شاه اسماعیل در این جنگ سرباز کمی داشت اما می‌توانست سپاهیان بیشتری با خود بیاورد. او برخی از سربازانش را در خراسان گذاشت تا جلو حمله‌ی احتمالی ازبک‌ها را بگیرند.

یکی دیگر از دلایل شکست خوردن صفویه پیشنهاد عجیبی بود که "دورمش خان شاملو" به او داد: "قربانت گردم! عثمانی‌ها در راحت‌باش هستند. بسیاری از آنها خفته‌اند. همین طور که مشاوران دیگر گفتند، اگر بتازیم، کارشان تمام است اما چون ما قزلباش‌ها فرمانده دلیر و صوفی کاملی چون تو داریم، روا باشد فرصت دهیم تا قزلباش‌های تو دلیری و تهور خود را به عثمانی‌ها نشان دهند. از تو تمنا می‌کنم مهلت دهی عثمانی‌ها بیدار شوند و آرایش جنگی خود را کامل کنند سپس به آنها بتازیم تا ثابت کنیم که صوفیانی کامل و جوانمرد و دلیریم". طبیعی است که در چنین جنگی ایرانیان شکست خوردند. "خوند میر" در کتابش "حبیب السیر" این جنگ را توصیف کرده و تعداد سربازان صفوی را دوازده هزار و عثمانی‌ها را دویست هزار دانسته که فقط دوازده هزار تفنگچی داشته. در "لُبّ التواریخ" در توصیف جنگ چالدران آمده است که از طرفین فقط پنج هزار نفر کشته شدند و سلطان سلیم عثمانی به تبریز رفت ولی پس از دو هفته از خوف مردم تبریز به "آماسیه" گریخت.

با کمی حساب کتاب و منطق می‌شود فهمید که آماری که مورخان قدیمی داده‌اند، غلط است. برای مثال همین مورخ‌ها نوشته‌اند که در جنگ ازبک‌ها، تعداد سربازان قزلباش زیاد شد زیرا ازبک‌ها به او پیوستند اما در این جنگ که جنگ بسیار مهمی بوده، می‌نویسند "او با دوازده هزار نفر به جنگ ارتشی رفت که دویست هزار پیاده و سواره و دوازده هزار تفنگچی و مقدار زیادی توپ داشت".

"اسکندر بیگ منشی" حدود یک قرن بعد درباره این جنگ نوشته: "مقدر بود که شاه اسماعیل شکست بخورد و گرنه قزلباش‌های ساده‌لوح که فکر می‌کردند شاه اسماعیل فرستاده خداست، از راه راست منحرف می‌شدند". در تاریخ ما همیشه کسانی بوده‌اند که اطراف شاه را می‌گرفتند و از او تعریف‌های بی‌جا می‌کردند و شاه را به توهم وامی‌داشتند. اوج این تعریف‌های بی‌جا از زمان صفویان آغاز شد و در روزگار قاجار به اوج در اوج خودش رسید. برای مثال ناصرالدین شاه از وزیرش پرسید ساعت چند است؟ وزیر گفت هر ساعتی که قبله‌ی عالم اراده کند. یا وقتی که داشت به شمال می‌رفت، از دور پرسید: آن چیست؟ وزیرش گفت: دریای مازندران است که از دیدن هیبت قبله‌ی عالم به خاک افتاده و به پابوس آمده... یا یک بار همین ناصرالدین شاه شاخه‌ای گل سرخ نقاشی کرد. اطرافیان زبان به تحسین گشودند. یکی گفت چنان زنده کشیده‌ای که فکر کردم واقعی است و خواستم آن را بچینم. دیگر گفت چنان واقعی است که بوی عطرش مشامم را پر کرده. آن یکی گفت دریچه‌ها را ببندید زیرا اکنون است که زنبورها بیایند و شهدش را بخورند و گل قبله‌ی عالم پژمرده شود! همین تعریف‌های بی‌جا همیشه سبب شده که شاهان ما درباره‌ی قدرت خود متوهم شوند و گاه کشور را به باد دهند.

> **شاه اسماعیل همین که از حرکت سپاه عثمانی باخبر شد، نیروهایش را که ۴۰ هزار نفر بودند، به سوی غرب ایران برد و در جایی به نام "چالدران" که نزدیک "خوی" و "ماکو"ی امروزی است، به سپاه دشمن رسید**

"کاترینو زنو" سفیر ونیز درباره‌ی جنگ چالدران نوشته: "قزلباش‌ها چنان با دل و جان می‌جنگیدند که سلطان سلیم تصمیم گرفت عقب نشینی کند در همان هنگام "سنان پاشا" خواست با توپخانه آتش کند. سلیم گفت "اگر آتش کنی، "ینی چری"ها نیز کشته می‌شوند". [ینی چری‌ها از سربازان عثمانی بودند و داشتند تن به تن با قزلباش‌ها می‌جنگیدند]. سنان پاشا گفت: "ینی چری و هر سرباز عثمانی به میدان آمده تا در راه تو کشته شود. فرقی نمی‌کند که با آتش توپخانه‌ی ما بمیرند یا با شمشیر دشمن. مهم این است که نباید به خاطر نمردن آنها، شکست بخوریم". و آتش گشود. اسب‌های صفوی که با غرش و آتش توپ بیگانه بودند، رم کردند و اوضاع به هم ریخت و جنگ مغلوبه شد. آن روزها که سلاح گرم به ارتش‌های پیشرفته اضافه شده بود، اسب‌هایی تربیت می‌کردند که به توپخانه خو بگیرند و نگریزند اما در آن جنگ شاه اسماعیل به این موضوع فکر نکرده بود و اسب‌های معمولی به جنگ آورده بود.

کاترینو زنو درباره‌ی چالدران گفته: "درمیان کشته شدگان ایرانی تعداد زیادی نیز سرباز زن دیده شد که جامه‌ی جنگی مردانه پوشیده بودند و دوشادوش مردانِ خود دلیرانه جنگیدند و کشته شدند. سلطان سلیم با دیدن جنازه‌های زنان دستور داد آنها را با احترام دفن کنند و شاعران درباره‌ی رشادت آن زنان دلیر شعر بسرایند.

علت جنگ چالدران

پس از این جنگ سلطان سلیم فرمان داد در مناطقی که تسخیر کرده، شیعیان را قتل عام کنند. به دستور او چهل هزار نفر کشته شدند. آنها مردم کردستان بودند که به دست شاه اسماعیل شیعه شده بودند. شاه اسماعیل که مطمئن بود پیروز خواهد شد، ناباورانه تا همدان عقب نشست. می گویند پس از این شکست تا آخر عمرش هرگز نخندید. او مدتی پس از عقب نشینیِ سلطان سلیم از تبریز، به پایتختش که همان تبریز بود، برگشت و مشغول ترمیم خرابی‌های جنگ شد. تصمیم گرفته بود ضمن این که مراقب مرزهاست، به ترویج تشیع بپردازد. در این کار نیز موفق شد حتی مردم شهرهای مقدس کشور عراق را به تشیع فراخواند. این کار او عثمانی‌ها را به وحشت انداخت و کوشیدند برای ترویج تسنن بیشتر تبلیغ کنند.

علت‌های شکست شاه اسماعیل را خواندید. حالا دلیل اصلی جنگ چالدران را هم به شما می گویم: در همان روزهایی که شاه اسماعیل می‌خواست به جنگ ازبک‌ها برود، در دولت عثمانی اتفاقی افتاد: پسرعموی سلطان سلیم که بایزید نام داشت، مدعی سلطنت شد. کمی بعد به دربار شاه اسماعیل صفوی پناه برد. سلطان سلیم نامه‌ای به دربار شاه اسماعیل نوشت و از او خواست بایزیدِ خطاکار را تحویل دهد. شاه اسماعیل جواب داد بایزید به ما پناه آورده. خلاف جوانمردی است که پناهنده را بیرون کنم. سلطان سلیم جواب داد: "من قدرتمندترین سلطان جهان هستم و از تو می‌خواهم بایزید را تحویل دهی وگرنه کار من و تو بالا خواهد گرفت".

از دلایلی که شاه اسماعیل به سلطان سلیم جواب رد داد، این بود که با مجارستان و مصر متحد شده بود. شاه اسماعیل می‌خواست به سلیم بتازد و بایزید را دست نشانده‌ی خود کند. به حکمرانان خود نیز گفته بود علیه مرزهای عثمانی فعالیت کنند. "شاه قلی" که رئیس ایل تکلو بود پانزده هزار نفر از مردم سنیِ عثمانی را کشت. "محمد خان استاجلو" یک دست لباس زنانه و یک قبضه شمشیر برای سلطان سلیم فرستاد و به او پیام داد:

"اگر مرد جنگی، این شمشیر را بردار و به جنگ من بیا. اگر از جنگ می‌ترسی، این لباس زنانه را بپوش و به میدان بیا تا تو را ببخشم". "نورعلی" نیز که حاکم "ارزنجان" بود و در آناتولی رئیس فرقه‌ی "ذوالقدری‌ها" نیز بود، در حال گردآوری پیروانش بود تا به سلیم بتازد. این وقایع کافی بود تا بساط دولت عثمانی برچیده شود ولی سلطان سلیم کسی نبود که از این بادها بلرزد بنابراین بی آنکه اعلام جنگ کند، با سپاهی آزموده و مجهز به توپ و تفنگ به جنگ آمد. داستان جنگ و ماجرای پیشنهاد دورمیش خان را قبلاً خواندید.

در این جنگ امکان پیروزی صفویان بسیار زیاد بود اما شکست خوردند و نزدیک بود شاه اسماعیل نیز کشته شود. در آن بحبوحه، "شیخ محمد حسن شبستری" از روحانیان صفوی قرآن به دست پیش شاه اسماعیل رفت و سوگندش داد که بگریزد زیرا اگر در این جنگ کشته شود، دیگر کسی نیست که به فکر شیعیان باشد.

ادامه دارد

● سعید نفیسی

نه طوطی باش که گفته دیگران را تکرار کنی و نه بلبل باش که گفته خود را هدر دهی

مصطفی گلیاری

واینکس بیاور! قلبم زنگارها دارد!

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ "فهمیه" است که ده سال پیش پنجاه سال پیر شد!

فهیمه به عصایش تکیه کرد و سنگین و سخت بلند شد: "وقتی یه خورده می‌شینم، پاهام خواب میرن و گزگز می‌کنن. حالا باید یه خورده واستم". نگاهش کردم: کمرش نزدیک به نود درجه به جلو خم برداشته بود. پنجه‌های دستش مثل پنجه‌های درختِ "گریس" شده بود. سیاه و چروکیده و خشک! پوست صورتش مثل پوست خرطوم فیل چروکیده بود. صدایش مثل مردها زُمخت بود. به صد ساله‌های غریب می‌مانست اما شناسنامه‌اش می‌گفت هنوز مانده تا چهل ساله شود. روی میزهای‌ها لِ بزرگِ خانه‌اش پر از قاب عکس بود. از کودکی تا امروزش. عکس‌های جوانی‌اش می‌گفتند زیبا و طناز بوده. تعارف را در کیفم گذاشتم و پرسیدم: "فهمیه پس چی شد که اینجوری شدی؟" با شعله‌ی یکی از شمع‌هایی که روی میز بود، سیگار روشن کرد. از آن سیگارهای نازک می‌کشید. چند پک زد و جرعه‌ای چای خورد و گردنش را که مثل پوست درخت، زبر بود، خِش خِش خاراند و گفت: "قصه‌ش درازه. حوصله‌ی شنیدن داری؟" و رفت از روی یکی از میزها عکسی دسته جمعی آورد: "این بابامه. تاجر بود. این مادرمه. اینام برادرا و خواهرامن. این کوچولوی ریزه میزه هم منم. ته تغاری بودم. ناخواسته بودم. فاصله‌ی من و بچه‌ی قبل از من ده سال بود. مادرم واسه سقط کردن من خیلی کارا کرده بوده. گونی برنج بغل می‌کرده و از پله‌ها بالا می‌برده، به بابام می‌گفته به کمرش لگد بزنه، به همه گفته بوده که وقت و بی‌وقت قایم شن و یه‌هو بپرن جلوش بترسوننش، حتی قرصِ گَنه که فکر کنم ضد مالاریاس و می‌گفتن واسه زن باردار ممنوعه، می‌خورده تا من بیفتم اما انگار روزگار واسه من برنامه‌هایی داشته و قرار نبوده قبل از انجام دادن اون برنامه‌ها بمیرم. قرار بوده زنده بمونم و رنج بخورم و غصه بالا بیارم. و آخرش یه روز پاییزی که به زمستون نزدیک بوده، متولد شدم. مادرم از حرصش بهم شیر نمیده و بغلم نمی‌کنه. خواهر بزرگم که خودشم تازه زایمان کرده بوده، دایه‌ی من میشه. مامان صداش می‌کردم. دخترِ خواهرم سه ماه از من بزرگ‌تر بود. یعنی من خاله‌ش بودم ولی فکر می‌کردم خواهرمه. یه روز که خونه‌ی مادر خودم بودم، مثل خواهرزادم، اونو مادربزرگ صداَ کردم. مادرم عصبی شد و بازوی منو محکم کشید و گفت: "بی‌شعور من مادرت هستم نه مادر بزرگت". اعتراض کردم که تو مادرم نیستی. عصبی‌تر شد و به خواهرم گفت "دیگه حق نداری فهیمه رو ببری خونه‌تون".

برام سخت بود پیش مادرم باشم. اینم خیلی برام سخت بود که قبول کنم اونی که فکر می‌کردم مادرمه، خواهرمه و مادر واقعی من همین کسیه که فکر می‌کردم مادربزرگمه. کاش از روز اول این حقیقت رو ازم قایم نکرده بودن. قبول کن که بعد چند سال یه‌هو بهت بگن مادرت، خواهرته، ضمناً خاله‌ی کسی هستی که تا حالا فکر می‌کردی خواهرته. ضرب و تقسیمش برام سخت بود. سر درنمیاوردم. با عقل بچگونه‌م نتیجه گرفتم که شاید یه دختر سرراهی باشم. حالا که به اون روزام نگاه می‌کنم، می‌بینم حسود و خودخواه و زودرنج شده بودم. تو دبستان سرِ هر بهونه‌ای قهر می‌کردم. تو خونه اگه از کسی می‌رَنجیدم، با خودم لج می‌کردم و شام یا ناهار نمی‌خوردم یا زمستون موهام رو خیس می‌کردم و جلو پنجره وامیستادم تا سرما بخورم و بمیرم. شنیده بودم آدم از غصه‌ی زیاد مسلول میشه و خون بالا میاره و می‌میره. دائم یه گوشه می‌نشستم و غصه می‌خوردم.

بین من و مادر و خواهر برادرا و بابام یه جور لجبازی بود. همه‌شونو غریبه و دشمن خودم می‌دونستم. یه روز لای موزاییک‌ها و آجرهایی که تهِ حیاط انبار کرده بودن، لونه‌ی عقرب پیدا کردم. یه ظرف شیشه‌ای و یه مَقّاش(انبر) آوردم و دو تا عقرب گرفتم. من یه دختربچه‌ی دبستانی بودم ولی نفرت و افکار منفی و بدی که از خونوادەم داشتم، منو نترس کرد. به عقرب‌ها به چشم ناجی نگاه می‌کردم. نصفه‌شب رفتم سر وقت پدر مادرم و عقربا رو روی رختخوابشون خالی کردم. ده دقیقه بعد صدای جیغ و ناله شنیدم و فهمیدم مادرمو نیش زدن. زود بردنش بیمارستان و پادزهر زدن. من حتی سرِ سوزنی هم عذاب وجدان نداشتم فقط به خودم می‌گفتم دفعه‌ی بعد باید دقیق‌تر عمل کنم.

فرداش منو به زور بردن دکتر. از بس دست و پا زدم و جیغ کشیدم، دکتره به دو نفر گفت منو مهار کنن تا بهم آمپول بزنه. بعدش خوابم برد. بیدار که شدم، رو تخت بیمارستان بودم. وقتی هوش و حواسم سر جاش اومد، خواستم فرار کنم ولی تو همون قدم اول برم گردوندن روی تختم و به زور بهم آمپول زدن. یه هفته بعد مرخصم کردن. دکتر هر روز باهام حرف زده بود تا توجیهم کنه که اگه مادرم منو به خواهرم سپرده بوده، به این دلیل بوده که افسرده

و عصبی بوده و به صلاحم بوده پیشش نباشم. من حرفاشو باور نکردم چون مطمئن بودم که با خونوادهم همدسته و می‌خواد یه شب بیاد خونه‌مون و اعضای بدنم رو بفروشه به خارجیا بعد توی شکمم مواد مخدر بذاره و بفرسته یه کشور دیگه. من خودم عین همین ماجرا رو توی یکی از قصه‌ها خونده بودم و حالا دیگه شک نداشتم که همه‌شون برام نقشه کشیدن. وقتی مرخصم کردن، دلم نمی‌خواست برگردم خونه ولی چون قسم خورده بودم از همه‌شون انتقام بگیرم، ساکت و بی‌دردسر برگشتم خونه.

روز اول شنیدم که پدر و مادرم یواشکی به هم میگن باید منو ببرن تهرون. مادرم بهش گفت اول بره و تحقیق کنه بعد بیاد منو ببره. فرداش بابام از ساری رفت تهرون. یه خورده بعدش شنیدم که مادرم به دکترم زنگ زد و گفت بابام رفته تهرون. دیگه شک نکردم که هر سه شون برام قصد بدی دارن. شب شیلنگِ گاز اتاق خوابِ مادرم رو پاره کردم و درو بستم. تا صبح بیدار موندم و انتظار کشیدم که صدای انفجار بیاد ولی اتفاقی نیفتاد. به بهونه‌ی دستشویی از اتاقم رفتم بیرون. توی‌هال پر از بوی گاز بود. ترسیدم خودمم تو انفجار بمیرم. خواستم از خونه برم بیرون. برادرم منو دید و اومد جلوم رو بگیره. بوی گاز رو شنید و رفت سراغ اتاق مادرم. خیلی هول شد. همه‌ی پنجره‌ها رو باز کرد بعدش به بیمارستان زنگ زد. مادرم خفه شده بود.

خیلی زود فهمیدن کار من بوده. منو بردن دکتر. پلیس هم اومد و کلی ازم چیزهای عجیب غریب پرسیدن و نقاشی نشونم دادن و نظرم رو پرسیدن. یه ماه تو آسایشگاه بستری شدم. چند بار بهم شوک دادن. یه موجودی شده بودم که حتی آب دهنشو نمی‌تونست جمع کنه. همیشه سردم بود. دهنم نیمه‌باز بود، حرف نمی‌زدم، به یه جا خیره می‌شدم، غذا که جلوم میذاشتن، اونقدر می‌خوردم که بالا میاوردم. همین که چشمامو می‌بستم، خوابم می‌برد. مدتی هم بود که دیگه مدرسه نمی‌رفتم. سه چهار سال این طوری گذشت تا اینکه یه روز منو بردن تهرون پیش دکتری به اسم دکتر "مژگان جاریانی" که خیلی جوون و خوشگل بود. چند جلسه پیشش رفتیم و باهام حرف زد و داروهایی داد. دو ماه زیر نظرش بودم. کم کم یه جور دیگه شدم. آرامش داشتم. دیگه فکر نمی‌کردم همه دشمنم هستن. چند ماه بعد خیلی بهتر شدم و به پیشنهاد دکتر جاریانی رفتم کلاسِ نقاشی و سفالگری. دو سال بعد اونقدر پیشرفت کردم که برام نمایشگاه زدن و چندتا از کارهام فروش رفت.

من بزرگ‌تر شدم و برام خواستگار میومد. بابام یکی‌شون رو پسندید. از تاجرای یزد بود. قیافه‌ش خیلی جدی بود. ده پونزده سال از سنش بیشتر می‌زد. کچل و دماغ گنده هم بود. اصلاً دوسش نداشتم ولی از بس همه گفتن این خیلی خوبه، جوابِ رد نده، دل به دریا زدم و راضی شدم. "امیرحسین" مرد خیلی خوبی بود. منظورم اینه که هرگز منو سرزنش نکرد.

یه هفته بعد یه روز مدیر هتل با یه افسر پلیس اومدن دم اتاقم و یه اعلامیه نشونم دادن. شوهرم اسم و مشخصات منو به عنوان گمشده نوشته بود و همه جا پخش کرده بود

تو ذوقم نزد. خسیس نبود. انتظارِ خاصی یا زیادی ازم نداشت. هر ماه برام یه تیکه طلا می‌خرید. هرچی که می‌خواستم، تا بهش می‌گفتم، برام فراهم می‌کرد. با این‌حال نمی‌تونستم لایه‌های قلبم رو براش باز کنم و بگم چه کابوسایی که نمی‌بینم:

عقرب‌هایی که از زیر ناخونام بیرون میومدن و به دیواری که از بادکنک ساخته شده، حمله می‌کردن و دونه دونه‌ی اونا رو نیش می‌زدن. سایه‌ی خودمو خواب می‌دیدم که مثل دود حرکت می‌کرد و به شکل شیطون درمیومد. هیچ‌وقت از زجرهایی که می‌کشیدم، چیزی به امیرحسین نمی‌گفتم و عقربه‌های ساعتِ روزگارم جلو رفتن و صاحب دو تا پسر دوقلو شدم. اسم یکی‌شونو گذاشتن امیر، اون یکی هم شد حسین. هیچ علاقه‌ای بهشون نداشتم. شاید اثر اون وقتایی بود که مادرم منو نمی‌خواسته. وقتایی که بچه‌هام گریه می‌کردن و نمی‌تونستم آروم‌شون کنم، عصبی می‌شدم و نوزادهای طفل معصوم رو می‌زدم. سبکِ زدنم سیلی و این چیزا نبود. محکم بغل‌شون می‌کردم و خیلی محکم و با خشونت می‌بوسیدم‌شون و داد می‌کشیدم که خفه شین. بعد پرت‌شون می‌کردم توی تخت‌شون. شوهرم از این ماجراها هیچ خبری نداشت. اصولاً به حال و روز درونی آدما توجهی نداشت. خیلی محجوب بود و زیاد به آدما نگاه نمی‌کرد. همین حالتش هم کم کم اثر منفی و بدی روی من گذاشت. بهش حساس شده بودم. تو خونه هر کاری که می‌کرد، هر جوری که غذا می‌خورد، هر حرفی که می‌زد، منو عصبی می‌کرد و حرص می‌خوردم ولی چیزی بروز نمی‌دادم. اونقدر خودخوری کردم تا یه روز بعد از ظهر به هیچکی نگفتم و از خونه فرار کردم. نمی‌خواستم خونه‌ی فامیل و آشنا برم. رفتم شهر مجاور و یه اتاق تو مهمانپذیر گرفتم. حالم خیلی خراب بود. شب‌ها خوابم نمی‌برد. اگر هم چرتی می‌زدم، کابوس می‌دیدم. مدام اشک می‌ریختم. یه هفته بعد یه روز مدیر هتل با یه افسرِ پلیس اومدن دم اتاقم و یه اعلامیه نشونم دادن. شوهرم اسم و مشخصات منو به عنوان گمشده نوشته بود و همه جا پخش کرده بود. به پلیسه گفتم نمی‌خوام برگردم خونه. ولی به حرفم گوش نکرد و منو با ماشین پلیس فرستادن خونه.

شوهرم ده سال پیر شده بود. پسرام لاغر و مریض شده بودن. خونواده‌م از غصه سیاه پوشیده بودن. وقتی منو دیدن، کلی شکر کردن که زنده هستم ولی ندیدن که روح من بیماره. از اون روز به بعد شوهرم دیرتر از خونه می‌رفت و زودتر برمی‌گشت. مادرش و یکی از خواهرای من هم هر روز میومدن و به کارای خونه و بچه‌ها می‌رسیدن. کسی جرأت نداشت بهم بگه بالا چشمت ابروه. اگه حس می‌کردم کسی کنایه‌ای زده یا سرزنشی کرده، داد و قالی راه میانداختم که سقف خونه به سرشون خراب می‌شد. خودم یه ریز از همه ایراد می‌گرفتم. وقتی هم هیچ جوابی نمی‌دادن، بدتر حرصم می‌گرفت. یکی دو ماه اینجوری بودم و هی حرص می‌خوردم آخرش به سیم آخر زدم که یا خودمو می‌کشم، یا طلاق می‌خوام. وقتی دیدن از خرِ شیطون نمیام پایین، شوهرم رضایت داد. یه خونه تو تهرون به نامم کرد که بعداً فروختمش و همین خونه‌ی فعلی رو خریدم. یه ماشین هم برام خرید، یه مستمریِ خوب هم برام تعیین کرد. وقت رفتن بهم گفت: "فرضِ می‌کنم رفتی سفر. هر وقت خواستی برگردی، بگو با سلام و صلوات بیام دنبالت".

روزهای اولی که تهرون بودم، بازم گریه بود و کابوس. نزدیک به دو سال تک و تنها بودم. از هیچ کس هیچ خبری نداشتم. یه روز حالم خیلی بد بود. به فکرم رسید برم پیش همون دکتر مژگانِ جاریانی. دستش شفا بود. ریشه‌ی دردهای من رو دوباره کشف کرد و بعد از چهار ماه مشاوره‌ی مداوم و درمان، حالم خیلی بهتر شد. انگار یه پرده روی چشمام بود که کنار رفت. به پیشنهاد دکتر جاریانی، به ساری برگشتم تا به شوهرم بگم واسه همیشه برگشتم. در که زدم، یه دختر جوون و خوشگل باز کرد و تا منو دید، بلند داد کشید: "عزیز دلم فهمیه خانم اومده!"

وای بر روزگار من! ای دکتر جاریانی کاش میذاشتی تو حال خودم بمونم و مغزم رو سالم‌سازی نکرده بودی. حالا که عقل و احساس خودم رو درک می‌کنم و می‌بینم چقدر شوهر و بچه‌هامو دوست دارم، شوهرم زن جوون گرفته. تو کمتر از یه ثانیه قاطی کردم و به همون حالت قبلی برگشتم و بی‌اون که شوهر و بچه‌هام رو ببینم، فرار کردم. مثل دیوونه‌ها تو خیابونا می‌دویدم و گریه می‌کردم. یه هو دیدم یه ماشینی کنارم حرکت می‌کنه. امیرحسین بود. اشاره می‌کرد که "واستا!" من عصبی‌تر شدم و دویدم که برم اون طرف اتوبان. امیرحسین هم پیاده شد و دوید دنبالم. داد می‌کشید "تو رو خدا واستا! کارت دارم! واستا!" من از حرص و دقِّ زیادی که داشتم، هیچ گوش نمی‌کردم. از روی مانع‌های وسط اتوبان رد شدم و از لای ماشینا دویدم که برم اون طرف. یه‌هو یا خدایِ عالمیان! صدای تصادف و جیغ ترمز شنیدم. شوهرم مثل یه آدم عروسکی پرت شده بود هوا و خورد به شاخ و برگَ درختا و با پشت گردن و شونه‌هاش افتاد کف آسفالت. خدایا آیا بازم قاتل شدم؟ اون دفعه منو بخشیدن. شاید این بار قانون باهام کاری نداشته باشه و راننده رو مقصر بدونه ولی با وجدان خودم چکار کنم. خدایا نذار بمیره... ولی مرده بود. بیچاره اومده بود به من چیزی بگه اما نتونست. من خیلی زود فهمیدم می‌خواسته چی بگه: اون دختر جوونی که درو به روم باز کرده بود، خواهرزاده‌ی شوهرم بود که تا اون روز ندیده بودمش. اون "عزیزمی" رو هم که گفته بود، خطاب به پسرم بوده و...

بزرگ‌ترین الماس جهان آفتاب است، که خوشبختانه بر گردن همه می‌درخشد
●چارلی چاپلین

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

انتظار

بر دکهٔ روزنامه فروشی
باران
به شکل الفبا می‌بارد
دوست دارم
چند حرف و شاخه گلی در منقار بگیرم
و منتظرت بمانم
باران عصر
موزون و مقفا
می بارد
می بارد
می بارد
و تو
دیر کرده‌ای
گل‌ها
مثل پرندگان به دام افتاده
در کف من می‌لرزند
تو نخواهی آمد
و شعر
داستان پرنده‌ای است
که پرواز را دوست دارد و
بالی ندارد

شمس لنگرودی

نمونه شعر کهن

زندگی

عمر گذشت و همچنان داغ وفاست زندگی
زحمت دل کجا بری؟ آبله پاست زندگی
دل به زبان نمی‌رسد، لب به فغان نمی‌رسد
کس به نشان نمی‌رسد، تیر خطاست زندگی
یک ـ دو نفس خیال باز، رشتهٔ شوق کن دراز
تا ابد از ازل بتاز! ملک خداست زندگی
خواه نوای راحتیم، خواه طنین کلفتیم
هر چه بود غنیمتیم، سوت و صداست زندگی
شور جنون ما و من، جوش فسون وهم و ظن
وقف بهار زندگی ست، لیک کجاست زندگی
بیدل از این سراب وهم، جام فریب خورده‌ای
تا به عدم نمی‌رسی، دورنماست زندگی

میرزا عبدالقادر بیدل دهلوی

۱) ای منتظران

موعود زمین و آسمان می آید
آن منجی سبز، بی گمان می آید
عشّاق ظهور یار، ای منتظران
هان، مهدی صاحب الزّمان می آید

۲) در خرداد

وقتی که امام و روح ما را بردند
گویی که بهار را ز صحرا بردند
نزدیک سحر فرشته‌ها در خرداد
آیینهٔ نور را به بالا بردند

حسن یزدان پناهی ـ فسا

صاحب الزمان (عج) مهدی

تقدیم به حضرت موعود "عج"

رویای دیدار

باز امشب پلک‌هایم گرم شد
خواب در سر آمد و دل نرم شد
خواب رفتم خوابی از جنس بلور
سر در آوردم ز رویاهای دور
خواب دیدم کوچه‌ها مهتابی است
رنگ چشم مردمانش آبی است
راه هموار است و کوچه صاف صاف
طعنه زن شمشیر کرده در غلاف
دیدمت آرام و گفتم مرحبا
خواندمت با نام و گفتم مرحبا
قامتت مانند کوهی بر فراز
پیچ دادی گیسوانت را به ناز
هر چه خوبی بود همرنگ تو بود
سازها دایم هماهنگ تو بود
در قدمهایت هزاران ناز بود
پیچ ابرویت همیشه باز بود
دستهایت مظهر جود و سخا
در نگاهت آیه صلح و صفا
پهنه پیشانی‌ات هموار بود
در سر انگشتت هزاران کار بود
پیچش مویت دلم را وا نمود
عشق تو در سینه‌ام غوغا نمود
چشم‌هایم نور از رویت گرفت
چهره‌ام شادابی از بویت گرفت
دستهایم در تمنای تو باز
آمدم دستم بسویت شد دراز
قلبم از نور رخت بی‌تاب شد
دیدگانم از شعف پر آب شد
آمدم دستی به دامانت زنم
خواستم گشتی به چشمانت زنم
ناگهان دیدم خدایا رفته‌ای
دیده یا نادیده ما را رفته‌ای
باز فهمیدم که اینها خواب بود
قصه یک سینه بی‌تاب بود
ما کجا و دیدن رویت کجا
دل کجا و ناز ابرویت کجا
اینک این ماییم و چشمانی پر آب
دیگر این ماییم و حالی بس خراب
چاره‌ای جز انتظاری سخت نیست
چاره‌ای جز صبر بر این بخت نیست
کاشکی این خواب پایانی نداشت
آن شب مهتاب پایانی نداشت
کاش دل در خواب نازش مانده بود
از برایت مثنوی‌ها خوانده بود
کاش می‌شد دست در دستت گذاشت
بوسه بر چشمان سرمستت گذاشت
یک گره از زلف تارت باز کرد
زندگانی را ز نو آغاز کرد
کاش می‌شد راه را هموار کرد
صبح این جمعه تو را دیدار کرد

محمود نیکخواه ـ کوهبنان

عاشق

بیا این عاشق شب زنده دار کوچه باغت را
بنوشان آن شراب بی‌خمار کوچه باغت را
به رگ‌های تن تفتیده جان من روان گردان
زلال چشمهٔ دارالقرار کوچه باغت را
بیفشان در گریبان دماغ داغ پروردم
شمیم بوته‌های گل تبار کوچه باغت را
برویان در هوای این غبار آگین حوالی باز
نسیم گل به دامان بهار کوچه باغت را
طنین انداز دشت لاله‌های داغ رویش کن
نوای دلکش آهنگ هزار کوچه باغت را
منم آن طایر دلخون که رجحان می‌دهم ای گل
به سایه سار طوبی سایه سار کوچه باغت را
شبی را قدر می‌دارم که چشم انداز دل سازد
فروغ جلوهٔ آیینه زار کوچه باغت را
به چشم خون فشان بختیاری نیست یک مرهم
مگر کحل بصر سازد غبار کوچه باغت را

حسن آقایی فردبختیاری ـ اصفهان

خیلی چیزها

بی تو اندیشیده‌ام کمتر به خیلی چیزها
می شوم بی‌اعتنا دیگر به خیلی چیزها
تا چه پیش آید برای من نمی‌دانم هنوز
دوری از تو می‌شود منجر به خیلی چیزها
غیر معمولی ست رفتار من و شک کرده است
چند روزی می‌شود، مادر به خیلی چیزها
عکسهایت، نامه‌هایت، خاطرات کهنه‌ات
می زنند اینجا به روحم ضربه خیلی چیزها
هیچ حرفی نیست دارم کم کم عادت می کنم
من به این افکار زجر آور، به خیلی چیزها
می‌روم هر چند بعد از تو برایم هیچ چیز...
بعد من، اما تو راحت‌تر به خیلی چیزها...

نجمه زارع

آن کیست؟

آن کیست که چشمان تری داشته باشد؟
تا بر سر خاکم گذری داشته باشد؟
بر گور من ای دوست به دنبال چه هستی؟
هیهات! که این خانه دری داشته باشد
هنگام دریدن شد و شمشیر مهیاست
کو آن که در اینجا جگری داشته باشد؟
بی هیچ گمان منتظر بوسهٔ تیغ است
هر کس که در این راه، سری داشته باشد
سر می‌زند از آن سوی این قافله خورشید
آری، اگر این شب سحری داشته باشد
ما گمشده در گمشده در گمشده هستیم
شاید کسی از ما خبری داشته باشد

یدا... گودرزی

اسیر

دارد دلم اسیر نگاه تو می‌شود
قربان چشم‌های سیاه تو می‌شود
معصومی و نجیب، دلارام و دلفریب
من، هیچ، هر فرشته گواه تو می‌شود
صبر مرا نسیم تو بر باد می‌دهد
کوهی بزرگ، همپر کاه تو می‌شود
تنها نه باغ و چلچله و من که عاشقم
حتی بهار چشم به راه تو می‌شود
در این مدار مشتعل جاودانگی
خورشید نیز عاشق ماه تو می‌شود
یک نیمه سیب مال تو، یک نیمه مال من
تقسیم عشق، بار گناه تو می‌شود؟
سر می‌نهم به زانوی خود، گریه می کنم
کی راز من، کبوتر چاه تو می‌شود؟
آخر چه وقت، جام تهی ماندهٔ "غروب"
لبریز از شراب پگاه تو می‌شود؟

جعفر درویشیان "غروب" ـ کرج

جوانه های ادبی

خانم مینا اسماعیل زاده

سروده شما از حیث وزن و قافیه اشکالات عدیده‌ای دارد:

وقتی که ریسمان عشق را می‌بافتند
پس چرا گره‌های کور آن را نشکافتند
وقتی که در پی هیچ، خود را پوچ کردند
پس چرا در پوچ خود اینچنین حیرانند

آقای امیر محمد گروسی ـ پاکدشت

در سروده جنابعالی نیز وزن اصلاً رعایت نشده است:

فاصله بین عاشق و محبوب بی‌حکمت نیست
حتی پایان روزهای خوب بی‌حکمت نیست
خدایا باز خودت بگو صلاحم در چیست
جدایی یوسف از یعقوب بی‌حکمت نیست

خانم مهسا روشن زاده ـ کرج

بیتی از مولانا را تقطیع می کنیم:

ما در ره عشق تو اسیران بلاییم
کس نیست چنین عاشق بیچاره که ماییم

وزن این بیت: "مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل" است.

ما در ر = مفعول
ه عشق تو = مفاعیل
اسیران = مفاعیل
بلاییم = مفاعیل
کس نیست = مفعول
چنین عاش = مفاعیل
ق بیچاره = مفاعیل
که ماییم = مفاعیل

آقای فرهاد فروتن ـ سرابله

مایلم آثار دیگرتان را ببینم:

شبت آرام
ای همنشین لحظهٔ تنهایی ام
دستت پر مهر
رخت چون ماه تابان
لبخندی به زیبایی گل بر لبانت

آقای محمود شمس ـ تهران

اشکال سروده‌های شما همچنان در آمیخته شدن مرز نثر و شعر است:

برایت نگاهی آرزو می کنم
که ستم‌ها و نابرابری‌ها را بشناسد
و نگرش ستم ستیز و برابری خواهم را نیز

آقای علیرضا فروغی ـ رامسر

هیچ با کلماتی چون پیچ و ایچ قافیه می‌شود.

روی تو

روی تو
ماه‌تر از ماه است
دست تو ما را
پشت و پناه است
آه، آه
با که باید گفت
یوسف ما
در چاه است؟

شراره موذنی ـ کرج

صبح

صبح
در نگاه تو
متولد می‌شود
صبح
آیه روشنی از
دیدار است

شهاب سرمدی ـ نیشابور



دستی که بود پر ز گل ابتهاج رفت
چشمی که داشتیم بدان احتیاج رفت
● سید عبداله حسینی

قسمت دوم

از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

گزارش سرکاری

پیش ترها، موسسه اطلاعات، در یک ساختمان قدیمی در خیابان سپه سابق، سه راه خیام واقع بود. یک ساختمان آجری قدیمی بود، اما یک در شیشه‌ای بزرگ داشت! یک روز صبح که با عجله داشتم به سوی این ساختمان می‌رفتم تا مطالب خود را به دفتر مجله بدهم، دیدم چند متر مانده به در ورودی ساختمان، چهار پنج نفری توی پیاده‌رو ایستاده و به نقطه‌ای از آسمان چشم دوخته بودند. یکی از آنها، عصایی هم به دست داشت. من هم ناخودآگاه، کنارشان ایستادم و از سر کنجکاوی، به آسمان زل زدم. من در آن زمان، نویسنده جوانی بودم که دنبال سوژه ناب می‌گشتم. به امید آن که شاید یک گزارش خواندنی تهیه کنم، در لابه‌لای چند تکه ابر، به جستجو پرداختم. انتظار داشتم چیز غریبی در آسمان ببینم! چیزی مثل یک بشقاب پرنده که در آن روزها، بازارش داغ بود و خیلی‌ها ادعا کرده بودند که این اجسام پرنده ناشناخته را (که اصطلاحاً "یوفو" ufo نامیده می‌شود) در آسمان تهران رؤیت کرده‌اند. اما هر چه دید زدم، نتوانستم چیزی ببینم! ناگهان برگشتم و دیدم بیست سی نفر دیگر هم به جمع پیوسته‌اند! همگی بالا را نگاه می‌کردند و گاهی با انگشت، نقطه‌ای را نشان می‌دادند. جالب اینکه هیچ کدام از آنها نمی‌دانست موضوع از چه قرار است! من که سخت کنجکاو شده بودم، آهسته از دسته چهار پنج نفری اول پرسیدم که در آسمان چه می‌بینند؟

یکی از آنها، به مرد عصا به دست اشاره کرد و گفت: این آقا ایستاده بود داشت آسمان رانگاه می‌کرد، ما هم ایستادیم تا ببینیم اون بالا چه خبره.

آهسته زدم پشت مرد عصا به دست و پرسیدم:

ـ ببخشید آقا، میشه بگین تو آسمون چی دیدین؟

او پاسخ مرا نداد. انگار گوش‌هایش سنگین بود و نمی‌شنید. همان طور، سرش را بالا گرفته بود و آسمان را نگاه می‌کرد. مرد پهلو دستی‌اش گفت:

ـ آقا ولش کن! این بنده خدا نابینا است!

گفتم: خب، گیریم که چشم ندارد، زبان که دارد جواب مرا بدهد! بعد، یک دفعه متوجه شدم عجب گافی داده‌ام. اگر نابینا بود چطوری داشت آسمان را رصد می‌کرد؟! موضوع، کمی پیچیده‌تر شد!

چهار پنج نفر اول، حالا تعدادشان به چهل پنجاه نفر رسیده بود و همگی داشتند گیج و ویج، بالا را نگاه می‌کردند و گاهی با انگشت نقطه‌ای را در آسمان نشان می‌دادند!

عاقبت، شخصی که همراه آن مرد عصا به دست بود، خیالم را راحت کرد و گفت: آقا، این بنده خدا، خون دماغ شده بود بهش گفتم چند دقیقه سرش را بالا بگیرد تا شاید خون دماغش بند بیاید. او هم به حرف من گوش داده و دارد به تجویز من عمل می‌کند!!

گفتم: پس این همه آدم بیکاره چرا اینجا جمع شده‌اند؟!

پاسخ داد: من چه می‌دونم، از خودشون بپرس!

اما هیچ کدامشان نتوانستند به سوال به این آسانی، پاسخی بدهند! هنوز یکی از آنها در حالی که به نقطه‌ای در گنبد کبود اشاره می‌کرد، داشت به پهلو دستی‌اش می‌گفت: اوناهاش! من دیدمش، رفت پشت ابر!!

اما من می‌دانستم که همه‌اش خالی بندی است! خنده‌ام گرفته بود. عجب زمانه‌ای بود! در آن وقت روز، معلوم نبود این همه بیکاره از کجا پیدا یشان شده بود که نمی‌دانستند برای چه آنجا ایستاده‌اند!!

در رشته روزنامه نگاری به ما آموخته بودند که یک خبرنگار هرگز نباید دست خالی برگردد. اگر نتواند از "در" گزارش تهیه کند، باید به سراغ "پنجره" برود!! من وقتی وارد دفتر مجله شدم، به پیشنهاد سردبیر، از این سوژه سرکاری، یک گزارش تهیه کردم که در همان شماره به چاپ رسید.

در پایان نوشته بودم: "راستی چرا بعضی از ما آدم‌ها، در این اجتماع بی در و پیکر، بی آن که خود بدانیم، می‌کوشیم کور کورانه از دیگران تقلید کنیم و از هیچ و پوچ، برای خود چیزی بسازیم؟"

سردبیر، آخرین صفحه مطلب را از دستم قاپید! فرصت نشد برای حفظ آبرو، این جمله آخر را خط بزنم.

آخر، من هم یکی از همین آدم‌ها بودم و خودم خبر نداشتم!!

خاطره‌ای از سهراب



آن وقت‌ها که من، زنده یاد سهراب سپهری را می‌شناختم جوانی بود محجوب و بسیار خجالتی. بیشتر مواقع در حوضچه ذهن خود آبتنی می‌کرد. زیاد حرف نمی‌زد، اما اگر می‌زد، خوب حرف می‌زد. درست و پخته و قشنگ!

"گرچه درونش همیشه پر ز هیاهوست"
"مانده بر این پرده لیک صورت خاموش"
"روزی اگر بشکند سکوت پر از حرف"
"بام و در این سرای، می‌رود از هوش"

پوست صورتش، از گونه به پایین، آن قدر دست انداز داشت که آدم را به یاد چاله چوله‌های خیابان‌های تهران می‌انداخت! من و سهراب، هر از گاهی درباره شعرهایش و اینکه نقاشی را با شعر در آمیخته بود و "رنگ" همیشه در آثارش مفهوم خاصی داشت گپ می‌زدیم، او هم درباره داستان‌های من اظهار نظر می‌کرد، اما شرم حضور سبب می‌شد که هیچ وقت توی ذوق من نزند! نه من، بلکه هیچ کس!

یک روز، در خانه دوست عزیزم "ایرج پزشکزاد" طنزپرداز توانای کشورمان نویسنده کتاب "دایی جان ناپلئون" مهمان بودم. سهراب هم بود و چند تن از فرهیختگان آن زمان. کتاب جدید سهراب به نام "آوار آفتاب" به تازگی منتشر شده بود. زمینه روی جلدش زرد لیمویی بود که نام کتاب، درشت با قلم‌موی مشکی روی آن نوشته شده بود. سهراب یک "شاعر ـ نقاش" خوب بود. هر چند همه سهراب را با شعرهایش می‌شناختند، اما در اصل یک نقاش بود. یکی از تابلوهایش را به این دوست ما هدیه کرده بود که این دوست گرامی هم آن را به دیوار هال خانه‌اش آویخته بود، یعنی همان جایی که ما نشسته بودیم. یک نقاشی "آبستره" بود و همان طور که می‌دانید، درک آثار "انتزاعی" کار چندان آسانی نیست. کم کم توجه حاضران به این تابلو جلب شد، اما از قیافه شان می‌شد فهمید که همگی با یک علامت سوال بزرگ روبرو شده بودند! زیر لب می‌پرسیدند: "این چیه؟"

سهراب موضوع تابلو را به مسابقه گذاشت و گفت هر کس حدس بزند این نقاشی چیه من یک جلد کتاب جدیدم را به او تقدیم می‌کنم. دوستان فرهیخته ما که می‌دانستم بیشترشان از نقاشی سر رشته‌ای ندارند حدس‌هایی زدند، اما ظاهراً هیچ کدام درست نبود!

من در آن روزها با رنگ و بوم و قلم مو، الفت شبانه روزی داشتم. باید اعتراف کنم که شعر دوستم، اما شاعر نیستم. در عمرم، حتی یک سطر شعر هم نگفته‌ام. اما همین که نوبت به من رسید، یک دفعه از دهانم پرید و به سبک خود سهراب گفتم:

کوچه‌ای می‌بینم، رفته تا قله هیچ،
کلبه‌ای مانده در آغاز زمان!

سهراب که نکته اصلی را گرفته بود با خوشحالی ادامه داد: من در این خانه به گمنامی نمناک علف نزدیکم. من صدای نفس باغچه را می‌شنوم

(البته عیناً این شعر نبود، حالا یادم نمی‌آید، اما چیزی شبیه همین بود) دیگران، هاج و واج به ما دو تا زل زده بودند، چون مساله برایشان از خود تابلو غامض‌تر شده بود! پرسیدند: "بالاخره چیه؟" برای آن که خیالشان را راحت کنیم گفتم: هیچی بابا، یک کوچه دهه در کنار یک کلبه روستایی خشت و گلی که نقاش، از بالا به آن نگاه کرده!... بقیه همان طور به تابلو نگاه می‌کردند تا شاید کوچه و کلبه را پیدا کنند!!

سهراب بلند شد آمد صورت مرا بوسید و گفت: "براوو سیروس"!

هنوز صدایش در گوشم مانده. روانش شاد باد.

در نبندیم به روی سخن زنده تقدیر، که از پشت چپرهای صدا می‌شنویم.

ادامه دارد.



جدولهاز یر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۴۶

۱- مصطفی هاشمی جوزانی- نجف آباد
۲- صاحبعلی رضانژاد- شیروان
۳- لیلا گودرزی- ساری

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (م،و) چه تعداد است؟

اگر دیداری نباشد دیدن چه سود؟ ● دکتر علی شریعتی

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
								X									۱
	X					X					X						۲
		X			X					X							۳
				X					X				X				۴
			X					X						X			۵
	X						X				X				X		۶
		X				X						X					۷
X			X										X			X	۸
				X						X				X			۹
	X				X				X						X		۱۰
		X						X					X				۱۱
			X				X					X					۱۲
						X					X			X			۱۳
					X					X					X		۱۴
								X									۱۵

افقی:

۱- شکل و قالبی که به وسیله آن هنرمند منظور خود را بیان می کند - آبراهی استراتژیک متعلق به کشور ایران ۲- ابری - جزیره‌ای در شرق جاوه - مفهوم ۳- مثال آوردنی - بلوا - خیس - قومی ایرانی ۴- خاطره - درخت تسبیح - عابد مسیحی - طویل ۵- کاروانه - باد سخت - حیله - نام ۶- بزه - ماتم - شهر مقدس هندوان ۷- گل شهیدان - اختر - شیمی کربن - هزار کیلو ۸- طاقچه بالا - جواز رانندگی خودرو - عدد ماه ۹- بالا آمدن آب دریا - شش عدد بازاری - زنی که دوران تولید مثل او پایان یافته - موسیقی حماسی و نظامی ۱۰- سیاره زحل - سازمان اطلاعاتی آمریکا - ایستگاه قطار ۱۱- سرمست - دلیر، بخشنده - از اجزاء متحرک پنجه - تکرار حرف ۱۲- ایالتی در آمریکا - پول کشور چین - ابزار کار داوری - در بادیه بجوییدش ۱۳- زایوترسان - الفبای موسیقی - مویز - گرو و رهن ۱۴- نوعی سال هجری - فلانی - پرهیز کار ۱۵- کشوری در حوزه کارائیب - شهری در استان تهران

عمودی:

۱- جشنواره - هزار میلیون ۲- از اسماء الهی - گندم سوده - حرکت به شیوه کرم ۳- دیده بان - سبک سر - نوعی اسلحه گرم - شهر سوهان ۴- رنگ آسمان - از سبزی‌های خوردنی - اصفهان قدیم - بیماری کم خونی ۵- نام دیگر گل سوسن - نوعی کفش - قطار ۶- مگس - آب تاز - تکرار حرف آخر ۷- دشنام - امتداد - تیری که با کمان اندازند ۸- از حبوب - جمع ناحیه - وسیله نقلیه موتوری ۹- نوعی پنیر - آستانه - روکار ساختمان ۱۰- از توابع شهر اصفهان - از آن طرف مرات است - حیثیت، آبرو ۱۱- ستاره روشن - جوهر و عصاره گل‌ها و گیاهان - او ۱۲- مفقود - دستور کار یک مجلس - عضو سامعه ۱۳- عدد مقدس - شیدا - پلیس مخفی آلمان نازی ۱۴- سخت به انگلیسی - شهری مذهبی نزدیک تهران - بازنده شطرنج - از توابع خواف نیشابور ۱۵- رفوزه - واحد شمارش گوسفند - پرنده‌ای است - شهر کوچک ۱۶- ماده هر حیوان - از ماه‌های تابستانی - این طرف ۱۷- سردابه - نخجیرگاه

حل جدولهای شماره ۳۶۴۶

جدول شرح در متن

حرف (ک،ب) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

کاشف واکسن فلج اطفال / ویراستار		شخص بی‌زن و فرزند	شاخه درخت / همسر زن / برگ درخت			خروپف / کامل تر		زهر / سودای ناله		نوعی سالاد / متکا		رودی در استان تهران
						کشور خمرها / حرمت						
لغت نامه / نارس									مگر / گوشه			
			کوچ کننده / نوعی دیگ دهان گشاد					خودستا / پادشاه				
رحم / نوعی چاشنی غذا				واحد تنیس / کرگدن			شکلی هندسی / از توابع قزوین					
					جاری					ضمیر انگلیسی / خراج دینی		
عنوان امپراتوران روم / تصدیق روسی					مادرباران / مانند ادیبان				کوشیدن / از توابع یزد			
		خبرچینی / کارسرسری						طمع زیاد / پدر			گوارا	نام پسر جمشید شاه پیشدادی
سست / فن ورز			دست / پهلوان			مجموعه وزرا / سازی بادی						
							صحرای بدون گیاه / ماه سرد					
هوشیار و زرنگ	مخترع تلفن / از توابع خراسان رضوی			درخت لرزان / وسط				گره ابرو		وارنه / نفی عرب		
			بیماری اوهام									
فلاتی کوهستانی در عربستان		غمخوار کربلا / آزردگی					افیون					
			از مصالح / طلایه دار اعداد									
عروس / گلی زینتی					از سنگ‌های آذرین	بالشتک						
				کامل / مشک								
چهره / وسیله‌ای در ژیمناستیک			آب دهان / نت چهارم									
اجداد												

جدول سودوکو ۳۶۵۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۹							۶	۲
				۷	۶			
	۱	۸				۷	۵	
					۲			۹
۴	۶					۲	۳	
۸			۵	۳				۷
		۹					۸	
		۴	۶	۹		۵		۱
	۳			۱				

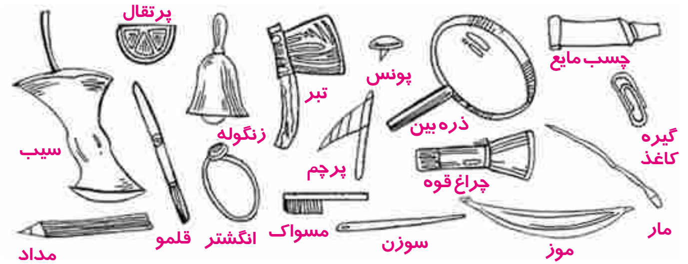
زیر نظر: سهراب صفادار

مارپیچ دزد دریایی و گنج پنهان

این دزد دریایی برای دستیابی به گنج پنهان می‌بایست از میان آبهای مختلف دریا عبور کند تا خود را به جزیره اصلی که گنج در آن پنهان است برساند. ولی زمان برای رسیدن به گنج آنقدر طولانی بوده که هر کس به جزیره رسیده مرده است. حال آیا می‌توانید به او کمک کنید تا زودتر به گنج خود برسد؟





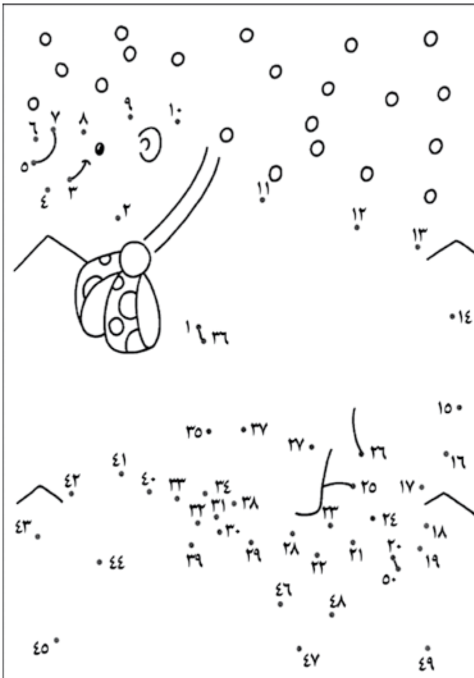


شکلهای پنهان در تصویر استراحت کنار دریا

این اسب آبی کنار دریا در سایه درختان نخل مشغول استراحت و خواندن کتاب است. اما در این تصویر زیبا ۱۷ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم این شکلها را پیدا کنید. البته برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، ما این شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم. در پایان می‌توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.

نقطه به نقطه

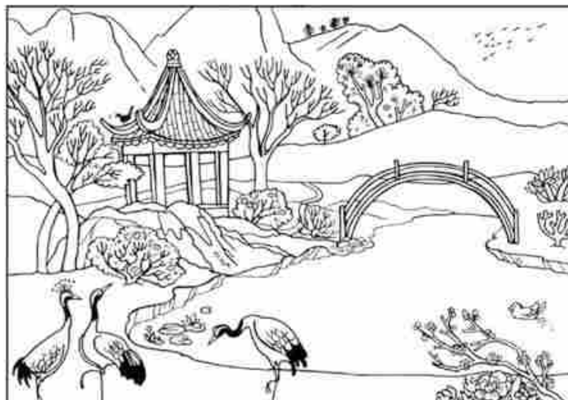
در میان این نقاط واعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۵۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



پاسخها در صفحه ۶۲

چهارده اختلاف در تصویر دهکده

در میان این دو تصویر که از گوشه یک دهکده کشیده شده است و در یک نگاه شبیه به نظر می‌رسند، چهارده اختلاف وجود دارد. آیا می‌توانید این اختلافها را پیدا کنید؟





من هرگز به آینده فکر نمی‌کنم چرا که خودش به زودی خواهد آمد ● آلبرت اینشتین

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

یکشنبه ۳۱/ فروردین /۱۳۹۳: قلبم همچون قلب یک پرنده وحشی کوچک که به دام افتاده باشد، تند تند می‌زد. هدیه‌ای را که از "باراد" مدیر عامل شرکت گرفته بودم، ته کیفم سُر دادم و با زبانی الکن از او تشکر کردم و از دفتر بیرون زدم. می‌دانستم از آن لحظه رابطه ما طوری شده که دیگر نمی‌شود به شکل قبل درآوردش. همه چیز عوض شده بود. البته از خیلی وقت پیش حس می‌کردم دکتر با من طور دیگری رفتار می‌کند. همین با اسم کوچک صدا زدن‌هایش مرا منقلب می‌کرد و تحت تاثیر قرار می‌داد، اما به خودم می‌گفتم: "**بچه نشو دختر! اون خیلی‌ها رو به اسم صدا می‌زنه، این که نشد دلیل. تازه بیست و شش، هفت سال از تو بزرگتره و با داشتن بچه‌های بزرگ نمی‌تونه احساس خاصی داشته باشه. واسه خودت انقدر خیالبافی نکن!**" امروز وقتی ترجمه آخرین مکاتبه‌ها را به او دادم، اشاره کرد بنشینم. راستش، با همه ادعاها و لاف و گزافی که در مورد دل و جراتم می‌زدم، کمی ترسیدم. همه کارمندان رفته بودند. من هم اگر فکس استعلام قیمت از آلمان این قدر دیر نمی‌آمد تا حالا حتماً نزدیکی‌های خانه‌مان بودم. روز مادر بود و باید خودم را سریع به خانه می‌رساندم. می‌خواستم دستگاه را روی حالت اتوماتیک بگذارم و بروم، اما باراد خواست بمانم و قیمت‌ها را چک کنم و آن را برای مشتری دیگر به پاکستان بفرستم. روی حرف رئیس که نمی‌شد حرف زد. ماندم و کارم را انجام دادم. یک ساعت بعد، موقع خداحافظی در حالی که لبخندی مهربان بر صورت خوش فرمش نشسته بود، هدیه بسیار زیبای کادوپیچ شده‌ای را به دستم داد و با لحنی آرام و گوش‌نواز گفت: "ازت خواهش می‌کنم قبولش کن!" رفتارم موقع گرفتن هدیه خیلی خنده‌دار بود. بی‌هیچ حرفی هدیه را گرفتم و توی کیفم گذاشتم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد، تشکر کردم و به حالت دو از شرکت بیرون آمدم. سوار تاکسی که شدم، بسته را باز کردم. باورم نمی‌شد. باراد به من عطر هدیه داده بود! گفته بود به مناسبت روز زن و قدردانی از زحماتم است، اما لبخند و حالت نگاهش چیز دیگری را نشان می‌داد. عطر یک هدیه خاص و خصوصی است. هیچ مدیری به کارمند زیردستش عطر هدیه نمی‌دهد مگر اینکه... خدایا! حس عجیبی را دارم تجربه می‌کنم. حس کسی که می‌خواهد برای اولین بار پر و بالی به وسعت احساس باز کند و پوسته سخت کودکی‌اش را بشکند...

چهارشنبه ۱۰/اردیبهشت/۱۳۹۳: امروز تولد بیست و دو سالگی‌ام بود. خیلی از همسن و سالانم ازدواج کردند، اما من حس می‌کنم هنوز از نظر روانی توانایی جدا شدن از دوران کودکی و نوجوانی‌ام را ندارم و دلم می‌خواهد حالا حالاها در دنیای بی‌خبری سیر کنم. امروز دکتر در یک فرصت مناسب و به دور از چشم دیگر کارمندان شاخه‌ای گل سرخ روی میزم گذاشت و هنوز در تعجب از این کارش به سر می‌بردم که پیامک تبریک روز تولدم رسید. او اولین کسی است که میل به بزرگ شدن و همچون یک دختر بالغ رفتار کردن را در من بیدار کرده است. راستش، از این حس هم می‌ترسم و هم خوشم می‌آید و از همه مهمتر می‌دانم که آن را باید همچون یک راز در دلم حبس کنم. حس من نسبت به باراد عنوانی بهتر از "عشق ممنوع" ندارد. مطمئنم پدر و مادرم تحت هیچ شرایطی راضی نخواهند شد که من با مردی متاهل ازدواج کنم، حتی اگر زن آن مرد در کره مریخ ساکن باشد. چقدر به یک گوش شنوا نیاز دارم. کسی که موضع نگیرد و فقط به حرف‌هایم گوش دهد.

شنبه ۳/خرداد/۱۳۹۳: "تو دختر سرکشی هستی، البته سرکش نه به معنای بدش. اینکه می‌خوای شخصاً زندگی رو امتحان کنی و خیلی چیزها رو بفهمی و به حرف و تجربه بزرگترها اکتفا نکنی برام خیلی جالبه!"

باراد روبرویم نشسته بود و این حرف‌ها را با طمانینه تحویلم می‌داد. در تمام لحظاتی که مرا به بهانه کار به اتاقش کشاند و روبروی خودش نشاند و سر صحبت را باز کرد، گرمای شیرینی را در وجودم حس می‌کردم. گرمایی که می‌ترسیدم نامش را عشق بگذارم. من در خانواده‌ای بزرگ شدم که در آن اجازه مطرح کردن موضوعاتی همچون عشق، ممنوع است. پدر و مادرم تحصیلکرده و دنیادیده هستند و می‌توانند ساعت‌ها در مورد شیوه‌های صحیح فرزندپروری سخنرانی کنند و به دیگران راهکار نشان دهند. اما بر عکس همه ادعاهای دوستی و رفاقت، رابطه‌شان را با من و برادر کوچکترم تا نقطه‌ای پیش می‌برند و همان جا متوقف می‌کنند. آنها با رفتارشان می‌گفتند که ما اجازه نداریم پایمان را از حد خاصی درازتر کنیم. خب، در این میان برادرم به مراتب از من حرف گوش کن‌تر و سر به راه‌تر بود. پدر و مادرم می‌گفتند: "رفتار تو مثل بچه‌ایه که صد دفعه می‌شنوه آتیش می‌سوزونه اما آخر سر دستش رو می‌زنه به شعله تا ببینه معنی سوزوندن چیه!" دلم نمی‌خواست مطیع اوامر پدر و مادرم باشم. اصلاً دلم نمی‌خواهد طوری زندگی کنم که آخر سر به عقب نگاه کنم و آه بکشم که چرا در فلان نقطه سرنوشتم، به حرف دیگران تصمیمی گرفته‌ام که مسیر زندگی‌ام را عوض کرده. ترجیح می‌دهم خودم مهار سرنوشتم را در دست بگیرم و خب، مسئولیتش را هم می‌پذیرم.

دوشنبه ۱۲/خرداد/۱۳۹۳: "دو سال قبل، بعد از یک سال تحصیل توی رشته زبان انگلیسی متوجه شدم دانشگاه بیشتر از تافلی که دارم، به من یاد نمیده.

دفتر خاطرات یک بازیچه



نمی‌دونم، شاید سال‌های بعد وضع تغییر می‌کرد اما من نخواستم بمونم و ببینم. با وجود مخالفت خانواده‌ام، انصراف دادم و حتی حاضر نشدم یه سال مرخصی بگیرم تا فکر کنم. پدر و مادرم توی شوک بودند که اعلام کردم می‌خوام برم سر کار. بیچاره‌ها انتظار داشتند مثل بچه آدم سرم رو بندازم پایین و شروع کنم به درس خواندن تا تو رشته‌ای که دوست دارم و می‌پسندم، قبول بشم، من اما برخلاف تصور همه رفتار کردم. اونقدر اصرار و خواهش و التماس و لجبازی کردم تا پدر و مادرم رضایت دادند برم سر کار. شرکت شما رو دایی معرفی کرد. یکی از دوستاش گفته بود این شرکت محیطش قابل اعتماده و از این شرکت‌های الکی قارچی نیست که امروز ثبت میشن و دو تا کارمند از طریق آگهی استخدام می‌کنن و فردا دفتر رو می‌بندن و حقوق کارکنانشون رو بالا می‌کشن."

باراد دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و با دقت به حرف‌های من گوش می‌داد. صحبت‌هایم که تمام شد، همان لبخند اغواکننده‌اش را بر لب نشاند و گفت: "از خوش شانسی من بوده که اومدی اینجا و مشغول به کار شدی!" زبانم بند آمد. حتی نتوانستم در جواب احساسش چیزی بگویم. در حالی که دست و پایم را گم کرده بودم، از جایم بلند شدم و از اتاقش بیرون آمدم. چقدر در دلم دایی را دعا می‌کردم که چنین موقعیت کاری را نصیبم کرد. موقعیتی که داشت به عشقی سوزان تبدیل می‌شد. دایی درست می‌گفت. شرکت باراد یک شرکت تجاری استخوان دار بود. دایی از اینکه در مصاحبه پذیرفته و استخدام شده بودم، خوشحال بود ولی بنده خدا از کجا می‌دانست که من و دکتر باراد تمام قراردادهای اجتماعی را کنار می‌گذاریم و آرام آرام به هم علاقه‌مند می‌شویم؟

سه شنبه ۲۴/تیر/۱۳۹۳: باراد به شکلی خیلی ظریف به من توجه می‌کند و من از این همه احساس لذت می‌برم و پر در می‌آورم. او امروز از آینده‌ای که قرار بود برایم بسازد، حرف زد. از شنیدن حرف‌هایش قند توی دلم آب می‌شد. چقدر ذوق زده شده بودم. او می‌گفت: "لیاقت تو بیشتر از اینه که با یکی از این پسرای بچه ننه‌ای که عرضه ندارن یه آپارتمان شصت متری رهن کنن و دستشون جلوی پدرشون درازه، ازدواج کنی. تو با من می‌تونی همه دنیا رو ببینی. به شهرها و مناطق معروف بری. توی زیباترین خیابونا خرید کنی و غروب آفتاب رو توی بندرای رویایی و گران قیمت توریستی ببینی." خدایا! باورم نمی‌شد. یعنی عشق با تمام زیبایی‌هایش به من رو کرده؟ خودم را در لباس سفید عروسی کنار باراد تصور می‌کنم. چه رویای زیبایی! رویایی که خواب را از چشمانم ربوده!

دوشنبه ۳۰/تیر/۱۳۹۳: امروز باراد با دلخوری گفت: "چرا از اون عطری که برات خریده بودم، استفاده نمی‌کنی؟" در جوابش سکوت کردم. واقعیت این بود که نمی‌دانستم آن عطر گران قیمت را چه کنم؟ مطمئناً مادرم باور نمی‌کرد دوستانم چنین هدیه‌ای برایم خریده باشند. چند روزی قایمش کردم و بعد به دروغ گفتم: "از این دستفروشای کنار خیابون خریدمش و

> **سرم به دوران افتاده بود. باورم نمی‌شد، یعنی من فقط یک هوای تازه برای باراد بودم؟ توان حرکت نداشتم. نمی‌دانم چند دقیقه طول کشید و من همان جا ایستاده بودم. بهاره از اتاق بیرون آمد، پشت سرش هم باراد**

اسانس اون عطر معروفه." حس بویایی مادرم خیلی قوی نیست، اما پدرم برعکس اوست. هیچ وقت پیش پدرم جرات نمی‌کنم از آن عطر استفاده کنم، چون مطمئنم که مچم را خواهد گرفت. او که بهترین و گران قیمت‌ترین عطرها را استفاده می‌کند، می‌داند که هیچ کدام از اسانس‌های تقلبی این همه دوام ندارند. آن وقت مجبور می‌شوم واقعیت را بگویم که آغاز یک جنجال اساسی خواهد شد. صبح‌ها پدرم پیش از من می‌رود بیرون و من می‌مانم و تردید استفاده از این عطر. باراد امروز می‌گفت: "اگه از اون عطر استفاده کنی، بهم نشون میدی که چقدر برات مهمم و بهم فکر می‌کنی!" به او پیام دادم که حتماً در یک فرصت مناسب از آن عطر استفاده خواهم کرد.

دوشنبه ۶/مرداد/۱۳۹۳: امروز بهترین روز عمرم بود. باراد مرا به یکی از شیک‌ترین رستوران‌های شهر برد و پس از آن به خانه بزرگ و ویلایی‌اش در شمال شهر رفتیم. با یادآوری اتفاقی که آنجا افتاد و حرف‌های باراد، برای رسیدن به آینده‌ای که برایم ترسیم کرده، لحظه شماری می‌کنم. باراد قول داد که هر چه زودتر از شر سایه نحس زندگی مشترک بی‌سرانجامش خلاص شود و به خواستگاری‌ام بیاید.

پنجشنبه ۱۰/مهر/۱۳۹۳: باراد امروز در جواب نگرانی‌ام برای آینده گفت: "من ساعت‌ها به تو فکر می‌کنم و هر بار با دیدنت کلی رویا توی ذهنم شکل می‌گیره. من رو درک کن. بهم فرصت بده. باید آروم آروم از شر زندگی اولم خلاص بشم." راستش، توی دلم یک جورهایی خالی شده است. رابطه‌مان همچنان به شکل مسخره‌ای پیش می‌رود، اما من نمی‌خواهم واقعیت را قبول کنم. باراد هیچ تلاشی برای به واقعیت تبدیل کردن رویاهایی که برایم به تصویر کشیده بود نمی‌کند. از این می‌ترسم که برایش زنگ تفریحی بیش نبوده باشم!

شنبه ۱۰/آبان/۱۳۹۳: امروز "بهاره"، خواهر باراد که عاقله زنی ۴۴ ساله است، به شرکت آمد و به عنوان مدیر داخلی مشغول به کار شد. بهاره زن جالبی است. او با روابط عمومی قوی که دارد با همه زود دوست شد و همه چیز را توی مشتش گرفت، طوری که انگار سال‌هاست در این شرکت کار می‌کند.

یکشنبه ۱۸/آبان/۱۳۹۳: بهاره زن خوش قلب و مهربانی است. از نگاهها و طرز برخوردش فهمیده‌ام که از موضوع من و باراد خبر دارد، اما آنقدر رفتارش جدی است که نمی‌توانم هیچ حدسی در مورد نظرش بزنم و برایم امکان هم ندارد که سوالی بپرسم.

چهارشنبه ۳/دی/۱۳۹۳: رابطه من و باراد صمیمی‌تر از قبل شده. دلم شور می‌زند، اما هر بار که از نگرانی‌ام برایش حرف می‌زنم، آنچنان مرا در بن بست احساسی قرار می‌دهد که از فکرهایی که در موردش کرده‌ام خجالت می‌کشم. می‌دانم، باراد آنقدر وجدان دارد که مرا قال نگذارد!

یکشنبه ۱۷/اسفند/۱۳۹۳: امروز می‌خواستم بروم خرید. از قبل با دوستانم قرار گذاشته بودم. با عجله از شرکت خارج شدم، اما سر خیابان یادم افتاد که کارت عابر بانکم را جا گذاشته‌ام. فوری برگشتم. توی راه پله آبدارچی شرکت را دیدم. در را باز کرد و گفت: "دکتر و خواهرش هنوز نرفتن." آهسته وارد شدم. لای در اتاق باز بود و صدای جر و بحث‌شان به گوش می‌رسید. فکر کردم بهتر است آنها متوجه حضورم نشوند. حتماً درباره مسائل خصوصی‌شان صحبت می‌کردند. به اتاقم رفتم و داشتم از داخل کشوی میزم کارتم را برمی‌داشتم که اسم خودم را شنیدم. بهاره با لحنی عصبی می‌گفت: "تو حق نداری این دختره رو بازی بدی. این دختره بی‌تجربه ست. هیچ شباهتی به دخترایی که قبلاً باهاشون بودی نداره. معلومه که دنبال یه زندگی عاشقانه با توئه، نه به فکر پول و داشتن لباسای مارکدار و..." گوش‌هایم تیز شد. باور نمی‌کردم، یعنی سر من داشتند بحث می‌کردند؟ اصلاً یادم رفت به دنبال چه آمده‌ام. فقط گوش دادم. کمی سکوت برقرار شد و بوی سیگار آمد. صدای باراد را شنیدم که از احساس پیری می‌گفت. از اینکه ارتباطش با من حس جوانی را در او زنده می‌کند و محبت‌های من رغبت و هیجانش را اضافه! هیچ حرفی از ازدواج به میان نیامد. فقط باراد در جواب اعتراض‌های بهاره گفت: "انقدر توی کار من دخالت نکن. در ضمن این دختره خودش خواست که به قول تو بازیچه دست من باشه!" خدایا! پاهایم به زمین چسبید. سرم به دوران افتاده بود. باورم نمی‌شد، یعنی من فقط یک هوای تازه برای باراد بودم؟ توان حرکت نداشتم. نمی‌دانم چند دقیقه طول کشید و من همان جا ایستاده بودم. بهاره از اتاق بیرون آمد، پشت سرش هم باراد. مرا که دیدند، تعجب کردند و خیلی دلم می‌خواست حرف‌هایی را که در گلویم به گلوله تبدیل شده بود، به زبان بیاورم اما نتوانستم. با چشمانی اشک آلود چند ثانیه به باراد خیره نگاه کردم و از دفترش بیرون آمدم!

هیچ کس نمی‌داند چرا به یکباره تصمیم گرفتم سر کار نروم. پدر و مادرم اصرار داشتند برای گرفتن حقوقم بروم، اما من حتی دنبال حقوقم نرفتم. دلم نمی‌خواست دیگر نگاهم به نگاه باراد بیفتد. حساب بانکی‌ام را بستم تا مبادا باراد پولی به عنوان حق و حقوق به حسابم واریز کند. در برابر درس سختی که یاد گرفته بودم، تمام پول‌های دنیا هم هیچ ارزشی نداشت. کسی را مقصر نمی‌دانم. من خودم خواستم تجربه کنم؛ تجربه‌ای که به قیمت تباه شدن زندگی‌ام تمام شد. من خودم این راه را انتخاب کردم، پس باید عواقب دردبارش را هم بپذیرم. من برای کشیدن این کوله بار رنج آماده‌ام؛ منی که خودم را بازیچه دست باراد قرار دادم...

شاد کردن قلبی با یک عمل، بهتر از هزاران سر است که به نیایش خم شده باشد
● گاندی

گفت‌وگو: دنیا عباسی کسبی ـ علی کیانی موحد
عکس: محبوبه خلجی

مصاحبه با دکتر سیاوش تیموری



ساواک مرا از تدریس در دانشگاه منع کرد

دکتر سیاوش تیموری شاید برای خیلی از ما گمنام باشد. حتی اسمش را هم خیلی از ما نشنیده‌ایم، اما همانقدر که او در ایران گمنام است، در خارج از این مرزها مشهور و محبوب. فردی که به خاطر طراحی ورزشگاه "پارک دو پرنس پاریس" در بیست و هفت سالگی به شهرت رسید سپس به خاطر ابداع سقف‌های تاشو نامش در دایره‌المعارف نیمه دوم قرن بیستم ثبت شد. او در حال حاضر بزرگترین معمار ایران است که صدها پروژه از ایشان در سطح کشور اجرا شده است. همین گمنامی دکتر باعث شد به سراغش برویم و گفت‌وگوی مفصلی با او انجام دهیم.

***با توجه به اینکه جزو مفاخر و پیشکسوتان معماری و هنر هستید اما متاسفانه بسیار گمنامید و خیلی‌ها تصور می‌کنند در خارج از ایران زندگی می‌کنید.**

**(لبخند استاد) انجمن مفاخر معماری ایران مراسم بزرگداشتی برای بنده گرفتند و در همان پوستری هم که برای این مراسم طراحی کرده بودند، یک علامت سوال گذاشته بودند جلوی جمله "گمنام مثل من؟" بنده که به اندازه موهای سرم کار کردم و زحمت کشیدم و خدمت کردم. آنقدر تلاش داشتم که در حال حاضر نام بنده را در آن سوی مرزها در دایره المعارف نیمه قرن بیستم جزو مفاخر نوشته‌اند (لبخند استاد) اما اینکه در ایران بنده را نمی‌شناسند، برایم مهم نیست و از اینکه سال‌ها عاشقانه در این راه خدمت کرده‌ام، بسیار خوشحالم.

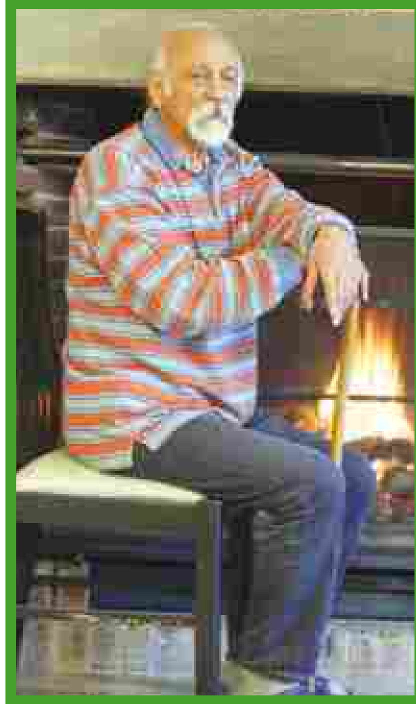
***ما تصور می‌کردیم شما دو یا سه سال است که به ایران آمده‌اید. واقعاً این تصور صحیح است؟**

**خیر. بنده از سال ۱۳۴۸ در ایران زندگی می‌کنم (لبخند استاد). یاد خاطره‌ای افتادم. به خاطر دارم زمانی که بنده جایزه سندیکای معماران فرانسه را برنده شدم، به من گفتند که این جایزه ملی است و تغییر ملیت بده، حتی وزیر فرهنگ فرانسه آمد و با بنده جلسه گذاشت و در آن جلسه به من گفت تغییر ملیت بده. من هم گفتم من شناسنامه فروش نیستم و هرگز حاضر نیستم که ملیتم را بفروشم. ما در ایران ۲۵۰۰ سال تمدن داریم، چطور می‌توانم ملیت خودم را بفروشم؟ البته من در اینجا باید یک نکته‌ای را شرح بدهم که ما در ایران تمدن داریم اما فرهنگ نداریم. به نظر شما چرا؟ چون تمدن، شهرنشین شدن است، اما فرهنگ یعنی اخلاق فرهیخته انسان‌ها از زمان پیدایش انسان در روی کره زمین تا زمان حال. در نتیجه ما فرهنگ نداریم زیرا داریوش هخامنشی بر روی دیوار تخت جمشید نوشت: خدایا این مملکت را از بی‌آبی، دروغ و خیانتکار حفظ کن. در نتیجه مشخص است که ما از آن زمان تاکنون دروغگو و خیانتکار داشته‌ایم و همچنان هم مشکل بی‌آبی و کم آبی داریم، در نتیجه ما فرهنگ نداریم اما تمدن داریم. بنابراین دلیل برگشتن بنده به ایران این بود. اما در این سال‌ها برای خارج از ایران هم کار کرده‌ام و دائماً تماس داشتم. حتی کار همکارانم در آنجا را که با هم دفتر داشتیم و کار می‌کردیم بنده اصلاح می‌کنم و برایشان می‌فرستم. یا برایشان در خصوص خیلی از مسائل معماری صحبت می‌کنم، مثلاً از معماری ذهنی برایشان می‌گویم. متاسفانه امروزه دنیای ما دنیای فرم است و همه عاشق فرم و شکل هستند. به قول گوته که می‌گوید: هر چیزی که به صورت مد، زمانی زاییده می‌شود زمان مرگ هم دارد و مد تمام می‌شود مثل مدل لباس آقایون و خانم‌ها.

***شما سال‌ها در دانشکده معماری دانشگاه تهران تدریس داشتید اما سال ۱۳۵۳ ناگهان تدریس در دانشگاه تهران را رها کردید. دلیلش چه بود؟**

**(لبخند. استاد سرشان را به نشانه تایید تکان می‌دهند) بله صحیح است. بنده دانشگاه تهران را به علت سازمان امنیت شاه رها کردم. قبل از اینکه دلیل رها کردن دانشگاه را بگویم، باید توضیح بدهم که ما شهرسازان و معماران که کار می‌کنیم، در کار خود از چندین پارامتر استفاده می‌کنیم. مثل جغرافیای طبیعی آن شهر شامل: جهت باد، میزان دما و رطوبت،

توجه به جغرافیای انسانی و جامعه شناسی شهر و تنوع اقوام مختلف که در آن مکان زندگی می کنند و... در واقع توجه به بافت انسانی شهر داریم. و همچنین توجه به بافت سیاسی شهر که در واقع می گوید که سیاست یک دولت در تشکیل یک شهر به چه شکل و صورتی است. یک روزی سر کلاس درس، دانشجویی در خصوص بافت سیاسی شهر از بنده پرسید و من هم برایش نمونه آوردم و مثال زدم که یک زمانی در تهران کاخ شاه شمس العماره بود که فاصله اش تا دهنه بازار و محله های مسکونی مردم خیلی کم بود و حتی ۲۰۰ متر هم نمی شد؛ در واقع کاخ شاه و خانه های مردم و بازار همه در کنار هم بودند. زمانی که رضا شاه بر تخت پادشاهی نشست، احساس خطر کرد از اینکه نزدیک و کنار طبقه کارگر و متوسط و پایین جامعه باشد. بنابراین کاخ پادشاه را بیرون شهر ساخت و رفت و کاخ را در میدان پاستور و خیابان پاستور بنا کرد و سریع یک پایگاه نظامی مانند باغ شاه ساخت که دائما کاخ را حمایت کند. بعد از فرار شاه، شهر رشد کرد و گسترش یافت و دوباره کاخ شاه در وسط خانه های مردم قرار گرفت. این دفعه که شاه باز گشت، برای اینکه در دل مردم زندگی نکند و اگر اتفاقی افتاد بتواند به راحتی فرار کند، تصمیم گرفت کاخ را به سعد آباد انتقال دهد و پایگاه اقدسیه را هم به سرعت ساخت. در واقع بنده سر کلاس برای دانشجویان به این صورت مسائل را تحلیل می کردم، مثلاً می گفتم دولتمردان و پادشاهانی که منفور مردم باشند همیشه حاشیه نشین هستند و هیچ وقت مرکز شهر زندگی نمی کنند. در آن زمان وقتی اینها را برای بچه ها تحلیل می کردم، روز بعد از سازمان امنیت نامه آمد که چرا این حرف ها را به دانشجو می زنید، بیایید سازمان امنیت شاه و توضیح بدهید. بنابراین دلیل رها کردن دانشگاه تهران در آن سال ها این مسئله بود. ببینید، وقتی دانشجو از بنده به عنوان استاد سوال می کند و من اجازه صحبت و پاسخ به پرسش دانشجویم را نداشته باشم و دائماً باید در برابر سوالات شاگردانم سکوت کنم، آن تدریس چه فایده ای دارد؟ بهتر دیدم دانشگاه تهران را سال ۱۳۵۳ رها کنم. شما در ارگ های قدیم مثل ارگ بم شاهد آن هستید که باز حاکم در کنار مردم زندگی می کرده است. یا نمونه دموکراسی دوره صفویه را ما می توانیم در میدان نقش جهان مشاهده کنیم که کاخ حکومت، مدرسه، بازار در یک مجموعه و در کنار هم قرار گرفته است. شما نمونه های این دموکراسی را می توانید در آگوراهای یونانی هم شاهد باشید. در زمانی که افلاطون تدریس می کرد، اگر کسی برای دادوستد هم به بازار آمده بود، صدای افلاطون را می شنید. در واقع یک دانشگاه عمومی و آزاد بود که مردم افلاطون را هم به عنوان استاد می شناختند، اما امروزه دانشگاههای ما دیوار دارند و از مردم جدا شده اند. در کلاس های من همیشه بچه ها در بحث آزاد بودند برای همین در زمان شاه بارها به بنده تذکر دادند. البته این را هم در نظر داشته باشید اگر دانشجوی معماری و شهرسازی، بافت اجتماعی شهری را که می خواهد برایش طراحی





زیر پایه های استادیوم ما اتوبان قرار می گرفت. در واقع چالش و گرفتاری ما ساخت یک ورزشگاه ۳۰ هزار نفره نبود، بلکه مشکل عبور و رد شدن این اتوبان بود

کند نشناسد، مطمئن باشید آن شهر می شود مثل شهرهای ویرانه ای که در حال حاضر داریم. مثل همین شهر تهران که وقتی دو روز تعطیل است و به بیرون این شهر سفر می کنید، وقتی به آن بر می گردید پیش خود می گویید که دوباره برگشتم به این شهر خراب شده که من اسمش را گذاشتم، مرگ شهر تهران. در ادامه صحبت هایم این را هم عرض کنم که وقتی شهر یونان به دست رومی ها افتاد، رومی ها با خود فکر کردند که جمع شدن افکار مردم در یکجا خطرناک است، برای همین آمدند در آگورای یونانی ارابه های خود را راندند و اکنون در شهرهای ما جای ارابه های رومیان، ماشین آمده و سبب شده تا محله بالا و محله پایین همدیگر را نشناسند و خیابان ها با هم قهر هستند و محله ها به شکل جزیره جزیره در آمده اند.

***در حال حاضر شرکت مهندس مشاورتان را دارید؟**

**بله دارم اما کنار گذاشتم به چند دلیل، یکی اینکه دولت پول نمی داد و برای گرفتن پروژه در ذات من و دوستانم نبود که ببخشید مثل بعضی ها سبیل چرب کنیم و رشوه بدهیم، بنابراین کارمان محدود شد. البته پروژه های ارتش را داشتیم. مثلاً سر خیابان معلم تهران، دانشگاه نقشه برداری جغرافیایی ارتش از کارهای بنده بود که الان دادگاه انقلاب است. البته این کار نیمه کاره است و بقیه اش به دلیل اینکه انقلاب شد، ساخته نشد. به یاد دارم که قبل از اینکه آنجا ساخته شود، یک گود بدی بود که تمام خاک روبه های تهران را آنجا می ریختند و مسیل هم بود و آب های زیادی که می آمد، از این مسیل عبور می کرد. در آن زمان ساختمان کوچکی در آن بود که در دست خدا رحمت کند سرهنگ دانشور، برادر سیمین دانشور بود و ایشان از آنجا که می دانستند بنده فضاهای معماری را به خوبی می شناسم مثلاً می دانم فضای دانشکده جغرافیا چگونه باید طراحی شود و به چه مسائلی باید توجه داشت، کار آن را به بنده سپردند و یا پروژه هایی بود که قبل از انقلاب، آمریکایی ها رویش کار می کردند و بعد از انقلاب از ایران رفتند و نقشه ها را هم با خود بردند بنابراین به شرکت ما مراجعه می کردند و ما این پروژه ها را دوباره راه می انداختیم، مثل پروژه بانک ملت که در حال حاضر شیشه اش کرده اند.

***زمانی که به دانشگاه تهران برای تحصیل رفتید، به رشته معماری علاقه داشتید؟**

**(لبخند استاد) من عاشق رشته معماری بودم. در رشته ریاضی دیپلم گرفتم. بچه های رشته ریاضی در همه کنکورها می توانستند شرکت کنند. به یاد دارم که اولین کنکوری که برگزار شد، کنکور رشته کشاورزی بود و من هم در این رشته شرکت کردم و قبول شدم و چند وقت دانشکده کشاورزی در کرج رفتم و بعد دانشکده فنی دانشگاه تهران کنکور برگزار کرد. در کنکور فنی شاگرد دوم شدم و رشته ساختمان را انتخاب کردم و چند وقتی هم دانشکده فنی رفتم البته چون می دانستند شاگرد اول کالج البرز هستم، خیلی به بنده احترام می گذاشتند. و چند وقت بعد کنکور دانشکده معماری برگزار شد و بنده نیز شرکت کردم. در این کنکور حدود ۳۰۰۰ نفر شرکت کرده بودند و دانشکده ۴۰ نفر می گرفت که باز هم من نفر اول و شاگرد اول شدم. و دو دانشکده قبل را رها کردم. در آن زمان از هم دوره ای هایم می توانم مرحوم باقر شیرازی و اصغر ساعد سمیعی را نام ببرم. خدا رحمت کند هوشنگ سیحون هم از اساتید ما بودند. بنده در سال ۱۳۳۵ وارد دانشکده شدم و سال ۱۳۴۰ فارغ التحصیل شده و چون شاگرد اول شدم، بورس دولت فرانسه را به من دادند و حدود هشت سال در فرانسه با اساتید بزرگ کار کردم.

***در خانواده محترم شما و در بین فرزندان، کسی راه شما را در معماری ادامه داده است؟**

**من سه فرزند دارم. دو دختر به نام های مانیا و سارا و پسرم ایلیا است. دختر بزرگترم مانیا در پاریس به دنیا آمد و رشته گرافیک خواند. بعد از گرافیک یک روز برای بنده نامه نوشت که پدر دلم می خواهد مثل شما معماری بخوانم و رفت معماری خواند اما همیشه گله می کند که ای کاش پدر پیش شما معماری خوانده بودم. در دانشگاه سوئد چیزی به ما یاد ندادند. حدود سه سال پیش که مانیا آمده

لطفاً ورق بزنید

سخن راستی که برای مقاصد شوم باشد، بدترین دروغی است که می تواند گفته شود ●بلیک

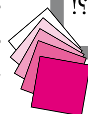
بود ایران، البته در حال حاضر ایشان دو فرزند دارند یک دختر و یک پسر و نوه بنده ۲۷ سالش است، به من گفت: پدر من هم معماری تدریس می کنم. گفتم: در دانشگاه سوئد؟ گفت: نه به بچه‌های ۵ تا ۷ سال معماری تدریس می کنم. ببینید در آنجا از چه سنی برای تدریس شروع می کنند! البته من همیشه گفته‌ام که معماری را باید از صداقت بچه‌ها یاد گرفت. دختر کوچکم سارا هنرهای نمایشی خواند و او هم یک فرزند دختر دارد. پسرم ایلیا هم از روز اول گفت پدر من رشته معماری را دست ندارم و علاقه دارم فیزیک بخوانم و اکنون دانشجوی دکترای فیزیک هسته‌ای است.

***از شاهکارهای با ارزش شما، ابنیه‌های ورزشی‌تان در جهان است. شما در ایران نیز چنین طراحی‌هایی داشتید؟**

**بله. آن زمانی که ورزشگاه آزادی را می‌ساختند، دفتر فرمانفرمائیان داشت روی این طرح کار می کرد. یک روز شازده به من زنگ زد و گفت زمان ما برای این پروژه خیلی کوتاه است و دست تو در کار خیلی سریع. بیا و قسمت دهکده المپیک را طراحی کن و قسمت مسکونی دهکده را در دست بگیر، من رفتم. به یاد دارم نادر اردلان رفت نقشه دو سالن ده هزار نفری را که چهار گوش بود، خرید و پیاده کرد. باید برای قسمت مسکونی که هشت هزار آدم را در خودش اسکان می‌داد، حدود ۵۰۰ تا ۶۰۰ آپارتمان می‌ساختیم. وقتی زمین را دیدم، شروع کردم به مطالعه و متوجه شدم به هیچ وجه نمی‌شود زیرا چهار ماه مانده بود به تحویل کار. دیدم اگر من هم طراحی می کردم در آن چهار ماه هیچ پیمانکاری نمی‌توانست تمام کند. آمدم به شازده گفتم در این مدت نمی‌شود تمام کرد. حتی اگر من طرحش را بدهم، پیمانکار نمی‌تواند تمامش کند. شازده گفت از ۲۰ جا شروع می کنیم. گفتم این کار را هم انجام بدهید در عملیات خاک برداری موفق نمی‌شوید، برای آنکه سایت آنقدر عوارض دارد که با این عوارض نمی‌توانید کارتان را به پیش ببرید. شازده گفت پس بر روی سایت اطراف هم مطالعه کن ببین کجا عملی است. روز اول با توجه به مطالعاتم دست گذاشتم روی یک سایتی که حداقل عوارض کمتری داشت و بلافاصله می‌شد شروع کرد، مثلاً از ۵۰۰ آپارتمان ممکن بود ۲۰۰ تا آپارتمان احداث شود. خلاصه به شازده اطلاع دادم که اینجا می‌شود و شازده گفت باشد. روز بعد شب رفتم خانه، دیدم زنگ خانه را می‌زنند. از بالکن نگاه کردم، دیدم چهار تا مرسدس بنز پایین خانه‌ام پارک شده و چهار پنج نفر هم پالتوی بلند به تن منتظر ایستاده‌اند. گفتم با کی کار دارید؟ گفتند با خود شما آقای دکتر... در را باز کردم آمدند بالا. یک چمدان دستشان بود. گفتند آقای دکتر دستمان به دامنت. این آقا را که ملاحظه می‌فرمایید ارباب فلان هستند و ایشون ارباب فلانی و نفر بعد را هم نشان دادند و معرفی کردند و گفتند فلان ارباب و گفتند اینها صاحبان زمین‌هایی هستند که تو انگشت روی آنها گذاشتی. الان به ما ابلاغ کردند که بیایید متری یک قران زمین‌هایتان را به ما بفروشید. حالا آقای دکتر، شما بیا دست از روی زمین‌های ما بردار؛ ما هم ۲۰ هزار متر از این زمین‌ها را به نامت می کنیم و یا اگر خواستی به جای آن پولش را می‌دهیم و چمدان را باز کردند. دیدم درون چمدان پر از اسکناس بود. من پول و زمین را نگرفتم و به آنها گفتم اجازه بدهید فردا بروم دفتر ببینم چکار می‌توانم برایتان انجام دهم. فردا رفتم پیش شازده و تمام ماجرا را برایش تعریف کردم. وقتی شازده جریان پول را شنید، گفت تو هم پول و زمین را نگرفتی؟ سوگند خوردم و گفتم نه شازده. من از این کارها تا به حال انجام نداده‌ام. شازده خندید و گفت توی این مملکت به هیچ جا نمی‌رسی! آخه چرا نگرفتی؟ باید قبول می کردی... مثلاً بهشون هی می‌گفتی نمیشه، نمیشه، آخر سر پول را می‌گرفتی. خلاصه شازده این را گفت و من برگشتم و کار را رد کردم. نشون به آن نشون، کار را داد به یکی دیگر از همکارانم و دیگر نمی‌دانم او چه مبلغی دریافت کرد اما به هر حال مسکن ساخته نشد. در واقع در این مملکت در ساخت و ساز روابط افراد اینگونه است.



آخر این چه معماری است که وقتی دو روز از تهران خارج می‌شوید مقع برگشت می‌گویید ای وای، دوباره برگشتم به این شهر...؟!



***حال که صحبت از ساخت استادیوم‌ها و فضاهای شهری شد، شما شاهکار دیگری از این فضاها در کشور فرانسه و شهر پاریس طراحی کردید به نام ورزشگاه پارک دو پرنس که ورزشگاه اختصاصی تیم فوتبال پاری سن ژرمن است. در خصوص آن هم برایمان توضیح بفرمایید.**

**آن زمانی که این پروژه را به ما دادند، در همان موقع از زیر زمین در نظر گرفته برای ساخت این ورزشگاه اتوبان عبور می کرد. در واقع از اول اتوبان وجود داشت و زیر پایه‌های استادیوم ما اتوبان قرار می‌گرفت. در حقیقت چالش و گرفتاری ما ساخت یک ورزشگاه ۳۰ هزار نفره نبود، بلکه مشکل عبور و رد شدن این اتوبان بود. در نتیجه برای اینکه من سریع تر به نتیجه برسم، آمدم با سیستم شنت کار کردم و برایم جالب بود که خیلی‌ها به همین دلیل فکر می کردند که من مهندس عمران هستم. برای این سیستم از شکل و مدل تسبیح الهام گرفتم. دقیقاً مهره به مهره ساختیم و این تکه تکه‌ها را با کابل کشی به هم نگه داشتیم. روی هوا با کابل می کشیدیم و بعد بتن تزریق می کردیم. و شما می‌دانید تا آن موقع برای نورپردازی استادیوم‌ها نیز همش دکل می‌گذاشتند و چراغ می‌گذاشتند و من برای اولین بار آمدم روشنایی ورزشگاه را روی پیشانی قرار دادم.

***حال ما می‌دانیم که ایده سقف‌های سبک متحرک "باز و بسته شو" که در دائرةالمعارف نیمه دوم قرن ۲۰ هم نوشته شده، از شماست. ایده این کار چگونه شروع شد؟**

**شما دوست دارید بعضی از فضاهای معماری و بناها تابستانه و زمستانه باشد و روی این زمینه بنده فکر کردم و در نتیجه بعد از تحقیق این ایده را دادم و در حال حاضر هم به نام بنده ثبت شده است.

***با توجه به وضعیت شهرهای ما، اگر بخواهید به عنوان پیشکسوت این دانش، یک نصیحت به مدیران شهری ما داشته باشید به چه امری سفارش می کنید؟**

**متاسفانه این مدیران را اصلاً به عنوان مدیر قبول ندارم زیرا برنامه‌ریزی بلد نیستند و چون برنامه‌ریزی نمی‌دانند، در نتیجه در این مملکت هیچکس سر جای خودش نیست. در نتیجه این شهر درست نمی‌شود و اصلاح این شهر فقط یک راه دارد و آن اینکه افرادی که تخصص دارند سر کار بیایند. در واقع در این شهر این است که متخصصین مسائل شهری در جایگاه خود قرار نگرفته‌اند.

***برای آخرین سوال، آقای دکتر تیموری بزرگترین آرزویشان چیست؟**

**(استاد آه می کشند) آرزو دارم شاگردانی را که تربیت می کنم، نحوه تفکر خودم را اشاعه بدهند و دنبال فرم الکی نباشند. چون فرم الکی زمان تولد مشخص و مرگ مشخص دارد و همیشه به یاد داشته باشیم اگر می‌خواهیم یک بنا معماری پایداری داشته باشد، اول طراحی ما باید انسان محور باشد و سپس آن طراحی پشتوانه منطقی داشته باشد و یک منطق صحیح از آن حمایت کند. به قول حضرت مولانا:

صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو
بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی
از صدف دری گزین گر عاقلی

***

قسمت دوم این گفتگو که درباره معماری شهرهایمان بویژه معایب معماری شهری تهران است را در هفته آینده می‌خوانید.

خیابانی در تهران به نام مرحوم مهران دوستی

رئیس کمیسیون نامگذاری شورای شهر تهران درخواست کرد معبری به نام مهران دوستی، گوینده باسابقه رادیو که در تهران نامگذاری شود.

در ابتدای جلسه روز یکشنبه شورای شهر تهران، رئیس کمیسیون نامگذاری شورا ضمن تسلیت به دلیل درگذشت مهران دوستی، روایت گر پیروزی های جنگ تحمیلی اظهار داشت: به پاس زحمات این بزرگوار، نامگذاری معبری را به نام او در نظر خواهیم داشت.

مهران دوستی متولد سوم بهمن ۱۳۳۵ بود که در روستای بلده از توابع نور زاده شد و دانش آموخته رشته مکانیک و مهندسی تصفیه آب بود. او در دوران هشت سال دفاع مقدس از گویندگان رادیو جبهه بود و در سال های اخیر، به عنوان یکی از چهره های شناخته شده رادیو، گویندگی برنامه های متعددی را بر عهده داشته است. دوستی در چند سال اخیر به عنوان گوینده برتر رادیو و نماینده ایران در ABU (اتحادیه رادیو تلویزیونی آسیا-اقیانوسیه) انتخاب شده بود. او هفته گذشته به دلیل عارضه تنفسی درگذشت.



وضعیت رضا داودنژاد بعد از عمل ۶ ساعته

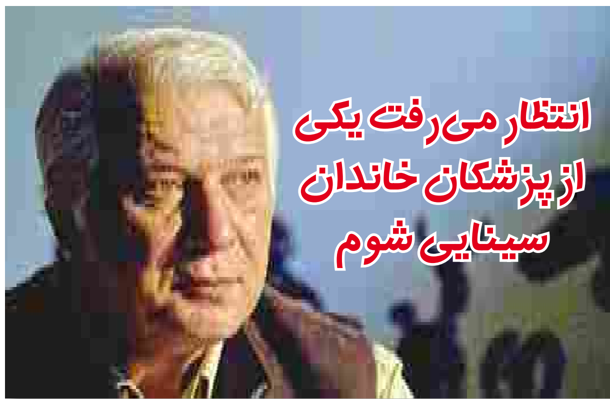
رضا داودنژاد که طی هفته گذشته از بیمارستان مرخص شده است، درباره آخرین وضعیت جسمانی اش گفت: "به لطف دکتر نجات الهی یک عمل اورژانسی شش ساعته در بیمارستان "طالقانی" بر روی روده ام انجام شد که هیچ ربطی به کبد نداشت. پس از این عمل ۲۵ روز در بیمارستان بودم و امیدوارم این آخرین عمل من باشد."

او ضمن تشکر ویژه از دکتر نجات الهی و اعضای بخش پیوند بیمارستان طالقانی سخنانش را اینگونه ادامه داد: "الان دیگر فکر می کنم بتوانم کمتر از یک ماه دیگر مشغول به کار شوم. به هر حال سه سال کار نکردن مشکلاتی را برایم به وجود آورده که فقط با کار کردن قابل برطرف شدن است."

رضا داودنژاد پیش بینی کرد فیلمی را که پدرش علیرضا داودنژاد در مرحله نگارش دارد در تابستان شروع کند. او همچنین از یکی دو پیشنهاد کاری خبر داد که با قطعی شدن وضعیت جسمانی اش تا یکی دو هفته آینده وضعیت همکاری اش با آن پروژه ها مشخص خواهد شد.

داودنژاد دو بار عمل پیوند در سه سال قبل انجام داده است. این بازیگر، بازی در فیلم هایی چون "مصائب شیرین"، "کلاس هنرپیشگی"، "هوو"، "بچه های بد" را در کارنامه هنری اش دارد.





انتظار می رفت یکی از پزشکان خاندان سینایی شوم

خسرو سینایی، کارگردان پیشکسوت سینمای ایران که به تازگی مجموعه شعری با عنوان "اتاق صورتی" از او منتشر شده است، در گفت و گویی به علاقه خود به شعر و ادبیات ایران اشاره کرد و گفت: اصولاً سوء تفاهم کلی درباره من وجود دارد که بد نیست به بهانه انتشار مجموعه اشعار "اتاق صورتی" به نوعی زوایای پنهان این سوء تفاهم را روشن کنم. ورود من به عرصه فیلمسازی خارج از سیستم متداول و معمول شکل گرفته است. من در خانواده ای متولد شدم که همگی پزشک بودند و این انتظار وجود داشت که من نیز یکی از پزشکان خاندان سینایی شوم، اما اینطور نشد و به نوعی به میراث خانوادگی خود پشت کردم و راه هنر را آغاز کردم. کارگردان فیلم تحسین شده "عروس آتش"، با اشاره به علاقه خود به ادبیات ایران گفت: "از زمانی که خواندن و نوشتن را آموختم، به ادبیات علاقه بسیاری داشتم و دوران متوسطه پای شب شعرهای فریدون مشیری و سیمین بهبهانی می نشستم و گاهی هم شعرهایی را که نوشته بودم، در این محافل می خواندم و گاهی هم مورد تشویق قرار می گرفتم. پس از آن به اروپا رفتم، در رشته معماری و موسیقی تحصیل کردم و در این مدت به طور کلی از جریان های ادبی که در کشورم می گذشت دور بودم و به نوعی از آن جریان ها جا ماندم اما شعر همواره با من بود و حاصل آن انتشار کتاب "تاول های لجن" در سال ۱۳۴۲ شد که ژازه تباتبایی این کتاب را منتشر کرد و رضا براهنی و نادر نادرپور اشعار آن را پسندیدند."

سینایی ادامه داد: "نکته جالب برای خودم این بود که همه نسخه های "تاول های لجن" به پایان رسید و خود من یک نسخه از این کتاب را نداشتم تا اینکه چند سال پیش یک دست فروش کنار خیابان انقلاب این کتاب را به حراج گذاشته بود و من اشعار خودم را خریدم".

کارگردان فیلم "گفت و گو با سایه" درباره ورودش به سینما بیان کرد: "سال ها گذشت و در عرصه سینما پا گرفتم و گرفتاری های خاص خودم را داشتم اما در این مدت هم اشعاری می نوشتم که حاصل آن شد کتاب "ترانه شاپرک های سفید". ناگفته نماند که هیچگاه خودم را ادیب و یا شاعر نمی دانم و هر آنچه می نویسم به نوعی زمزمه های شخصی است. یادم هست زمانی که می خواستم کتاب دوم خود را نامگذاری کنم، به اسم "زمزمه های کنج اتاق" فکر کردم ولی در نهایت عنوان "ترانه شاپرک های سفید" را روی دفتر دوم اشعارم گذاشتم."

این نوازنده آکاردئون درباره نگارش کتاب شعر "اتاق صورتی" گفت: "اواخر سال ۱۳۹۰ بود که به دلیل جراحی که روی کمرم انجام شده بود، نمی توانستم ساز بزنم و یا فیلم بسازم. خسته شده بودم و نمی خواستم ذهنم خالی بماند به همین دلیل اشعار پراکنده ای که داشتم، جمع آوری کردم و از نو شعر گفتم. "اتاق صورتی" به نوعی فعالیت ذهنی من در آن دوران محسوب می شود."

کارگردان فیلم "شرح حال" با اشاره به این مطلب که برخی از مخاطبان در مواجهه با این کتاب شعر می گویند وجه دیگری از سینایی را شناخته اند، گفت: "جالب است برخی از مخاطبان بعد از خواندن "اتاق صورتی" می گویند با چهره تازه ای از من آشنا شده اند. این در حالی است که شاعرانگی خسرو سینایی وجهه اصلی من است. بیش از اینکه خود را یک سینماگر بدانم، به روح شاعرانگی خود ایمان دارم و معتقدم از جمله فیلمسازانی هستم که با شعر چشم به دنیای هنر گشوده ام."

هیچ مپرس از من که گزافه بود سر از راستی و درستی نیست

●ویلیام بلیک



گرگ در جامه‌ی خرگوش

در آن باران تند و باد و بوران شدید "کمال" در ورودیِ خیابان شانزده آذر ایستاده و به سمتِ چپ خود خیره شده بود. ماشین‌ها شتابان می‌گذشتند و آب و گِل می‌پاشیدند. کمال پشت ماشینی که پارک بود، پناه گرفته بود تا فقط از آسمان خیس شود و از آب‌پاشی‌های خیابان خیس‌تر نشود. بیش از نیم ساعت انتظار کشید تا پراید سیاه رنگی از امیر آباد به بلوار کشاورز پیچید و سر شانزده آذر توقف کرد. کمال در تاریکی شب و زیر نورِ چراغ برق، به ماشین نگاه کرد و با تردید جلو رفت. راننده به او اشاره کرد که "سوار شو!" کمال با کمی درنگ سوار شد و گفت: "لامصّب عجب بارونی میاد!" راننده ماشین را راه انداخت و گفت: "من جای "احمد" اومدم. رفیقشم. خودش گرفتار بود ماشینشو داد به من تا بیام اینجا و منو بشناسی". کمال آب‌های سرش را با دستمال چلاند و گفت: "آره... ماشینِ احمد آقاس. گرفتاریش چیه؟ خیره؟" راننده گفت: "چیزی نیس. یه خورده تنبلی کرد بیاد. گفت به آقا کمال سلام برسون و بگو امشب یه چیز آبرودار به ما بده جلو مهمونم شرمنده نشم". کمال گفت: "ما کی به احمد آقا جنس بد دادیم که این دومیش باشه... راستی؟ اسمت چیه؟" راننده گفت: "همه بهم میگن تورج پابلند. تو می‌تونی بهم بگی آقا تورج بلندیان... جنس رو آوردی؟ نشونم نمیدی؟" کمال از جیب کاپشنش بسته‌ای پلاستیک پیچ بیرون آورد و روی داشبورد گذاشت. تورج برداشت و سبک سنگین کرد و آن را زیر صندلی انداخت و پرسید: "کجا پیاده‌ت کنم؟ من دارم میرم طرف یوسف آباد". کمال سرش را خاراند و گفت: "هم‌مسیریم... دارم میرم همون طرفا.

کمال به راه خودش رفت. تورج هم دو سه خیابان بالاتر وارد خانه‌ای بزرگ و ویلایی شد و به اتاق سرایدار رفت. بسته‌ی شیشه‌ای را که از کمال گرفته بود، روی میز گذاشت. با هم مشغول شیشه پیمایی شدند و بحث‌های فلسفی و سیاسی و اقتصادی و اجتماعی کردند و تا پاسی پس از نیمه شب یکریز فک زدند. وقتی که احمد داشت خانه را جمع و جور می‌کرد، تورج گفت: "بیا بشین. بعداً تمیزش می‌کنیم. می‌خوام بهت چیزی بگم". احمد پرسید: "چی می‌خوای بگی؟" تورج سیگاری روشن کرد و گفت: "این کمال آدم‌تر و فرز و باحالیه. ازش کار برمیاد. من یه نقشه دارم که اگه تو و کمال کمک کنین، دست کم صد و پنجاه میلیون گیرت میاد. پنج تومنم میدیم به کمال". احمد نشست و گفت: "کمال ساقی رو میگی؟ شوخی می‌کنی!" تورج گفت: "اصلاً شوخی نمی‌کنم. یه نقشه‌ی خیلی خوب دارم. ببین چی میگم. سه شنبه قراره نیم میلیارد نقد بیاد عتیقه فروشی. قراره از یه بابایی یه مقدار زیرخاکی بخره. وقتی که یارو عتیقه‌ها رو داد و پولو گرفت و اومد بیرون، کمال با موتور میاد و کیف پولو می‌قاپه". احمد کمی خاموش ماند و پرسید: "تو از کجا می‌دونی که سه‌شنبه قراره چی بشه؟" تورج گفت: "دیروز یه بابایی اومده بود مغازه. می‌گفت عتیقه‌جات داره. انگار زیرخاکی گیر آورده بود. یه نمونه‌ش رو هم آورده بود. مشخصات و مقدارشو گفت و قیاسی بهش گفت نیم میلیارد می‌خره. یارو قبول کرد و گفت پول‌ها باید نقد باشه"... احمد گفت: "مطمئنی؟" تورج گفت: "مطمئن! وقتی کمال کیف رو قاپید، تو سرِ چهار راه با پراید وامیستی و کیف رو ازش می‌گیری". احمد گفت: "فرض کنیم موفق شدیم. از کجا معلوم که کمال بعد از زدن کیف، به ما محل بذاره؟ شاید کیف رو برداشت و برو که رفتی!" تورج گفت: "ما که بهش نمیگیم توی اون کیف پول هست. میگیم مدارکِ اداریه".

با اینکه تورج سوءسابقه‌ی قضایی داشت، آقای قیاسی او را به عنوان آبدارچی استخدام کرده بود. سه ماه پس از شروع به کارش یکی از خانه‌هایش را که خالی بود و به تفریحات مجردی اختصاص داده بود، در اختیار تورج گذاشت تا شب‌ها در اتاق سرایدار بخوابد ضمناً باغچه و درخت‌ها را آبیاری کند. ظاهر کار آقای قیاسی عتیقه فروشی بود ولی او اهل خریدن جواهرات دزدی و بی‌فاکتور و زیرخاکی‌های غیر قانونی بود. مشتری‌هایش هم آدم‌های معقولی نبودند. قصد او از استخدام تورج، واداشتن او بود به برخی کارهای خلاف. تورج هم این را حدس زده بود و خوب می‌دانست چطور رفتار کند. احمد هم که دوست تورج بود، چندی پیش با همسرش حرفش شده بود و پیش تورج زندگی می‌کرد و منزوی شده بود. او مقداری بدهی بالا آورده بود. زنش گفته بود تا وقتی که مشکلات مالی خودت را حل نکرده‌ای و مواد را هم کنار نگذاشته‌ای، حق نداری به خانه بیایی. لذا پیشنهاد تورج برای او بسیار وسوسه‌انگیز بود. اگر صد میلیون هم گیرش می‌آمد، بدهی‌هایش را می‌داد و می‌توانست مقداری را هم سرمایه کند. او و تورج تا صبح شنبه با هم از این خیال‌ها بافتند. صبح شنبه تورج به عتیقه فروشی رفت. احمد هم تا بعد از ظهر خوابید، بعد کمی مواد زد و چیزی خورد. عصر به کمال زنگ زد و از او خواست به خانه‌ی تورج بیاید.

احمد همه چیز را بی کم و کاست برای کمال تعریف کرد ولی نگفت در آن کیف نیم میلیارد پول هست. کمال کمی فکر کرد و پرسید: "چرا خودت و تورج کیف رو نمی‌زنین؟" احمد گفت: "صاحب کیف، ما رو می‌شناسه. تو کیف رو می‌زنی و می‌بری چهار راه بعدی تا من بیام و کیف رو بگیرم". کمال گفت: "مزد من رو کی میدی؟" احمد گفت: "وقتی اومدم کیف رو ازت بگیرم، مزدت رو جرینگی میدم". کمال با تردید پرسید: "همه‌ی پنج میلیون رو؟" احمد روی او را بوسید و گفت: "همه‌ی پنج میلیون رو!"

کمال با خودش فکر کرد که در این کار کلکی هست. مدت‌ها بود که احمد را می‌شناخت و برایش شیشه می‌آورد و می‌دانست وضع مالی خرابی دارد حالا چه شده که به او قول مزدی پنج میلیونی می‌دهد؟ شاید قیمت اسنادی که در آن کیف هست، خیلی بیشتر است. تصمیم گرفت حواسش باشد و ته و توی کار را دربیاورد تا اگر در آن کیف اسناد یا چیزهای گرانبهایی بود، حق خودش را بگیرد. او وقتی که از پیش احمد رفت، کاپشن و کلاه یکی از ساقی‌های همکار را قرض کرد و اطراف خانه‌ی تورج پنهان شد تا زاغ آنها را بزند. تا شب چیزی دستگیرش نشد زیرا تورج دیروقت برگشت و تا صبح بیرون نیامد. غروب یکشنبه کمال با مقداری مواد به خانه‌ی تورج رفت.

آن شب کمال پیش تورج و احمد ماند ولی باز هم چیزی دستگیرش نشد. صبح که تورج به عتیقه فروشی می‌رفت، به کمال گفت: "به نفع همه‌مونه که تو رو با ما نبینن. سه شنبه عصر گوش به زنگ باش تا بهت زنگ بزنم و بگم کجا بیای و کیف کیو بزنی".

کمال از این برخورد خوشش نیامد و بیشتر مشکوک شد که شاید جریان چیز دیگری باشد. عصر سه‌شنبه تورج به او زنگ زد و آدرس و مشخصات صاحب کیف را داد و گفت نیم ساعت دیگر کیف را

بزند و در چهار راه بعدی آن را به احمد بدهد.

کمال با موتور آمد و کیف را به راحتی زد و گریخت. از چهار راهی هم که احمد منتظرش بود، رد شد. احمد او را دید و پر گاز با پراید دنبالش رفت. کمال مسیرش را به اتوبان انداخته بود و متوجه احمد نبود. احمد خود را به او رساند و علامت داد که بزن کنار. کمال سعی کرد سرعت بگیرد ولی موتورش کهنه بود و شتاب خوبی نداشت. احمد کنار به کنار او می راند و داد می کشید که بزن کنار. کمال گوش نمی کرد و در کار فرار بود. احمد عصبی شد و پراید را به موتور کوفت. موتور پرت شد. کمال هم بر زمین غلتید. احمد ایستاد و کیف را برداشت. نگاهی هم به کمال انداخت خواست چیزی بگوید ولی دید از سر او به شدت خون می آید. هراسان شد و گریخت. وقتی که از اتوبان بیرون آمد، از دکه ی مطبوعاتی آب معدنی خرید و سر کشید و کمی آرامش یافت بعد کیف را باز کرد. نیم میلیارد پول به او چشمک زدند. از سرش گذشت: "همه ی زحمتا رو من کشیدم. یه نفرم کشته شد. مگه احمقم که بدمش به تورجی که هیچ کاری نکرده؟"

احمد مدتی در خیابان ها گشت سپس به خانه ی تورج رفت تا شناسنامه و کارت ملی و وسایل ضروری دیگرش را بردارد و خودش را گم و گور کند. وقتی به آنجا رسید، کیف را در ماشین پنهان کرد و داخل خانه شد. شتابان وسایلش را جمع کرد و خواست برود اما تورج از راه رسید و پرسید: "جریان چیه؟ می خواستی جایی بری؟" احمد گفت: "آره... کمال کیف رو برداشت و فرار کرد". تورج پرسید: "اونوقت تو چرا داری فرار می کنی؟ منو رو نپیچون. من خودم پیچ هرز گرد پیچ شمرونم". ناگهان احمد خم شد و با کله به شکم تورج کوبید. تورج زمین خورد. احمد پرید و از خانه بیرون زد. تورج هم مثل فنر از جا پرید و دنبالش رفت. وقتی که احمد خواست سوار پرایدش شود، تورج به او رسید، یقه اش را گرفت و او را عقب کشید. احمد روی زمین ولو شد. تورج با پاشنه ی کفش ضربه ای به ساعد احمد زد و گفت: "کاریت ندارم. پاشو سوار شیم یه خورده ماشین سواری کنیم".

سوار که شدند، تورج کیف را دید و گفت: "قرار بود پولو تقسیم کنیم. از کارت خوشم نیومد". احمد جوابی نداد. تورج گفت: "به مرامم قسم که می خواستم سهم بیشتری بهت بدهم چون عیالوار و بدهکاری ولی از این کارت هیچ خوشم نیومد". احمد همچنان خاموش بود. تورج به او گفت توقف کند. احمد راهنما زد و ایستاد. تورج نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: "از کارت خوشم نیومد". و با تیزی دستش ضربه ای زیر گلوی او زد. درد سرا پای احمد را گرفت. تورج از جیبش

کمال با خودش فکر کرد که در این کار کلکی هست. مدت ها بود که احمد را می شناخت و برایش شیشه می آورد و می دانست وضع مالی خرابی دارد حالا چه شده که به او قول مزدی پنج میلیونی می دهد؟

چاقو کشید و سینه ی احمد را شکافت و با دندانی به هم فشرده گفت: "از کارت خوشم نیومد". بعد کیف را برداشت و رفت. کمی بعد مردی فریاد کشید: "بگیرینش... قاتله... آدم کشت..." تورج که گام های بلندی داشت، به کوچه ای دوید تا به خیابان بعدی برود. در آخر کوچه، مردی را دید که لباس خرگوشی تنش بود و برای کاری به آن کوچه ی خلوت آمده بود. کارش که تمام شد، سرش را از لباس خرگوشی بیرون آورد و سیگار روشن کرد. تورج از پشت به او نزدیک شد و با ساعدش گلوی او را خفت کرد و آن قدر فشار داد تا بدنش سست شد. بعد لباس او را بیرون آورد و آن را پوشید. جسد را بین دیوار و ماشینی که پارک بود، انداخت. کیف را زیر پلی که روی جوی آب بود پنهان کرد و از کوچه بیرون آمد. کمی آن سوتر رستورانی بود که مرد خرگوشی جلوش می ایستاد و رهگذرها را به داخل دعوت می کرد. تورج جلو رستوران ایستاد و کمی احساس آسودگی کرد. زیاد نگذشت که چند نفر هراسان رسیدند و مشخصات تورج را به کاسب ها دادند و پرسیدند آیا او را ندیده اند؟ آنها گفتند چیزی ندیده اند و بهتر است از "خپلک" بپرسند که همیشه جلو رستوران است و همه را می بیند. خپلک لقبی بود که کاسب ها به مرد خرگوشی داده بودند. کسانی که دنبال تورج بودند، پیش او رفتند. تورج اشاره کرد که "بفرمایین شام!" یکی از آنها با هیجان گفت: "یه نفرو ندیدی که بلند قد و هیکلی باشه و کاپشن زرد داشته باشه؟" تورج به بالای خیابان اشاره کرد که از آن طرف رفته است. همان مرد هیجانی پرسید: "مطمئنی؟ کاپشن زرد داشت؟ یه کیف بزرگ هم دستش بود؟" تورج گفت: "خودشه... از اون طرف رفت". یکی از کاسب ها گفت: "این خپلک گاهی دروغای شاخداری میگه. باید به پلیس خبر بدیم تا گشت های موتوری بفرستن این اطراف و دستگیرش کنن". شماره ی پلیس را گرفت و داستان را خبر داد. صاحب رستوران با دیدن آن ازدحام و هیجان بیرون آمد و ماجرا را پرسید. کسی که قتل را دیده بود، گفت: "من تو تاریکی واستاده بودم. منتظر کسی بودم. یه هو دیدم یه آدم هیکلی تو یه پراید نشسته و یه بنده خدایی رو کشت بعد یه کیف بزرگ دستش گرفت و فرار کرد. راستش اولش ترسیدم ولی وقتی که یه خورده دور شد، داد و قال کردم. یارو پا گذاشت به فرار. من بازم داد و هوار کردم. چند نفر رسیدن. مشخصات قاتل رو دادم و گفتم دنبالش بگردن. این خرگوش شما هم میگه دیدتش که از اون طرف رفته". مدیر رستوران پرسید: "آره؟ تو دیدیش که از اون طرف رفت؟ مطمئنی یا باز شوخیت گرفته و داری مردم رو سر کار میذاری؟ موضوع قتله ها! شوخی که نمی کنی؟" و به مردم گفت: "این خپلک از اون آدماس که دائم شوخی پشت وانتی می کنه. نمیشه به حرفاش اعتماد کرد. عقل درست حسابی هم نداره. بهتره به پلیس زنگ بزنین". یک نفر گفت: "زنگ زدیم". مدیر رستوران پرسید: "از سرنوشت یارو که چاقو خورد، خبر دارین؟" کسی که قتل را دیده بود، گفت: "مثل لوله ای که ترکیده باشه، ازش خون می رفت. فایده نداشت به اورژانس زنگ بزنم، این بود که گفتم حالا که این بابا کشته شده، بهتره دنبال قاتلش برم". مدیر رستوران گفت: "تا پلیس میرسه، چند دسته بشین و این اطراف رو بگردین. چند نفرم برن به یارو که چاقو خورده سر بزنن". نور گردان دو ماشین پلیس نگاه آنها را به خود جلب کرد. کاراگاه نوبخت و چند پلیس پیاده شدند. کسی که قتل را دیده بود، جلو رفت و گفت: "باید برین بالای خیابون رو بگردین. من خودم قاتل رو دیدم. یه آدم بلند قد و هیکلی بود که کاپشن زرد داشت و یه کیف گنده هم دستش بود. تو همین خیابون بغلی یارو بیچاره رو کشت. تو یه ماشین پراید بودن. جسدش هنوز اونجاس". کاراگاه نوبخت گفت:

"مأمورهای مادارن همه ی این اطراف رو می گردن. شما مطمئنین که از اون طرف فرار کرد؟" آن مرد گفت: "من دنبالش میومدم اما ردشو گم کردم". و مرد خرگوشی را نشان داد و ادامه داد: "خپلک میگه دیدتش که به طرف بالای خیابون رفته". کاراگاه نوبخت به افرادش دستورهایی داد. گروهی را هم سراغ پراید و مقتول فرستاد و پیش مرد خرگوشی رفت و پرسید: "خپلک تویی؟ میگن گفتی قاتل رو دیدی که از اون طرف فرار کرد. آره؟" تورج با سر اشاره کرد که دیدم. مدیر رستوران گفت: "جناب سرهنگ به این خپلک ما اعتماد نکنین. عقل درس حسابی نداره". و آهسته گفت: "این بیچاره عقب افتادس. مونگله. من دلم براش سوخت و گفتم لباس خرگوشی بپوشه و جلو رستوران واسته و مشتری دعوت کنه. شام ناهار و جای خواب هم بهش میدم". کاراگاه نوبخت به مدیر رستوران گفت: "لطفاً شما برید تو رستوران تا از خپلک چند تا سؤال کنم. شما که اینجا باشی، اعتماد به نفس این بنده خدا رو خراب می کنی". مدیر رستوران لب ورچید و رفت. کاراگاه بازوی مرد خرگوشی را گرفت و تکان داد و گفت: "به حرفم خوب گوش کن و دقیق جواب بده! حواست با منه؟" تورج سرش را تکان داد که آره. کاراگاه پرسید: "خودت دیدی که یه نفر با

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای جن ها به خود عطر طلا می زنند

قد محمد ۱۵۰ سانت بود. مقتول قدی بلند داشت. محمد نمی توانسته با پنجه بوکس به فرق سر مقتول ضربه بزند. از سویی کسی که آن همه چاق باشد، انگشت های کلفتی دارد و وارد سوراخ های پنجه بوکس نمی شود. شما به هر یک از این دو مدرک اشاره کرده باشید، کافی است. در قرعه کشی نام "محمد سلامی" با تلفن "۶۲۳(۰۰۰)۰۹۳۳" از شهر "تهران" بیرون آمد. یادگاری ما مبارک باشد.

کسی که دیگران را مغلوب می نماید، بزرگ است؛ کسی که بر خودش غلبه می کند، قادر و متعال است • لائوتسه

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...
اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

فلافل بدونِ نوشابه



«حسین طهامی» بچه‌ی بروجرد و دانشجوی تاریخ دانشگاه تهران، این عکس را کلیک کرده و برای بگو سیب فرستاده و فرموده: «جلو دانشگاه دنبال کتاب می‌گشتم که این آقای رنگرز رو دیدم. داشت تلفنی به اون طرف می‌گفت نه داداش! این سه تومنی که گفتم، فقط مزد خودمه. رنگ‌ منگ و ابزار رو باید خودت تهیه کنی... سه روزه تحویلت میدم... منِ دانشجو حساب کردم دیدم میشه روزی یه تومن. من ترم آخرم. اگه شانس بیارم و بعد سربازی یه جا قبولم کنن، فوقش ماهی شیصد بهم بدن. یعنی روزی دوهزار تومن که اگه پونصد بذارم روش، می‌تونم یه وعده فلافل بدونِ نوشابه بخورم. دارم وسوسه میشم برم ور دست یه آقای با کمالی مثل ایشون واستم و رنگرزی یاد بگیرم و روم بشه به مادرم بگم برام برو خواستگاری. لطفاً نگو بگو سیب که هلو دیدم کیلویی شصت تومن!»

آتیشِ سرِ قلیون‌تم

این عکس را هم دوستِ خانم غلامی در یکی از بیمارستان‌های شیراز انداخته و در شرحش نوشته: "دوستم میگه دیدم این پیرزن رو از بخش مراقبت‌های ویژه آوردن بیرون. بعد دیدم یه خانم دیگه براش قلیون آورد و بهش داد". خدائیش ما مردم حیرت انگیزی هستیم! خَودم دیده‌ام یارو وارد پارکی سر سبز شده و گفته "به‌به! چه هوای پاک و لطیفی!" و تیز سیگاری آتش زده و دود غلیظ تنفس فرموده.



آدم دیده‌ام که از دوازده سالگی سیگار و قلیون زده تو رگِ ریه‌ش و ریه‌هاش میگن دیگه دود نبود؟ آدم هم دیدم که شصت سال ورزش کرده و از هر دودی حتی ماهی دودی دوری کرده و آخرش سرطان ریه گرفته. البته توی این شکی نیست که عقل سالم در بدن سالمه ولی بازم می‌گم من که نفهمیدم جریان چیه پس بگو تنباکوی دوسیب.

انرژی باد در خدمت تولید مشاغل!

«رها اسکندری» بچه‌ی تهرون و دانشجوی دندون پزشکی این عکس رنگارنگ را در حوالی موزه‌ی هنرهای معاصر شکار کرده و گفته «این طرفِ فرفره‌ها صاحبش به نرده‌ها تکیه داده و ساندویچ می‌خورد. تولیداتش را به دست باد سپرده تا برایش بچرخاند و مشتری جذب کند. شنیده بودم که ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند / تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری. حکایت این آقای فروشنده‌ی فرفره است که باد برایش کار می‌کند. خودش هم مطمئنم که ساندویچش را به غفلت نمی‌خورد چون چهار چشمی مراقب رهگذرها بود تا اگر بچه همراهشان باشد، به بچه‌ها بگوید: گریه کن تا برات بخرن!» به گمانم مصرع بعدی شعر را باید عوض کنیم و بگوییم: «ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند / کار اگر هست، چرا لیسانسه‌ها بیکارند؟»



مراقب پله برقی باشید!

"این عکس را با "لاین" فرستاده‌اند. فرستنده‌اش هم معلوم نیست. عکس خوبی است. کاش بخشی که بچه در آن به کیسه کشیده شده، واضح‌تر بود. چه بچه‌ی طفلِ معصومی است! در کیسه‌ای که به اندازه‌ی سه کیلو سیب زمینی است نشسته و از پشت آن پرده‌ی پلاستیکی دنیا را نگاه می‌کند و به قول "افلاطون در غارِ مُثُل"، فکر می‌کند دنیا همین است. این کیسه خیلی خطرناک است. در چشم برهم‌زدنی می‌تواند بچه را خفه کند. خطر آویختن از دسته‌ی موتور را هم به آن اضافه کنید تا بگوییم قانون می‌گوید بچه را در ماشین روی صندلی جلو ننشانید. او باید در صندلی مخصوص نوزادان بنشیند و با کمربند ایمنی نوزادان بسته شود. اگر غیر از این باشد، آقای پلیس جریمه می‌کند اما آیا برای "بچه در کیسه" هم قانونی هست؟ هرجای کتاب قانون را ورق بزنیم، ننوشته "بچه در کیسه و آویختنش به موتور" چقدر جریمه دارد. ما فقط بلدیم بگوییم هنگام پله برقی مراقب اطفال خود باشید. آن هم نه برای اینکه اطفال آسیب نبینند. برای اینکه اطفال به پله برقی آسیب نزنند. بچه کیلو چند؟ بگو سه کیلو سیب زمینی!



پاورقی گنجوی

بقیه از صفحه ۳۳

مشمول لطف پروردگار کرده است. برای پیشگیری از احساس گرایی مردم، به او دستور داده شد تا زمانی که اجازه مخصوص صادر نشده، از نشان دادن زخم‌ها به دیگران خودداری کند. از این رو، "پادره پیو" در زمان حیات خود همواره دستکش‌های نازک قهوه‌ای رنگی به دست می‌کرد و به این وسیله، زخم دستان خود را از انظار پنهان می‌کرد. تنها زمانی که در مراسم آیین عشاء ربانی شرکت می‌کرد، این دستکش‌ها را از دست خارج می‌کرد. به طوری که شاهدان عینی بسیاری گزارش کرده‌اند، جاری شدن خون از این زخم‌ها، همان گونه که درباره "ترزا نیومان" نیز صادق بود، در جمعه قبل از عید پاک افزایش می‌یافت.

علم هنوز نتوانسته است این پدیده اسرارآمیز را توجیه کند. تعدادی از دانشمندان برای اطمینان از این موضوع که خدعه و نیرنگی در کار نیست، از نزدیک این آثار و علائم را بررسی کردند و برایشان جای هیچ شک و شبهه‌ای باقی نماند. همین که آوازه شهرت "پادره پیو" به سراسر جهان رسید، از نقاط گوناگون برای کلیسایش پول فرستاده شد و در سال ۱۹۵۶ میلادی بیمارستانی به خاطر او با هزینه یک میلیون پوند (که در آن زمان مبلغ قابل توجهی بود) در "فوجیا" ساخته شد. تعداد زیادی از بیماران و معلولین مسیحی نزد او شتافتند تا برای شفایشان دعا کند. این بیماران غالباً شفا می‌یافتند. معلوم نبود که آیا در داستان این مرد، انرژی خاصی وجود داشت یا آن که این بهبودی، از اعتقاد و ایمان خالصانه بیماران ناشی می‌شد.

یکی از خبرنگاران که در سال ۱۹۵۹ میلادی با "پادره پیو" دیدار کرده بود، درباره او چنین نوشت: "وقتی از نزدیک این مرد روحانی را دیدم، هفتاد و دو سال از عمرش سپری می‌شد. او در این سن و سال، هر روز با حوصله زیاد از بیماران عیادت می‌کرد. مردی مهربان و دلسوز بود که زخم‌های شگفت انگیزش سبب شده بود میلیون‌ها نفر از مردم جهان او را "معجزه زنده" بنامند. معجزه زنده‌ای که علم هنوز پس از گذشت نزدیک به نیم قرن، از توجیه آن عاجز است. اهالی "بنه ونتو" از مقامات ایتالیایی درخواست کردند که جنازه او را به زادگاهش منتقل کنند. از زندگی "پادره پیو" یک فیلم سینمایی نیز ساخته شده است. همچنین مجسمه‌ای از او در شهر "مسینا" نصب شده که در زمان خود جنجال زیادی به راه انداخت. در شماره آینده به این ماجرا خواهیم پرداخت.

ادامه دارد.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

کاپشنِ آبی از اون طرف رفت؟" تورج تغییر صدا داد و گفت: "آبی نبود. زرد بود". نوبخت پرسید: "لباسش خونی بود؟" تورج گفت: "دستش خونی بود". کاراگاه پرسید: "خیلک رو چکار کردی؟ کشتیش؟ جسدش کجاس؟" تورج گفت: "خیلک رو نکشته که! کاپشنش زرد بود و فرار کرد. دستش خونی بود". کاراگاه به یکی از مأمورها اشاره کرد و گفت: "لباسش رو دربیارین! بعدشم بهش دستبند بزنین. کوچه‌هایی رو هم که به این خیابون راه دارن، بگردین. احتمال میدم یه جسد دیگه هم این اطراف باشه".

لباس خرگوشی را که در آوردند، کسی که قتل را دیده بود، گفت: "خودشه! نامرد رفته تو لباس خرگوشی". مأمورها به او دستبند زدند و در ماشین پلیس نشاندند. نوبخت هم پیش او نشست و پرسید: "اسمت چیه؟ اسم مقتول چیه؟ چرا کشتیش؟ کیف رو کجا قایم کردی؟ گزارش کردن که یه کیف با نیم میلیارد پول دزدیده شده". تورج هیچ نگفت. نوبخت گفت: "شاهدی هست که دیده یه نفر و کشتی. این از این! اگه خیلک رو هم کشته باشی، جسدش همین دور و اطرافه. اونم میاد روی جرمت. حالا ببین برات صرف می‌کنه که جریان رو از اولش تعریف کنی و بگی کیف رو کجا قایم کردی یا انکار کنی؟" تورج گفت: "انگار چاره‌ای نیست". و ماجرای قیاسی و خرید و فروش اجناس عتیقه‌ی غیرقانونی و کمال واحد و خیلک را تعریف کرد. نوبخت قتل کمال واحد و خیلک را گزارش کرد ضمناً از مرکز خواست قیاسی را به دفترِ بازجویی بیاورند. همان شب سرهنگ شعبانی از نوبخت پرسید: "از کجا فهمیدی قاتل رفته توی لباس خرگوشی کارگرِ رستوران؟" نوبخت گفت: "خیلی ساده بود..."

هوش آزمایی

مطمئنم که اگر به نظر نوبخت ساده بوده که بفهمد تورج لباس خرگوشی پوشیده، برای شما هم ساده است. ده روز وقت دارید که جواب خود را همراه با نام و نام شهرتان به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس.ام.اس کنید. لطفاً با یک شماره فقط یک بار اس.ام.اس کنید. و حواستان باشد که در همان یک بار نام خودتان و نام شهرتان را نیز بنویسید. یک خواهش کوچک و مهم: لطفاً هنگامی که جواب را اس.ام.اس می‌کنید، نپرسید جواب شما درست است یا نه، و نخواهید قبل از این که جواب در مجله منتشر شود، پاسخ درست را به شما بگویم. بعداً هم اعتراض نکنید که جواب من از همه کامل‌تر بود، چرا مرا برنده اعلام نکردی. شما که جواب‌های دیگران را ندیده‌اید! از سویی، از بین جواب‌های درست قرعه‌کشی می‌کنم. امیدوارم این توضیح کافی باشد و اس.ام.اس نزنید که منظورت من بودم؟

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

در حالی که همه اعضای خانواده فکر می‌کردند من دیوانه شده‌ام، در میان نگاه‌های بهت‌زده‌شان، پدرم از داخل اتاق خودش ـ که همیشه در غیابش قفل بود ـ بیرون آمد و تازه همه فهمیدند قضیه چه بوده و پدر برای اینکه بفهمد کدام یک از کاندیداهای ازدواج با من لایق داماد شدنش هستند، این فیلم را کارگردانی کرده! پدرم بدون توجه به غرولندهای مادرم آمد و نوازشم کرد و گفت: عیبی نداره دخترم...، منم همون قدر ناراحتم که تو غصه داری...، من حتی الان هم باور نمی‌کنم که سینا به این زودی "توزرد" از آب دراومد! عموهایم و عمه و مادرم مشغول صحبت با پدرم بودند که زنگ خانه به صدا درآمد. وقتی تصویر "سینا" را داخل آیفون تصویری دیدیم، همه به پدر نگاه کردند و پدر با عجله گفت: "هیچی نگین تا این پسره بیاد ببینم چی می‌خواد بگه." و بعد به سرعت رفت داخل اتاق و پنهان شد و سینا به خانه آمد و در حالی که نگران بودم که مبادا مادرم از کوره در برود، سینا سلام کرد و بدون مقدمه گفت: ببخشین که بی‌خبر رفتم و دیر اومدم. پدر و مادرم نیم ساعت قبل برگشتن به همون خانه‌ای که قبلاً داخلش زندگی می‌کردیم. البته خونه من به اندازه خونه خودتون نیست...، به این شیکی هم نیست، اما بالاخره سه تا اتاق داره و تا آزاد شدن "آقا" می‌تونین اونجا راحت باشین تا انشاا... یه فکر اساسی بکنیم و بعد از پایان دادگاه، سندش رو هم به نام خودتون بکنیم.

حرف‌های سینا که تمام شد، مادرم کم مانده بود بزند زیر گریه، اما من هنوز باید نقش خودم را ادامه می‌دادم؛ و ادامه دادم: چرا این کار رو می‌کنی آقا سینا؟ اون خانه مال شماست؟ سینا پوزخند زد و گفت: "مال من؟ من گور ندارم که کفن داشته باشیم. اگه پدر شما نبود، من هنوزم توی ترکیه مشغول سگ دو زدن بودم و..." سینا یک دفعه سکوت کرد و همه سر برگرداندند و پدر را دیدند که از اتاق خارج شد. سینا با حیرت نگاهش کرد و پدر خندان گفت: "حق داری منو نبخشی که مجبور شدم امتحانت کنم. فقط اگه خواستی منو بزنی، جلوی خانواده‌ام این کارو نکن پهلوون!"

سینا که فهمیده بود قضیه چیست، لبخندی زد و گفت: "مهم اینه که شما الان اینجا هستید، بقیه‌اش اهمیتی نداره آقا!"

پدرم به من نگاه کرد و من سرم را انداختم پایین!

***

حالا دو سال از آن روزها می‌گذرد و پدرم که صاحب نوه شده است، هر روز این جمله را تکرار می‌کند: شنیده بودم بعضی از دامادها جای پسر رو پر می‌کنند، اما هیچ کس باور نمی‌کنه که "سینا" برای من حتی از پسری که ندارم هم عزیزتره!

آنگاه که تقدیر نیست و از تدبیر کاری ساخته نیست، خواستن با تمام وجود، پاسخ خواهد داد

● دکتر علی شریعتی

گفت‌وگو: علی کیانی موحد



از آبادان تا تیم ملی با احمدرضا عابدزاده

۴ خرداد تولد احمدرضا عابدزاده، چهره محبوب فوتبال ایران بود. همچنین روزی که او برای همیشه از ایران رفت. عابدزاده به تازگی به آمریکا مهاجرت کرده و گفته قصد بازگشت به کشور را ندارد. به همین بهانه سراغ زندگی فوتبالی و خصوصی او می‌رویم. این فراز و نشیب‌هایی از زندگی یک چهره دوست داشتنی است .

پسر آبادانی

شروع احمدرضا عابدزاده. ۴ خرداد ۱۳۴۵. در آبادان. در گرمای بالای ۵۰ درجه. احمدرضا بزرگ می‌شود، به مدرسه سعی می‌رود و زندگی تازه‌ای را آغاز می‌کند. کودکی که فوتبال را از زمین تختی اهواز یاد می‌گیرد. عابدزاده می‌گوید: "برایتان بگویم که گرما بالای ۵۵ درجه هم می‌رفت. پایمان را می‌گذاشتیم روی آسفالت و قیر، گیر می‌کرد. در محله ما دو باشگاه بود، یکی باشگاه جم و دیگری جوانان. من در تیم جوانان بازی می‌کردم..." به فلکه پل خرمشهر و یک خانه ویلایی برمی‌گردیم، جایی که احمدرضا درباره‌اش می‌گوید: "مثل خانه‌های ویلایی شهرک غرب بود." جایی که احمدرضا بزرگ می‌شود. او تعریف می‌کند از دوچرخه‌ای که با آن سر تمرین می‌رفت. عابدزاده می‌گوید: "از همان روزها وحشتناک تمرین می‌کردم. یادش به خیر... تیر دروازه هم نداشتیم. از این طرف و آن طرف آهن جور می‌کردیم و می‌گذاشتیم تیر دروازه."

عابدزاده چطور دروازه‌بان شد؟

کودکی که در میانه‌های میدان، نقش هافبک دفاعی را بازی می‌کند، احمدرضا عابدزاده است. او فوتبال را از این پست آغاز می‌کند اما یک اتفاق، یکی از بزرگترین گلرهای تاریخ ایران را متولد می‌کند. یک مصدومیت. احمدرضا تعریف می‌کند: "۹ سالم بود. بچه‌های دیگر همه از من سن و سال‌شان بیشتر بود. یک روز دست دروازه‌بان تیم شکست. گفتند چه کسی را بگذاریم؟ آخرش من را انتخاب کردند." احمدرضا این پست را دوست ندارد و اعتراض می‌کند اما بچه‌ها تصمیم‌شان را گرفته‌اند، تصمیمی که احمدرضا بعدها می‌فهمد در سرنوشتش چقدر تاثیر گذار بود: "خلاصه زود من را دروازه‌بان گذاشتند. از آن روز رفتم درون دروازه و دیگر بیرون نیامدم! در همان بازی اول من کلی توپ گرفتم و دیگر جا خوش کردم."

کوچ در آن شب سخت

زندگی ادامه پیدا می‌کند و ناگهان به توپ و خمپاره می‌رسد، به صدای گلوله. به شروع جنگ تحمیلی و دوری از آبادان. احمدرضا می‌گوید: "۱۳ سالم بود که جنگ شروع شد. در خانه حبس شده بودیم. پدرم گفت اینجا دیگر جای ماندن نیست." پس، کوچ می‌کنند. از آبادان می‌روند تا به اصفهان برسند. مسیری دلهره آور. احمدرضا از آن شب یاد می‌کند: "نیروهای نظامی گفتند چراغ خاموش بروید. چراغ روشن می‌کردیم، عراقی‌ها با موشک، ماشین را می‌زدند. عراقی‌ها همه نوع تجهیزات داشتند. خیلی شب سختی بود. ما رفتیم ولی خیلی از اقوام، فامیل و دوستان در آبادان شهید شدند."

حضور در اصفهان و یک زندگی نو. خانه و کاشانه عوض می‌شود اما راه زندگی نه. احمدرضا به تیم هلال احمر می‌رود و زیر نظر احمدرضا بهنام کارش را شروع می‌کند.

سپس عابدزاده از هلال احمر به تام اصفهان می‌رود. تصمیمی که به ناگهان سرنوشتش را عوض می‌کند. کار زیر نظر حسین چرخابی. احمدرضا می‌گوید: "خیلی تمرین می‌کردم. می‌گفتم من باید یک روز بهترین دروازه‌بان ایران شوم." عابدزاده نزدیک به ۶ سال در تام می‌ماند. اتفاق‌های مثبت زندگی‌اش آنجا رخ می‌دهد. عابدزاده شکل می‌گیرد. دست فروشی می‌کند، در بازار مسگرها مشغول می‌شود، پول در می‌آورد، به قهرمانی لیگ اصفهان و جام حذفی اصفهان می‌رسد و سرانجام به تیم ملی می‌رسد. او در سال ۶۳ ابتدا به تیم جوانان اصفهان دعوت می‌شود و سپس به تیم ملی جوانان. یک اتفاق تاریخی در تیم ملی عابدزاده را هم تحت تاثیر قرار می‌دهد. قبل از المپیک سئول با استعفای دسته جمعی ملی پوش‌ها، مرحوم دهداری، عابدزاده را به تیم ملی دعوت می‌کند. حالا او از تام به همه چیز رسیده است. احمدرضا در مقدماتی بازی‌ها، اولین بازی ملی‌اش را مقابل کویت انجام می‌دهد .

جام ملت‌ها و آن سه پنالتی

جام ملت‌هاي ۱۹۸۸ قطر از راه می‌رسد و مرحوم دهدار از عابدزاده به عنوان شماره یک استفاده می‌کند. تنها در بازی با کره جنوبی، سجادی در ترکیب ثابت قرار می‌گیرد که تا دقیقه ۶۲ سه گل می‌خورد. دهداری دوباره احمدرضا را به زمین می‌فرستد. ایران در پایان مسابقات به مقام سومی می‌رسد. در بازی رده‌بندی، عابدزاده جوان چهره جدیدی از خود نشان می‌دهد و ناگهان حصارها را می‌شکند. او سه پنالتی مهار می‌کند و سر زبان‌ها می‌افتد. لقب عقاب آسیا کنار نام احمدرضا می‌چسبد و مردم برایش سر و دست می‌شکنند.

جواب تاریخی احمدرضا به پروین

سال ۱۳۶۸. علی پروین سرمربی تیم ملی می‌شود. لیست ۱۰۴ نفره‌ای برای تیم ملی می‌دهد. ۷ گلر در لیست هستند اما نامی از عابدزاده نیست. احمدرضا که شاکی است، یکی از به یاد ماندنی‌ترین مصاحبه‌های عمرش را انجام می‌دهد: "به تهران می‌آیم و با پیراهن استقلال ثابت می‌کنم بهترین گلر ایران هستم." عابدزاده البته این مصاحبه را تکذیب می‌کند اما اتفاقی که پیش‌بینی می‌کند، رخ می‌دهد .

سال ۶۹ از راه می‌رسد. سال وفا به عهد. عابدزاده از تام به استقلال می‌رسد. پسر بد بدن، چشم منصور پورحیدری را می‌گیرد. درخشش با پیراهن تام اصفهان مقابل استقلال و پیشنهاد سرمربی آن روزهای استقلال: "آقای حسین چرخابی گفت این پسر را می‌خواهم و باید بماند.

بر بام آسیا...

سال ۶۹، ۷۰، ۷۱. سه سال آبی برای احمدرضا. او با استقلال انواع و اقسام قهرمانی‌ها را به دست می‌آورد. قهرمانی در باشگاههای تهران، قهرمانی لیگ آزادگان، قهرمان جام استقلال قطر و قهرمانی و نایب قهرمانی آسیا. عابدزاده در جام قطر، شاهکار عجیبی می‌آفریند. او در مسابقه فینال، سه پنالتی پشت سر هم را مهار می‌کند تا استقلال با وجود خراب کردن دو پنالتی، در نهایت ۳ بر ۲ برنده باشد. احمدرضا و استقلال در فینال جام باشگاهها لیائونگ چین را می‌برند و قهرمان آسیا می‌شوند .

مهار سه پنالتی به یاد ماندنی دیگر

مهر، ماه دوستی پروین و عابدزاده. خبری از اختلاف هانیست واسطوره پرسپولیسی ها، احمدرضای جوان را تحویل می گیرد. مهر ماه می رسد و ایران به رقابت های آسیایی پکن می رود. عابدزاده که در استقلال ستاره است، گلر شماره یک ایران می شود. سال ۶۹ است و احمدرضا همراه با تیم ملی عازم پکن می شود. بُرد پشت بُرد و درخشش پشت درخشش. ایران، مالزی و کره شمالی را می برد. در یک چهارم نهایی، یک گل به ژاپن می زند. در نیمه نهایی، کره را با گل سیروس قایقران شکست می دهد و به فینال می رسد. چین در بازی آخر منتظر ایران است. بازی دو تیم در ۱۲۰ دقیقه بدون گل به پایان می رسد و کار به پنالتی می کشد. سیروس قایقران، محمدحسن انصاری فرد، سید علی افتخاری و مجید نامجو مطلق ۴ ضربه پنالتی ایران را گل می کنند... و اما در آن سو.... احمدرضا عابدزاده سه پنالتی کره را مهار می کند تا به یک ابر قهرمان تبدیل شود. هزاران کیلومتر این طرف تر، در خاک وطن مردم برای او فریاد می کشند. عابدزاده ناگهان محبوب قلب ها می شود .

دلخوری از مدیران استقلال

ناگهان مرد محبوب روی زمین می افتد. سال ۷۲ و بازی ایران و تایوان. احمدرضا بر اثر یک حرکت آکروباتیک رباط زانویش پاره می شود. پزشک ها می گویند سه سال باید از میادین دور باشد. اشک های احمدرضا و گلایه های او از مدیران وقت استقلال و سپاهان. عابدزاده وقتی از استقلال جدا می شود، با قراردادی دو ساله به سپاهان می رود. او با قراردادی ۳۵ میلیونی، گران ترین بازیکن لیگ می شود اما مصدومیت کار را خراب می کند. نه سپاهان او را می خواهد و نه استقلال. عابدزاده توقع دارد آبی ها در این روزهای سخت به کمکش بیایند اما حاصل "بی مهری" آنها را با یک تصمیم جواب می دهد. امیر عابدینی که برای یکی مثل نامجو مطلق ستاره استقلال هم این کار را کرده بود، احمدرضا را با هزینه باشگاه پرسپولیس به آلمان می فرستد تا مداوا شود. احمدرضا خیلی زود خوب می شود و در بازگشت به ایران، سال ۷۳ با پرسپولیس قرارداد می بندد. انتقال او به پرسپولیس، هواداران استقلال را شوکه می کند اما احمدرضا به مرور اتفاقات بعد از مصدومیتش می پردازد تا آبی ها مدیران باشگاه را سبیل کنند.

از پرسپولیس تا آن شب تاریخی



عابدزاده در پرسپولیس هم می درخشد. در سال ۷۴ همراه با این تیم قهرمان لیگ آزادگان می شود. رکورد منحصر به فرد ۱۸ بازی و ۵ گل، از او یک بُت می سازد. آذرماه ۷۶ از راه می رسد و آن بازی تاریخی مقابل استرالیا. احمدرضا با آن لبخندهای به یاد ماندنی برای همیشه در ذهن هواداران نقش می بندد. به خاطر حرکاتی که انجام می داد و آن مهار یک دستی توپ. عابدزاده درباره حماسه ملبورن می گوید: "قبل از بازی همه اعضای تیم مبهوت فضای ورزشگاه ملبورن شده بودند و اصلاً کسی خودش را درست و حسابی گرم نکرد. من مربی دروازه بان ها را صدا زدم و گفتم بیا مرا گرم کن، چون او هم داشت مثل بقیه تماشاگران را نگاه می کرد و اگر اشتباه نکنم، فقط من بدنم را گرم کردم و انگار بقیه با دیدن جو استادیوم و بالا رفتن ضربان قلب، خود به خود داغ کرده بودند." ایران مساوی می کند و به جام جهانی می رسد. شایعات نگران کننده هر روز جدی تر می شود. اینکه پای احمدرضا خراب است. عابدزاده بازی یوگسلاوی را در جام جهانی از دست می دهد ولی مقابل آمریکا به میدان می رود و بدون اینکه بداند، آخرین بازی ملی اش را مقابل آلمان انجام می دهد .

خداحافظی جنجالی از تیم ملی

جام جهانی که تمام می شود، همه همچنان نگران احمدرضا هستند. قبل از جام ملت های لبنان، شایعات به اوج خود می رسند. عابدزاده مصدوم است، عابدزاده نمی تواند، وضعیت مرموز پای احمدرضا و هزار شایعه دیگر. در نهایت او به خاطر بی مهری ها با یک خط بیانیه از تیم ملی خداحافظی می کند. در اواخر سال ۷۸ او دوباره باز می گردد. بازی های درخشانش در پرسپولیس باعث می شود تا رسانه ها به جلال طالبی فشار بیاورند که چرا عابدزاده دعوت نمی شود. قبل از جام ملت ها، تیم ملی برای انجام یک بازی دوستانه راهی قطر می شود. عابدزاده هم در این سفر کنار تیم ملی است. طالبی در آن بازی احمدرضا را بازی نمی دهد و در بازگشت به تهران، او با صدور بیانیه ای یک خطی، از تیم ملی خداحافظی می کند. این خداحافظی جنجال ساز می شود. جلال طالبی می گوید چون پاسپورت او مشکل داشت، نمی توانست به لبنان برود! عابدزاده اما جو نامناسب تیم ملی را سبب خداحافظی اش اعلام می کند. عابدزاده در توضیح آن اتفاقات می گوید: "یکی از دلایل کنار گذاشتنم، بازوبند کاپیتانی بود. می خواستند بازوبند را از من بگیرند. دوم اینکه، در جام جهانی به فدراسیون ۲ میلیون و ۵۰۰ هزار یورو پاداش داده بودند. پول برای ما بود. من رفتم به آقای نوآموز گفتم پول را بدهید. به مذاق آقای صفایی خوش نیامد و نخواستند در تیم ملی باشم."

اما جلال طالبی هیچگاه نمی پذیرد که او عامل خداحافظی احمدرضا بوده است. او می گوید: "پس از جام جهانی، یکی از بازیکنان جوان که هم اتاق عابدزاده بود، به من گفت احمدرضا می خواهد خداحافظی کند. از سویی پزشک ها عکس های پای احمدرضا را به من نشان دادند و گفتند دیگر نمی تواند بازی کند، ولی تصمیم گیرنده شما هستید! در واقع من را قربانی خداحافظی عابدزاده کردند. در حالی که بنده دوست داشتم احمدرضا کنار تیم ملی بماند."

شب نحس حمله مغزی

تنها یک سال پس از خداحافظی جنجالی، شب نحس از راه می رسد. ۱۳۸۰/۱۲/۱۲. خبر بد خیلی زود مخابره می شود. چهره محبوب روی تخت بیمارستان. حمله مغزی، چغر بد بدن را از پا در می آورد. احمدرضا که اشک در چشم هایش حلقه زده، می گوید: "از این دنیا رفتم و با خواست پروردگار و دعای خالصانه مردم ایران برگشتم. پزشکانم و بیمارستان کسری هم برایم سنگ تمام گذاشتند. بعدها در سوئد پزشکان گفتند نزدیکی دو رگ در مغزم باعث این مشکل شده و تأکید کردند از هر چند میلیون نفر، فقط یک نفر این مشکل را دارد و گفتند با افزایش فشارم، رگ ها باز شده بودند. این هم قسمت من بوده و گلایه ای ندارم و هرگز فراموش نمی کنم میلیون ها نفر در ایران و خارج از ایران چگونه پیگیر اوضاعم بودند و برای سلامتی ام دستان شان را به سمت پروردگار دراز کردند و دست تک تک آنها را می بوسم." دعای مردم جواب می دهد و عابدزاده به این دنیا باز می گردد .



بازی خداحافظی

۲۳ دی ماه سال ۱۳۸۴؛ بازی خداحافظی احمدرضا. او در میان تشویق هزاران پرسپولیس و پس از بدرقه الیورکان، در بازی بایرن مونیخ و پرسپولیس به رختکن باز می گردد. بازی خداحافظی با تاخیر .

هر کس فقیر و قانع باشد، ثروتمند است
ویلیام شکسپیر

گوتیرز و داستـــــان یک مبــــــارزه

"این فقط یک فیلم می توانست باشد" این اولین جمله خوناس گوتیرز بعد از گلزنی مقابل وستهام در آخرین بازی فصل لیگ برتر بود اما شاید هیچ فیلمنامه نویسی نمی توانست چنین پایان درخشانی برای فصل پرحادثه این هافبک آرژانتینی متصور باشد. هنوز فصل ۱۵-۲۰۱۴ هفته های آغازین راسپری می کرد که خوان گوتیرز راز چند ماهه اش را فاش کرد: ابتلا به سرطان بیضه. او تحت شیمی درمانی قرار گرفته بود و در خوشبینانه ترین حالت، این فصل برای او تمام شده به نظر می رسید.

البته اولین نشانه های بیماری در گوتیرز، یک سال ونیم قبل بروز کرده بود. بعد از برخورد به باکاری سانیا در دیدار مقابل آرسنال، درد مداوم در ناحیه بیضه باعث شد تا او به چندین پزشک مختلف مراجعه کند و در نهایت مجبور به عمل جراحی و خارج کردن بیضه سمت چپ شد. به این ترتیب، هفته های زیادی از فصل ۱۴-۲۰۱۳ را از دست داد. در بازگشت به میادین، خبر بدتری دریافت کرد. نیوکاسل، باشگاهی که به دلیل علاقه به آن حتی بازی در لیگ ۱ انگلیس را هم تجربه کرد، او را در لیست مازاد قرار داده بود. به این ترتیب، در ژانویه ۲۰۱۴ به طور قرضی راهی نوریچ سیتی شد.

با پایان فصل، بیماری شدیدتر از قبل برگشت. درد کبد و تورم غدد لنفاوی، گوتیرز را مجبور کرد تا تن به شیمی درمانی بدهد. مانند بسیاری دیگر، او هم ترجیح داد در سکوت به مبارزه با این بیماری سخت ادامه بدهد و به جز چند دوست صمیمی در تیم ملی آرژانتین، از جمله فابریتسیو کولوچینی، مارتین دمیکلیس، گابریل هاینزه و اسکیل لاوتزی، کسی از بیماری او خبر نداشت. تا اینکه در سپتامبر ۲۰۱۴، در یک مصاحبه تلویزیونی فاش کرد که به سرطان مبتلا شده است. دیدن اثرات شیمی درمانی روی چهره او، بسیاری را غافلگیر کرد. گوتیرز که با موهای بلند و صورت اصلاح نشده اش شناخته می شد، با سری تراشیده و صورتی بی مو مقابل دوربین نشسته بود. تنها لبخند همیشگی اش او را قابل شناسایی کرده بود.



اما روزهای سخت مبارزه با بیماری سپری شد و در روزهای آخر پاییز، گوتیرز بیمارستان را ترک کرد اما هنوز کسی مطمئن نبود که او بتواند در این فصل بار دیگر برای نیوکاسل به میدان برود. اما **سه ماه بعد، گوتیرز با یک خالکوبی جدید به میادین برگشت: "هنوز زنده ام، زنده تر از همیشه زندگی ام".** دیدار مقابل منچستر یونایتد بازگشت او به زمین فوتبال بود اما هنوز دو ماه مانده بود تا آن پایان جادویی رقم بخورد. نیوکاسل بعد از چند فصل، بار دیگر در هفته پایانی خطر سقوط را احساس می کرد. آنها باید در خانه مقابل وستهام قرار می گرفتند و کوچک ترین لغزش می توانست آنها را به دسته پایین تر بفرستد. نیمه اول با تساوی بدون گل رسید و کابوس شکست احتمالی همچنان در سنت جیمز پارک دیده می شد. حتی وقتی موسی سیسوکو در دقیقه ۵۴ کلاغ ها را پیش انداخت، باز هم خیال هواداران راحت نشد.

شاگردان سم آلاردایس در نیمه اول هم تا آستانه باز کردن دروازه نیوکاسل پیش رفته بودند و اگر درخشش تیم کرول نبود، شاید رویای بقا خیلی زود از بین می رفت. با نزدیک شدن به دقایق پایانی، ضربات قلب هواداران هم شدت می گرفت تا اینکه در دقیقه ۸۵، آن لحظه جادویی رقم خورد. پاس جک کولبک به گوتیرز رسید، هواداران نیم خیز شدند و ثانیه هایی بعد، سنت جیمز پارک روی هوا بود؛ ماموریت انجام شده بود. بازیکنی که در ابتدای فصل برای زنده ماندن می جنگید، حکم بقای نیوکاسل را رقم زد، آن هم در آخرین بازی اش برای این تیم. مدیران نیوکاسل قرارداد گوتیرز را تمدید نکردند و او باید در تابستان از این باشگاه جدا شود اما او برای همیشه در یاد هواداران خواهد ماند، به عنوان جنگجویی که زنده ماند تا تیمش را زنده نگه دارد.

چه کســـانی در زوریخ دستگیـــــر شدند؟

فیفا روز جمعه جلسه ای در زوریخ داشت و اعضایش در زوریخ مستقر شده بودند که پلیس سوئیس با درخواست پلیس فدرال آمریکا، ۶ عضو و یک عضو سابق را دستگیر کرد. جفری وب، رئیس کنفدراسیون فوتبال کونکاکاف و نایب رئیس فیفا در جمع دستگیر شدگان بود. همچنین، جک وارنر که پیش از وب، ریاست کنفدراسیون حوزه کارائیب را بر عهده داشت، نیز در بین دستگیر شدگان است. او گنیو فیگوئردو، رئیس فدراسیون اروگوئه و فوتبالیست سابق، ادوارد ولی، رئیس فدراسیون کاستاریکا، خولیو روچو، مامور توسعه فیفا، رافائل اسکوئیول، رئیس فدراسیون ونزوئلا، خوسه ماریا مارین، رئیس سابق فدراسیون برزیل و نیکولاس لئوز، رئیس سابق کنفدراسیون آمریکا جنوبی در بین این دستگیر شدگان بوده اند. همچنین ۱۵ عضو دیگر نیز تحت تحقیقات فیفا قرار دارند و دستگیری آنها ممکن است از صبح چهارشنبه شروع شود.

چه اتهاماتی وارد شده است؟

اتهاماتی نظیر پولشویی، کلاهبرداری اینترنتی و... وارد شده است. پلیس فدرال سوئیس نیز اتهام رشوه را مطرح کرده که رسانه های ورزشی و اسپانسرهای فیفا، در ازای پرداخت بیش از ۱۰۰ میلیون یورو رشوه، حق پخش تلویزیونی و حق اسپانسرینگ از فیفا دریافت کرده اند .

چرا حالا دستگیری ها انجام شده است؟

به نظر می رسد پلیس سوئیس زمانبندی دستگیری ها را طوری تعیین کرده که پیش از جلسه روز جمعه فیفا انجام شود. آنها می دانستند که تعداد زیادی از متهمان در یک شهر حاضر خواهند شد. نه تنها یک شهر بلکه یک هتل. بائور او لاک، هتل لوکس زوریخ که معمولاً مهمانان فیفا در آن مستقر می شوند.



چرا پلیس آمریکا در این رابطه تحقیق می کند؟

دادستانی کل آمریکا، پس از مشخص شدن وجوه دیگر این پرونده، امروز کنفرانس مطبوعاتی برگزار خواهد کرد. اف. بی. آی نیز این جریان را پس از اعطای میزبانی جام جهانی ۲۰۱۸ و ۲۰۲۲ به روسیه و قطر، پیگیری کرد و اولین موارد مشکوک را در ماه مارس ۲۰۱۳ و همچنین نوامبر سال ۲۰۱۴ رویت کرد. چاک بلیزر، عضو کمیته اجرایی فیفا، پس از دریافت مبلغ هنگفتی پول که مالیاتش پرداخت نشده بود، تحت تحقیق و پرس و جو قرار گرفت.

چاک بلیزر کیست؟

چاک بلیزر، عضو سابق کمیته اجرایی فیفا است. او چند روز پیش از استعفایش، به دریافت بیش از ۲۰ میلیون یورو به صورت غیر قانونی از کنفدراسیون کنکاکاف متهم شد. او که ۷۰ سال دارد، برای رونق دادن به ورزش در آمریکا شروع به کار کرد و موفق به این کار هم شد. او لقب "آقای ده درصد" را دریافت کرد زیرا از تمام قراردادهایی که امضا می کرد، ده درصد دریافت می کرد. او همچنین زندگی بسیار لوکسی دارد. نوامبر سال گذشته، بلیزر با پلیس آمریکا در بررسی بعضی موارد در فیفا همکاری کرد. او که سال ۲۰۱۱ متهم به دریافت مبلغ زیادی پول غیر قانونی شده بود، در جلسه فیفا به عنوان دبیر کل کنفدراسیون کنکاکاف شرکت کرد.

دو شکت پیاپی برابر آمریکا

آغاز لیگ جهانی والیبال

نخستین مسابقه تیم ملی والیبال ایران در لیگ جهانی سال ۲۰۱۵، در شهر لس آنجلس آمریکا برگزار شد. ملی پوشان والیبال ایران در حالی این مسابقه را آغاز کردند که ۹۵ درصد تماشاگران حاضر در سالن را ایرانیان مقیم لس آنجلس و آمریکا تشکیل داده بودند.

تیم ملی والیبال ایران، در این مسابقه سه بر یک مغلوب آمریکا شد. ملی پوشان کشورمان در ست‌های اول، دوم و چهارم به ترتیب با امتیازهای ۲۵ بر ۱۹، ۲۵ بر ۲۲ و ۲۵ بر ۲۳ برابر آمریکا مغلوب شدند اما در ست سوم ۲۵ بر ۲۳ این تیم را از پیش رو برداشتند.

تیم ملی والیبال ایران دومین بازی خود در هفته سوم لیگ جهانی والیبال را با نتیجه ۳ بر یک به آمریکا واگذار کرد تا با دست خالی لس‌آنجلس را ترک کرده باشد.

اسلوبودان کواچ، سرمربی تیم ملی ایران برای بازی دوم تیمش مقابل آمریکا در هفته سوم لیگ جهانی، از شهرام محمودی، سعید معروف، فرهاد قائمی، مجتبی میرزاجانپور، محمد موسوی، عادل غلامی و فرهاد ظریف (لیبرو) استفاده کرد. با توجه به شناختی که تیم ملی ایران پس از شکست در بازی نخست مقابل آمریکا به دست آورده بود و جو تمام ایرانی سالن "گیلن" شهر لس آنجلس، پیش‌بینی می‌شد که شاگردان کواچ با شرایط بهتری بازی را شروع کنند اما برتری مطلق در دو ست ابتدایی بازی برای مدافع عنوان قهرمانی لیگ جهانی بود و تیم ایران ست‌های اول دوم را با نتایج مشابه ۲۵ بر ۱۶ به تیم میزبان واگذار کرد.

شاگردان کواچ در دو ست ابتدایی بازی، تنها ۱۲ امتیاز از حمله، یک امتیاز از دفاع روی تور و ۱۷ امتیاز از اشتباهات حریف کسب کردند و در مقابل، بازیکنان تیم ملی آمریکا ۲۹ امتیاز از حمله، ۸ امتیاز از دفاع روی تور و ۱۰ امتیاز از اشتباهات بازیکنان ایران به دست آوردند. در ست دوم، سامان فائزی و میلاد عبادی‌پور به جای عادل غلامی به کار گرفته شدند.

بازیکنان ایران در ست سوم، چهره کاملاً متفاوتی را از خود نشان دادند. آنها با جبران ناهماهنگی‌ها و ضعف دریافت در ست‌های اول و دوم بازی توانستند حریف را تحت فشار قرار دهند و از همان ابتدا تیم برتر میدان باشند. این ست با نتیجه ۲۵ بر ۲۰ به سود ایران تمام شد تا روحیه از دست رفته مجدداً به تیم برگردد.در ست چهارم اما تیم ملی آمریکا با سرویس‌های میکا کریستنسن به بازی برگشت و اختلاف امتیازات مثل ست‌های اول و دوم زیاد شد. تیم ملی آمریکا، ست چهارم را با نتیجه ۲۵ بر ۲۰ و این بازی را هم ۳ بر یک به سود خاتمه داد تا هر شش امتیاز این دو دیدار را به دست آورده باشد.

اتهام دزدی امانوئل آدبایور به برادرش

امانوئل آدبایور، مهاجم تاتنهام بار دیگر در شبکه‌های اجتماعی به یکی از اعضای خانواده‌اش حمله کرد. این بازیکن جنجالی، برادرش روتیمی را به دزدیدن یک جواهر ۴۵ هزار یورویی از مادرش و فروش آن به قیمت ۸۰۰ یورو متهم کرد. این مهاجم توگویی همچنین ادعا کرده که برادرش پیراهن‌های یادگاری مارک ویوین فو و زین الدین زیدان را دزدیده و فروخته است.

آدبایور پیش از این هم اتهام‌های مشابهی را به برادرش، کولا، خواهرش یابو و مادرش زده بود. او در صفحه فیس بوکش نوشت: "در سال ۲۰۰۲، من برای حضور در جام ملت‌های آفریقا به مالی رفته بودم و خیلی خوشحال بودم که پیراهنم را با مارک ویوین فو عوض کردم. بعد از بازگشت، آن را در یک جای امن گذاشتم. برادرم آن را پیدا کرد و فروخت. وقتی از متز به موناکو رفتیم، به مراحل بالای لیگ قهرمانان رسیدیم و مقابل رئال بازی کردیم. آن روز، یکی از بهترین روزهای زندگی‌ام بود زیرا خوش شانس بودم که پیراهنم را با زیدان عوض کردم. وقتی پیراهن را به توگو بردم، برادرم باز هم آن را دزدید و فروخت. وقتی در متز بودم، حقوق ماهانه‌ام ۱۵ هزار یورو بود. می‌خواستم هدیه‌ی ویژه‌ای برای مادرم بخرم؛ به خاطر همه کارهایی که برایم انجام داد. بنابراین حقوق سه ماهم را دادم و یک گردنبند کارتیه ۴۵ هزار یورویی برایش خریدم. روتیمی و دو دوستش نقشه‌ای کشیدند و آن را دزدیدند و تنها به ۸۰۰ یورو فروختند. وقتی در موناکو بودم، روتیمی را به یک آکادمی فوتبال در فرانسه معرفی کردم اما در یک ماه، او از ۲۷ بازیکنی که آنجا بودند، ۲۱ تلفن همراه دزدید!"

قهرمانی دانشکده پرستاری در مسابقات آمادگی جسمانی

مسابقات آمادگی جسمانی دانشجویان دختر ارتش با قهرمانی دانشکده پرستاری پایان یافت. مسابقات آمادگی جسمانی دانشجویان دختر ارتش با شرکت ۱۳ تیم در دانشکده پرستاری ارتش برگزار شد که در پایان تیم پرستاری الف مقام نخست این مسابقات را به دست آورد. تیم‌های دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی و دانشکده پرستاری ب نیز به ترتیب مقام‌های دوم و سوم را کسب کردند.

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همسر عزیز و مادر دوست داشتنی، بهترین تبریک ها را در قشنگ ترین کادوی آرزوهایمان پیچیده ایم و با برچسب سلامت و تندرستی با همراه زیباترین گل بهاری تقدیم وجود نازنینت می کنیم تا بگوییم، عزیزم مادر مهربان تولدت مبارک

همسرت محمد و شاخه گل های وجودمان حمید، وحید، نسیم و سپیده شعبانی ـ تهران

فرزند نازنینم، فاطمه زهرا، از اینکه با تلاش خود در عرصه علم و ورود به مدارس نخبگان و همچنین در عرصه ورزش و ورود به مسابقات لیگ کاراته جواب زحماتم را دادی به تو افتخار می کنم **مادرت مائده درودگر ـ بابل**

برادر عزیزم، فخرالدین جان، قدم نورسیده تان (نفیسه کوچولو) به شما و زن داداش عزیزم مبارک باد **برادرت ستار رازقی ـ ابهر**

زهرا جان، از اینکه در روز ۱۵ خرداد خداوند به ما لطف کرده و دسته گلی همچون شما را به ما داده متشکر و قدردان هستیم، تولدت مبارک

پدرت یوسف دلخوش ـ تهران

بانو جان، مهربانی هایت هرگز از یادمان فراموش نمی شود ۱۲ خرداد سالروز تولدت را جشن می گیریم و بهترین ها را از خداوند بزرگ برایت آرزومندیم

همسرت احمد نظری زاده و دخترانت فرزانه و شادی

آقا بابک، داماد عزیزم، یازدهم خرداد، چهلمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به شما تبریک می گوییم **خانواده بیوک کمالی**

فائزه مهربان، دختر گلم، بهترین آرزویم سلامتی و شاد بودنت است، برای موفقیت در تحصیلات همیشه دعاگو هستم، ۹ خرداد تولدت مبارک

پدر و مادرت سعید و رها خوشرو ـ همدان

آقای داریوش ضیا ظریفی، بدینوسیله انتصاب شایسته و برحق شما به ریاست بانک ملی ایران شعبه باغ فردوس تجریش را تبریک گفته، امیدوارم همچنان مثل همیشه که با مشتریان و مراجعین رفتاری معقول و دل پسند دارید، موفق و سلامت باشید **حبیب کریمی ـ تهران**

جعفر عزیز، همسر مهربانم، نهم خرداد، بیست و هشتمین سالروز شکفتنت مبارک دوستت دارم تا ابد **همسرت ستاره رضوی ـ سمنان**

میلاد جان، عاشقانه ترین جملات تقدیم تو باد که زیباترین بهانه برای زندگی من هستی ۱۰ خرداد سالروز ازدواجمان مبارک **همسرت نگار سرشار ـ تهران**

خواهر عزیزم، سمانه جان، پیوند ناگسستنی شما زوج مهربان را در روز یازدهم خرداد تبریک می گویم، دوستتان دارم **خواهرت ثریا نبردی ـ تهران**

مریم جان، همسر عزیزم، ای تمام زندگی و هستی ام عشق را با تو تجربه کردم و بدان زیبایی عشقت همیشه در صدف رخ قلبم جای دارد. دوستت دارم

همسرت محسن امیری ـ اصفهان

محمدرضای عزیز، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی دانستی زمانی خواهد رسید که آرامش بخش روح و روان کسی می شوی که با تو دنیا برایش زیباتر است، تولدت مبارک مهربانم **نامزدت سیده شیخی ـ ساری**

زهرای عزیزم، خواهر گلم، ۱۶ خرداد سالروز تولدت را با تقدیم ۱۰ شاخه گل رز به تو تبریک می گویم. امیدوارم که همیشه در زندگی و تحصیلات زیر سایه عالم هستی موفق و موید باشی **خواهرت معصومه حاجی رمضانی ـ اسلامشهر**

رضوان عزیزم، دختر گلم، ۲۰ خرداد نوزدهمین سالروز میلادت را گرامی می دارم و این روز قشنگ را همیشه در ذهن داریم و هیچ وقت فراموش نخواهیم کرد، تولدت مبارک مهربان

پدر و مادرت جواد رفتاری، معصومه صنوبری ـ رشت

خانم فهیمه خیاط تبریزی، مدیر محترم مدرسه صدیقه (س)، از زحمات بی شائبه شما در امور اداری و فرهنگی سپاسگزارم

خدیجه بوجاریان ـ ملارد

پدر و مادر عزیز، شما دو فرشته الهی هستید، شما گل زندگی من هستید، خیلی دوستتان دارم، هفده خرداد سالروز ازدواجتان مبارک

پسرتان امید اسلامی ـ قم

آقای صادق رفیع پور، رئیس دفتر اداره کل کارگزینی بانک ملی ایران، بدینوسیله از همکاری و مساعدت شما که در راه اندازی خواسته های اصولی کارکنان بانک خاصه بازنشستگان تلاش می کنید کمال تشکر حاصل است

تهران ـ حبیب کریمی

نامزد گلم، فرشته جان، خدا را شاکرم که چنین فرشته ای نصیب من کرده است، قشنگ و مهربانم ۱۸ خرداد بیستمین سالروز میلادت فرخنده باد، خیلی دوستت دارم **همسرت امیرمحمد کیایی ـ دزفول**

روح ا... من، پسر عزیزم، قبولی ات در دانشگاه را تبریک می گوییم، امیدواریم که همیشه موفق باشی **پدر و مادرت یحیی و زهرا خوشا ـ قم**

خانم سیمین دخت تقی مفخمی، انتصاب بجا و شایسته شما را به عنوان بخشدار منطقه میرجاوه تبریک می گوییم **خواهرت ساعده و دامادت عباس نژادمقدم**

خواهر زاده عزیزم، نوشین جان، ۲۴ خرداد هجدهمین سالروز ورودت به جهان هستی مبارک من این روز را با نثار ۱۸ هزار سبد گل رز به زیر قدم های نازنینت تبریک می گویم. تولدت مبارک **خاله ات شیرین نصیریان ـ آستارا**

مرجان جان، دختر گلم، وجود تو هدیه گرانبهایی است از جانب خداوند که من را لایق آن دانست، عاشقانه و صادقانه دوستت دارم ۷ تیر تولدت مبارک

پدرت عباس طیرانی ـ مشهد

همسر عزیزم، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم جشن می گیریم، امیدوارم همیشه در صحت و سلامت باشی

همسرت پروین و تنها دخترمان فاطمه

مینا جان، خاله خوبم، قدم نورسیده تان (نوه گلت ساسان کوچولو) به شما و همسر و دخترت و داماد مهربانت مبارک

خواهرزاده ات سوسن تیموری ـ ساوه

آقایان حسین درخشنده فر و امیرحسین سجادی و خانم ها فخری گلکار و مهلا رستمی، سمت های جدیدتان را از صمیم قلب تبریک می گویم و برای شماها آرزوی موفقیت و کامیابی دارم **حسین بخشی ـ اصفهان**

پدر مهربانم بابا رحیم، بهترین صدای دنیا، صدای تپش قلب توست به پاس زحماتی که برای ما کشیدی بر دستان پر مهرت بوسه عشق می زنیم ۱۶ خرداد سالروز تولدت مبارک **زهرا جورابدوزها و نوه ات سیده نیلوفر ـ قزوین**

جناب آقای حسین کاظم زاده، نوید مسرت بخش انتصاب شایسته جنابعالی را به ریاست امور بازنشستگان فولاد منطقه کرمان که سبب خیر و برکت می باشد تبریک می گویم **جمعی از بازنشستگان فولاد شهرستان کوهبنان و منطقه پابدانا**

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر استراحت کنار دریا



چهارده اختلاف در تصویر دهکده



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

روحیه‌ای خاص دارید و تلاش می کنید حق مظلوم را بستانید والبته به سادگی از حق خودتان هم گذر نمی کنید، ولی همین همکاری کردن با دیگران در جهت به‌دست آوردن اهداف مشترکی که دارید علاوه‌بر اجرا شدن هدفتان، باعث نزدیک‌تر شدن بیشتر افراد هم می‌شود. در مورد مشکلی که ذهن شما را مشغول کرده است هم خیالتان راحت باشد چون یقیناً به نتیجه‌ای بسیار بهتر از آنچه که انتظارش را دارید می‌رسید. گذشته از اینکه مهربانی همیشه مهربانی می‌آورد.

اردیبهشت

این روزها شرایطی سخت وسنگین در زندگی شما قرار گرفته از سویی دوست داشتن و مهربانی مانع حرکت‌های بدون فکر شما می‌شود و از سویی آنقدر تحت فشار هستید که می گویید تحملتان به انتها رسیده، اما من معتقدم گذشت زمان همه چیز تا تغییر خواهد داد و به قول قدیمی‌ها "این نیز بگذرد" و امیدوارم چون گذشته نتایج فوق العاده‌ای نیز به دست آورید و تجربه‌ای شیرین برای ادامه عاشقانه زندگی کردنتان باشد که گذشت همیشه مخصوص عاشقان است.

خرداد

می گویید دلتان آرام نیست چون دیگران حرمت‌ها را حفظ نمی کنند، اما توجه داشته باشید که هر کنشی واکنشی را به همراه دارد و دیگران آیینه تمام‌نمای رفتار ما هستند، بگذریم از اینکه در موارد خاصی هم پیش می آید که خداوند میزان تحمل انسان را بسنجد و امیدوارم که شما هم آرام‌تر از گذشته شوید، هر چند به خوبی پیداست که از چند جهت در فشار هستید و واکنش‌هایی طبیعی به عوامل از خود بروز می‌دهید. در مورد کسی هم که تصور می کنید در اشتباه است، ای کاش با او حرف بزنید!

تیر

چشم انتظار یک واکنش هستید و آنچنان مسایل را به هم گره زده‌اید که گشودنشان کاری سخت به نظر می‌رسد، اما بدانید که هر چه نتیجه کار بزرگتر و شگفت انگیزتر باشد به طبع تلاش شما هم باید بیشتر و وسیع‌تر باشد. البته به شرط آن که نیت پاک مقدمه آن گردد و گرنه می‌بینید که گاه تورهای وسیع عنکبوت‌ها هیچ نتیجه‌ای برای زیاد شدن میزان غذای اضافی آنها نیست و سهمشان هر چه باشد همان را دریافت می کنند. در مورد احساستان هم چیزی نمی‌توانم بگویم چون به خود شما بستگی دارد.

مرداد

چه بخواهید و چه نخواهید به زودی با حقایقی عجیب و شگرف روبرو خواهید شد که نتیجه تلاش صادقانه شماست، اما بپذیرید که هر عملکردی هم اختلاف نظرهای خود را به دنبال دارد و گاه مشکلات پیش پا افتاده تا روزها ما را با خودشان همراه می کنند و گاه کنترل اوضاع آنقدر ساده می‌شود که خودمان هم باور نمی کنیم کار بزرگی انجام داده‌ایم. با همه این احوال همین که به تکاپو افتاده‌اید تا کار را از ریشه دوباره پی بگیرید و به خدا توکل دارید، جای شکر دارد.

شهریور

وقت آن رسیده که پا در مسیری دیگر از زندگیتان بگذارید و به قولی از عمل کردن به آنچه که فکر می کنید دیگران از شما انتظار دارند، اما در نهایت رنج و آشفتگی شما را به همراه دارد دست بردارید و به خودتان و خواسته‌هایتان بیشتر احترام بگذارید. البته امیدوارم در این مسیر جایگاه محکمی هم برای خودتان در نظر بگیرید و به خودتان و اطرافیان نشان دهید که از زندگی چه می‌خواهید. در ضمن بهترین گزینه آرامش در زندگی، اعتماد است که شما دارید و باید آن را به دیگران هم هدیه بدهید.

مهر

این روزها با وجود اینکه فشار بالایی را نسبت به آینده‌تان تحمل می کنید سرشار از انرژی و شور و سر زندگی هستید و آنقدر این موج شما زیاد است که اطرافیان را هم تحت تاثیر خودش قرار داده است. اما یادتان باشد معمولاً خطاها در چنین شرایطی سراغ آدمها می آیند و امیدوارم از وسوسه‌های آن به دور بمانید و اجازه ندهید که حرکتی صورت بپذیرد که بعد شرمنده و خجل باشید. در مورد سوال ذهنی شما هم تنها واژه‌ای که تاکید می‌شود، تعادل است، هر چند می‌دانم کار ساده‌ای نیست.

آبان

در ذهنتان موضوعی را می‌پرورانید که خیلی به واقعیت‌ها نزدیک نیست اما می‌بینید که چگونه ذهن به آن جان می‌بخشد و شما را غرق رویای خودش می کند، در حالی که خوب می‌دانید اگر این روش ادامه پیدا کند در آینده نزدیک بابت آنچه که واقع نشده خشمگین خواهید شد و بازگشت به آرامش کار آسانی نخواهد بود. پس امیدوارم آرام‌تر و منطقی‌تر پیش بروید و اجازه ندهید که گذر زمان برای شما تعیین تکلیف کند و برعکس چون گذشته سعی کنید شما تعیین کننده باشید.

آذر

ذهنتان را به شدت درگیر یک جابجایی کرده‌اید که تا مدت‌ها تاثیر آن بر شما و اطرافیان باقی خواهد ماند، اما نکته خاص ماجرا این است که شما فردی نیستید که در ترافیک عجیب زندگی گم شوید و همین روحیه بالا باعث شده است که بتوانید در خلال آشفتگی‌ها آرامش خاصی برای خودتان فراهم کنید. اما مواظب باشید تمام این انرژی که امروز دارید سرمایه آرامش فردای شماست، پس عاشقانه زندگی کنید و نگذارید ثانیه‌ای به تنش ختم شود.

دی

یک پروژه طولانی مدت را در برنامه زندگی خود گنجانده‌اید موضوعی که می‌تواند قدرت و انرژی آینده زندگی شما را به همراه داشته باشد، اما اینطور که پیداست، گویی زندگی با شما هماهنگ عمل نمی کند و با همه این مسایل چونان کوه ایستاده‌اید و لبخند می‌زنید و پیش می‌روید. در مورد شیوه عملکرد کاری شما هم باید بگویم که حرف زدن بسیار کارساز است، هر چند که معتقد هستید سکوت ارزشمندترین هدیه روزگار است!

بهمن

می گفتید درگیر موضوعی خاص شده‌اید که به لطف خدا از زندگی شما رخت بر بست و می‌رود که انرژی منفی آن هم به فراموشی سپرده شود، ولی در همین گیر و دار موضوعی جدیدتر شما را غافلگیر کرد و همانطور که شما به آن جان می‌بخشیدید می‌رفت که دوباره ذهنتان را تسخیر کند تا اینکه پا در مسری رو به حضرت دوست گذاشتید و همه چیز را از خیر و شر به او سپردید و حال می‌بینید که "او" چه زیبا شما را در خواب و بیداری همراهی می کند و زندگی تا چه اندازه می‌تواند شیرین باشد اگر به "او" توکل کنید.

اسفند

قدرتی از درون آگاه شما آنچنان در پیرامونتان رخ نموده که باور میزان تاثیر شگرف عرفانی آن برای هر کسی ممکن نیست، ولی دوست خوبم! به دست آوردن یک چیز و نگه داشتن چیزی دیگر است و امیدوارم بتوانید در این بخش از زندگی هم چون گذشته سربلند بیرون بیایید و خودتان را درگیر هیجان‌های گذرا نسازید و بپذیرید که تا همین جای کار را خوب پیش رفته‌اید و اگر دقت کنید بسیار از همگروه‌های خود جلوترید، اگر دقت کنید!

بیان ساده پیچیدگی‌ها را بازمی کند، پیام ساده، جان کلام را کم‌رنگ

دکتر مهر انصاری

سهراب صفادار



آثار ناشناخته‌ها؛ لندن ـ انگلستان: یکی از مسئولان، آخرین کارت پستال‌های نمایشگاه امسال «کارت پستال ناشناخته» را می‌چیند. در نمایشگاه امسال حدود ۳۰۰۰ کارت پستال از طرف هنرمندان و طراحان مختلف از سراسر دنیا طراحی و اهدا شده. این در حالی است که تا قبل از پایان نمایشگاه و فروش تمام کارت پستال‌ها، هویت هنرمند و اهدا کننده آن کارت مخفی می‌ماند و مشتریان پس از خرید کارت‌ها از آن آگاه می‌شوند.



تخم مرغ عید؛ ورنیکا ـ اسلوونی: «فرانک گرام» یکی از تخم مرغ‌های مخصوص خود را نشان می‌دهد که با ایجاد بیش از ۲۰ هزار حفره آن را به این شکل زیبا تزیین کرده است. این هنرمند ۷۰ ساله مدت ۱۸ سال است که به این کار مشغول است و برای تزیین هر تخم مرغ، بین ۲۵ تا ۳۵ هزار حفره روی آن ایجاد می‌کند.



معماری واژگون؛ دهلی ـ هند: یکی از خانه‌های مدرن را می‌بینید که به تازگی و به شکل وارونه در شهر دهلی ساخته شده است. این ساختمان که در طرح گسترش مناطق جنوب شرق دهلی ساخته شده، از آخرین تکنولوژی‌ها و استانداردهای روز در مهندسی استفاده کرده است. سازنده این ساختمان می‌گوید در طراحی آن از ساختمان‌های رومی الهام گرفته است. این ساختمان، سومین ساختمان جهان است که به صورت وارونه ساخته شده است.



آتش؛ پاسوم ـ تگزاس: دود ناشی از آتش سوزی جنگل‌های تگزاس آسمان را سیاه کرده است. شدت آتش به اندازه‌ای بود که با گذشت یک هفته از شروع، هیچ پیشرفتی در مهار آن دیده نشده است. تصویر، قدرت آتش را نشان می‌دهد.



زنده و مرده؛ کولینگا ـ کالیفرنیا: در تصویر، زمینی از درختان بادام مرده را در کنار زمینی از درختان بادام سرسبز می‌بینید. بادام یکی از اصلی‌ترین محصولات کشاورزی کالیفرنیا است و حدود ۱۰ درصد از سهم مصرف آب این ایالت را دارا است. خشکسالی شدید کالیفرنیا وارد سال چهارم خود شده و بیش از همه، شهروندانش را تحت تاثیر قرار داده است. کم آبی‌های سال‌های اخیر موجب از بین رفتن مساحت زیادی از زمین‌های کشاورزی و درختان شده است.



پرتاب موشک؛ یاستون ـ تایلند: مرد جوانی از اینکه توانسته است با موفقیت موشک خود را پرتاب کند، سر از پا نمی‌شناسد. در تایلند فستیوالی برای پرتاب موشک به نام «بان بنگ فای» برگزار می‌شود که ساکنین مناطق مختلف شهر در آن شرکت می‌کنند و موشک‌های بزرگی را که خودشان ساخته‌اند، می‌آورند تا پرتاب کنند. این فستیوال به مناسبت آغاز فصل باران برگزار می‌شود.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:

۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

سه تا پیراهن روی هم پوشید

نوشین دلشاد، ۴۵ ساله، متأهل، شغل؟ اصفهان

من در جایی کار فرهنگی سنگین می‌کنم و خواب دیدم آقایی که مسئول آنجاست به خانه‌ی ما آمد و خواستم جوراب‌هایش را بشویم...

تعبیر: خواب شما را نمی‌توانم در مجله بنویسم. تعبیرش را هم نمی‌شود نوشت. شما این خواب را با نامه فرستاده‌اید. اگر تعبیر کاملش را می‌خواهید، در وقت‌هایی که در همین صفحه اعلام کرده‌ایم، تلفن کنید تا تعبیرش را بگویم. خلاصه و پوشیده‌ی تعبیر خواب شما این است که در دلِ شما گناهی در حال شکل گرفتن است. این گناه اگر عملی شود، نه شرع روایش می‌دارد نه عرف. به صلاح دین و دنیای شماست که آن کار فرهنگی سنگین را رها کنید و به خانه و زندگی خودتان برسید. اگر هم با همسرتان مشکلی دارید، باید آن را حل کنید اما چیزی که واجب‌تر است، دوری شماست از آن مکان فرهنگی زیرا شما نشان داده‌اید ظرفیتش را ندارید و در چنین جاهایی عاطفه‌ی شما آسیب‌پذیر می‌شود. درست است که شما در بیداری هیچ خطایی نکرده‌اید اما در این خواب به چیزهایی اشاره شده که اگر مراقب نفس اماره‌ی خود نباشید، به همان جایی می‌افتید که شیخ صنعان افتاد.

تهدید کرد که به بابات فحش میدم

حمیرا افسونی، ۶۵ ساله، بیوه، خانه‌دار، گیلان

خواب دیدم دارم خانه‌ام را می‌فروشم و خیرات پدرم می‌کنم. پسرم هم خط و نشان می‌کشید که "به بابات فحش میدم‌ها!"

تعبیر: پس از سؤال‌هایی که از شما کردم، معلوم شد شما در کار پسرتان که نزدیک به چهل سال دارد، دخالت می‌کنید، با همسرش یا قهرید یا در حال مشاجره‌اید، مدام به پسرتان گیر می‌دهید و عیب‌های همسرش را به او تذکر می‌دهید، از مال و اموالی که دارید، سهمی به او نمی‌دهید و چون بین شما و او درباره‌ی فروختن یا نفروختن خانه بحث است و او سهمش را می‌خواهد، در این خواب دیدید که دارید خانه را می‌فروشید و برای مرحوم پدرتان خیرات می‌کنید. و این یعنی در ناخودآگاه شما بحث است که اگر می‌خواهی به پدرت دشنام ندهد، خانه را بفروش و سهمش را بده تا راضی شود و دیگر تهدید نکند که فحش میدم‌ها!

ابر قشنگ، طوفان شد

اکرم حامدی، ۲۹ ساله، مجرد، شاغل، آمل

روز بود. حالت سپیده‌دم بود. در محله‌ی خودمان با خانمی که از همسایه‌هاست و سه سال از من کوچک‌تر است، رد می‌شدیم. آسمان پر از ابرهای آبی زیبا و بزرگ بود. به آن خانم گفتم ابرا چقدر قشنگن! گفت: این هوا خراب میشه! کمی بعد به خانه‌ی او رسیدیم. متأهل است. در را باز کرد و داخل شد. من به طرف خانه‌ی خودمان رفتم. یک‌هو هوا طوفانی شد. برف و کولاک شد. راه سخت شد. وقتی جلو خانه‌ی خودمان رسیدم، در که باز شد، مقدار زیادی برف از خانه به بیرون ریخت. من خودم را کنار کشیدم که آسیب نبینم. بیدار شدم.

تعبیر: این خواب بی‌گمان می‌گوید که شما دوست پسری چند ساله دارید که شما را ناامید کرده. آن خانم همسایه هم انگار مشکلاتی دارد و چنین به نظر می‌رسد که خوشبخت نیست. [اکرم حامدی گفت: هفت ساله دوست پسر دارم. تقریبا هم سنِ خودمه. آن خانم هم چهار سال است از دواج کرده، بچه نداره، با اهل محل هم رفاقت نمی‌کنه. همیشه تو خودشه]. گفتم: کلید خواب شما همان خانم است. او در این خواب، نماد کسانی است که ازدواج کرده‌اند و خوشبخت نیستند. شما هم هفت سال است با کسی هستید. هفت سال زمان زیادی است. اگر قرار بود با شما ازدواج کند، تا حالا کرده بود و یکی دو تا هم بچه داشتید. پس نتیجه می‌گیریم شما هم با این آقا خوشبخت نیستید. انگار شما هم ازدواج کرده‌اید و بچه ندارید و خوشحال نیستید. درست مثل همان خانم. شما خودتان هم می‌دانید رابطه‌ی هفت ساله‌ی شما بیهوده است ولی تظاهر می‌کنید که همه‌چی آرومه و دنبال تأیید دیگران هستید. در این خواب، توجیه را مثل ابرهای آبی می‌بینید (ضمن این که هیچ ابری آبی نیست!) شما می‌خواهید به آن خانم که در حقیقت شرایطی مثل شما دارد، بقبولانید که آن ابرها (ازدواج و رابطه) خوب است اما آن خانم که خودش تجربه‌ی ازدواج دارد، به شما می‌گوید دلت را به این هوا خوش نکن زیرا اینجوری نمی‌ماند و خیلی زود خراب می‌شود. و شما می‌بینید هوا خراب شد. در که باز می‌شود، خود را کنار می‌کشید تا آسیب نبینید. و این یعنی پس از هفت سال کمی بیدار شده‌اید و دارید نتیجه می‌گیرید دارید آسیب می‌بینید. پیشنهاد می‌کنم خیلی زود تکلیف خودتان و آن آقا را روشن کنید. بلاتکلیفی پر از انرژی منفی است.

بپرس دعای خودش کدام است

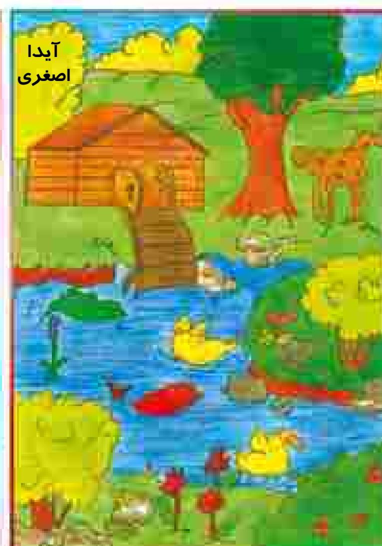
مجید محمدی، ۴۰ ساله، مجرد، فروشنده‌ی لوازم آرایشی، کرمانشاه

خواب دیدم در جایی مثل مدرسه هستم. من در ته صف روی تنها صندلی آنجا نشسته بودم. جلو من پر از دختر دبیرستانی بود که همگی ایستاده بودند. آقایی داشتند درباره‌ی دعا چیزهایی می‌گفتند. بعد فرصت کوتاهی برای تنفس دادند. من به یکی از دخترها گفتم برو از آقا بپرس کدام دعاست که خودتان از آن نتیجه گرفته‌اید؟ آن را به ما هم یاد بدهید. بعد بیدار شدم.

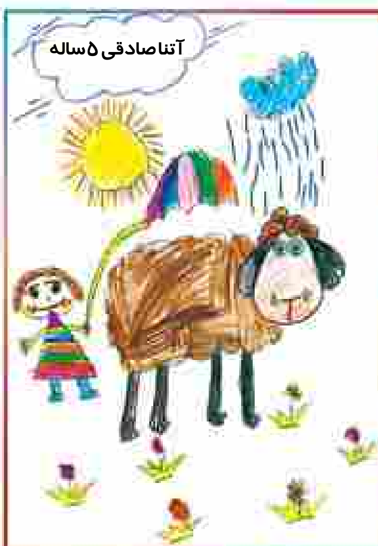
تعبیر: ریشه‌ی خواب شما در تجرد شماست. ضمن اینکه گفتید دوازده سال است با کسی هیچ رابطه‌ای نداشته‌اید. آن رابطه هم بهم خورد چون کاری کرد که از چشم شما افتاد. احتمالاً برای مدتی هم دلشکسته و بدبین بوده‌اید. روزگار بر شما گذشته و حالا که به عنوان چهل سالگی رسیده‌اید، نیاز به همسر در شما جوشیده و به شکل حاجت در آمده. خواب‌هایی که در آن به شخصی بزرگوار متوسل می‌شوند، به این معنی است که شخص از رسیدن به حاجتش نومید شده و حالا دست به دعا باز کرده. در خواب شما هم آقا نماد شخصی معنوی است که قدرت دارد شما را به آرزویتان برساند، بنابراین دنبال دعایی هستید که خود ایشان می‌کنند اما اینکه چرا خودتان نخواستید بروید و سؤال کنید، این است که شما بلد نیستید خواسته‌ی خود را به زبان بیاورید. پیشنهاد می‌کنم نخست یاد بگیرید که بتوانید حرف دل‌تان را بزنید سپس دنبال جفتی مناسب باشید.

اگر دریچه‌های ادراک شسته بودند، انسان همه چیز را همان‌گونه که هست می‌دید: بی‌انتها
●بلیک





آیدا اصغری



آتنا صادقی ۵ ساله



سلرینا عارف‌زاده
کلاس اول



علی همتیان



پوریا طاهرنیا



عمار صادقی کلاس چهارم



فرزین علی حسینی



نیما اشتاودی



سید محمد راستین بنی‌طبا



ایمان نبایی

مجموعه تالارهای پذیرایی زندیان

بی‌نظیر در تهران

آماده پذیرایی از مجالس
عروسی، ولیمه، ترحیم، همایش، افطاری و...
با ظرفیت ۲۰۰ الی ۲۰۰۰ نفر



ورودی ایام هفته بجز پنج‌شنبه
و جمعه هدیه به عروس و داماد
و تخفیفات ویژه دیگر

شماره تماس: ۵۵۰۰۶۰۲ - ۵۵۰۳۹۵۳۸ - ۵۵۰۰۹۴۸۱
آدرس الکترونیک: www.zandiyan.ir